سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی ۳۶ یادگار ساختمان آرامگاه نادرشاه افشار

شاهنامهٔ نادری

محمد علی طوسی مشهور بفردوسی ثانی

بتصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری

انجمن آثار ملی

۳۶

شاهنامهٔ نادری

محمدعلی طوسی مشهور بفردوسی ثانی

بتصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری

چاپ تابان

۱۳۳۹

نادر شاہ افشار

مقدمه

دراثر ضعفی که دراواخر سدهٔ یازدهم درنظم ونثر پدیدار گشت بازارشعر وشاعری سخت‌کاسدشد ودرآغازسدهٔ دوازدهم آنچنان آثار نویسندگان وشاعران بسستی گرایید که در تاریخ ادب پارسی کمتر نظیر آنرا میتوان یافت.

اگر تاریخ نظم و نثر صد سالهٔ از ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ راغور و استقصاء کنیم اثری که درخور توصیف وملاحظه باشد نادرست وهیچیك ازشعرا ونویسندگان را که دراین سالها میزیسته‌اند آثاری درخور تمجید وتحسین نیست.

توجه بعلوم دینی ونشر شرعیات و توسعهٔ فکر واندیشهٔ تولّی وتبرّی کسی را متوجه تحصیل و کسب ادبیات نمیساخت از اینرو ادبیات روی بانحطاط نهاد نثرها بیشتر مربوط بافکار وعقاید شیعه ودعوت وبیان‌اصول شریعت بود و کتبی هم که راجع بسایر علوم تألیف میشد تحت تأثیر همین عوامل نگارش مییافت .

نثر های علمی این زمان آنچه راجع باصول و عقاید شیعه است ساده ودر خور فهم عوامست لکن بقیه متکلّفانه و مصنوع

شعر پارسی نیز دراین ایّام راه انحطاط می پیمود و از ترکیبات شیرین و اصطلاحات نمکین وپخته که طبع اهل ذوق خواهان آنست اکثر عاری ودور بود وجزاشعار تنی‌چند ازشعرا بقیه‌را ارج وبهایی نیست.

باسلطنت **شاه سلطان حسین** (۱۱۰۵-۱۱۳۴ه) دولت دویست سالهٔ سلاطین صفویه روبزوال رفت.

افاغنه بسرداری **محمود** و **اشرف** بایران تاختند و سپاه ایران ازضعف و ناتوانی درمقابل آنان‌کاری از پیش نبرد وسرانجام اصفهان پس ازچندماه‌محاصره

تصرّف شد و **شاه سلطان حسین** بعد از سالی چند با اکثر خاندان سلطنت بقتل رسیدند .

مقارن این احوال **نادرشاه** ظهور کرد ودست افاغنه را ازسلطنت وحکومت ایران کوتاه ساخت و بساط آنان که درهرطرف دم ازسلطنت وفرمانروایی میزدند برچید .

انقلابات و کشمکش هایی که براثر لشکر کشی این سردار جنگجو ازسال ۱۱٤۱ تا ۱۱٦۰ بوجود آمد خود عامل بزرگی برای عدم توجه مردم بشعر وادب بود بهمین مناسبت ادبیات درین ایّام دوچار بحرانی سخت گشت .

چنانکه میدانیم در عهد صفویه شعرا دارای دو سبك بودند برخی چون **بابا فغانی** (۹۲۵هـ.) **امیدی** (۹۲۹هـ.) **نظیری** (۱۰۲۱هـ.) **هلالی** (۹۳۱هـ.) **حالتی ترکمان** (۱۰۰۰هـ.) **ولی دشت بیاضی** (۹۷۹ هـ.) **وحشی** (۹۹۱ هـ.) **ضمیری** (۹۸۵ هـ.) **حکیم شفایی** (۱۰۳۸هـ.) **ضیای اصفهانی** بشیوهٔ عراقی که در آن عهد طرزی نوبود واکنون بعضی آنرا سبك اصفهانی خوانند شعر میسرودند وبسیاری مانند **سلیم** (۱۰۵۷هـ.) **زلالی** (۱۰۳۱ هـ.) **کلیم** . (۱۰٦۱هـ.) **شوکت** . (۱۱۰۷ هـ.) **شانی تکلو** (۱۰۲۳هـ.). **سنجر کاشی** (۱۰۲۱ هـ.) **راقم** (۱۱۰۰هـ.) **وحید قزوینی** (۱۱۰۵ هـ.) **بیدل** (۱۱۳۳ هـ.) بطرز و اسلوب ناخوش هندی سخن میگفتند .

همین بی‌سروسامانی و انحطاط سخت بود که پس ازسالی چند **میرسید علی مشتاق** (۱۱٦٦هـ.) وجمعی چون **آذر** (۱۱۹٦هـ.) **هاتف** (۱۱۹۸هـ.) **عاشق** .(۱۱۸۲هـ.) **رفیق** (۱۲۱۲هـ.) **صهبا** (۱۱۹۱) . **شیدا** (۱۲۱٤هـ.) . **راهب** (۱۱٦٦هـ.) . **صباحی** (۱۲۰۷هـ.) **صافی** (۱۲۱۹هـ.) را علمدار نهضت تجدّد ادبی ساخت و این گروه را برآن داشت که راه بازگشت بشیوهٔ متقدمین راگشودند ودر نتیجه پیروی و تتبع اشعار متقدمین طرز هندی متروك شد.

داستانهای منظوم حماسی یعنی اشعار وصفی که مشتمل بر توصیف اعمال پهلوانی وصفت جنگجویی و کسب افتخارات ملّی و تهییج و تشویق بدلیری ودلاوری

ومیهن پرستی در جنگها برای فتح ونصرت وفداکاری ومردانگیست بعد از **دقیقی** و **فردوسی** که پایهٔ آندو درین نوع شعر بحدّ کمال رسیده بسیار گفته شده‌است لکن هیچیك از شعرا درسرودن اینگونه اشعار مقام **فردوسی** را احراز نکرده ودر حقیقت اینگونه حماسه سرایی بوی ختم شده است .

نظم شاهنامه

نظم شاهنامه در ادبیات پارسی خود نهضتی بوجود آورد نهضت خاصی که هنوز پس از هزارسال ازمیان نرفته و نهضتیست که درنظم داستانهای حماسی یا حماسه های دینی وتاریخی ازقرن پنجم تا این زمان بصور وشکلهای گوناگون نمودارست وهمین‌اثربزرگ ملّیست که ازاین پس‌درآثارشعرا نفوذ فراوان کرد وازجهت ترکیب وطرز کلام ونکات‌ودقایق درسخن شعرای‌دیگر تاثیربسیار نمود .

اگرچه هیچیك از منظومه های حماسی که بتقلید شاهنامه ببحر متقارب سروده شده است‌هرگز باشاهنامه همسنگ ومانند نیست‌لکن اگر بدیدهٔ انصاف بنگریم هریك ارزش ادبی دارد وبا مطالعهٔ آن میتوان بر حقیقت‌روح آن اثر دست یافت .

موضوع شاهنامه درقدیم عبارت‌بود ازآغاز تمدن نژاد ایرانی‌تازمان تسلّط عرب وانقراض ساسانیان ولی بعد فتوحات و جنگهای سلاطین را نیز شامل گشت

نخستین شاعریکه شاهنامه بنظم درآورده **مسعودی مروزی** (۱) بوده لکن شاهنامهٔ وی ببحرهزج مسدّس محذوف یامقصور (مفاعیلن . مفاعیلن. مفاعیل) سروده‌شده‌است .

شاهنامهٔ مسعودی درزمان **دقیقی وفردوسی** مشهور بوده لکن‌بعداً از میان رفته است .

---

(۱) از شاهنامهٔ مسعودی بیش ازچند بیت دردست نمیباشد و زمان حیوة این شاعر بدرستی معلوم نیست لکن چنانکه از قراین بر میآید وی اواخر سدهٔ سوم میزیسته است .

پس‌از **مسعودی دقیقی** نظم‌شاهنامهٔ ابومنصوری[1] راآغاز کردولی‌وی بدست غلام خود کشته شد (۳۶۸ یا ۳۶۹ هـ) واز شاهنامه وی بیش‌از هزاربیت باقی‌نبود که **فردوسی** درابتدای شاهنامه خود آورده است .

بعداز **دقیقی** **فردوسی** (۳۲۹ - ۴۱۶ هـ) شاعر وحکیم عالیقدر شاهنامه را بنظم درآوردوشاهنامه اوبزرگترین منظومهٔ حماسی وتاریخی ایران میباشد و نظیرآن‌درادبیات هیچیك ازملل عالم دیده نشده است وپس‌ازاوتا اوایل قرن‌دهم اثر منظومی‌بدین نام ندیده ایم .

هاتفی جامی (۹۲۷ هـ) که ازشعرای معروفست شاهنامه‌یی بنام فتوحات شاه اسمعیل آغاز کرد ولی توفیق اتمام نیافته از اینجهان در گذشت .

قاسمی جنابدی (۹۸۲ هـ) شرح سلطنت شاه اسمعیل وشاه طهماسب را در سال (۹۴۰ هـ) بنـام شهنامه بنظم در آورد و از اتفاق اونیـز ازجایزه و صلت محروم ماند و این منظومه در حدود / ۶۳۰۰ بیت میباشد وبا این ابیات آغـاز شده است .

---

(۱) ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالارخراسان از بزرگ زادگان طوس بود درحدود سالهای ۳۳۰-۳۳۵هـ ابوعلی احمد بن‌محمد چغانی سپهسالارخراسان ویرا حکومت طوس داددرسال ۳۳۵هـ ابوعلی بانوح بن منصورسامانی دم ازخلاف‌زد ابومنصور را جانشین خویش درخراسان‌ساخت وبمرووبخارا تاخت ابومنصور برابرعمال سامانیان تاب مقاومت نداشت ناگزیرراه فرار پیمود گاهی درری وزمانی درآذربایجان بود سرانجام عبدالملك بن نوح ۳۴۳-۳۵۰هـ درسال ۳۴۹ ازراه صلح ودوستی ویرا بسپهسالاری خراسان برگزیدلکن پس از پنجماه معزول شد وبعد ازچندگاه دگربار سپهسالار خراسان گشت چون اندیشهٔ اتحاد با رکن الدوله حسن دیلمی درسر داشت واو را بسفر گرگان بر انگیخته بود وشمگیر بن زیار در سال ۳۵۰ هـ یوحنای طبیب را فرستاد و او را زهر داد وکشت .

ابومنصورنیای خودرا پادشاهان باستان میشناخت وبرائرمهروشوق نژادی دوستدارایران بود ازاینروابومنصورالمعمری وزیرخویشرافرمود تاخداوندان کتب ازهرشهر ودیار گردآورد وکار نامهای هریك از پادشاهان فراز آوردند وجمع ساخته و آنرا شاهنامه نام نهادند درسال ۳۴۶هـ.

ازشاهنامه‌های منثور جزابومنصوری ازدوشاهنامهٔ دیگرسخن رفته است که یکی ازابوالمؤید بلخی ودیگری ازابوعلی محمد بن احمد بلخی میباشد .

خداوند بیچون خدایی تراست | بر اقلیم جان پادشاهی تراست
تعالی الله ای از تو بود همه | وجود تو اصل وجود همه

قاسمی از شعرای معروف سدهٔ دهمست و آثاروی بیشتر حماسه و ببحر متقارب میباشد .

حیرتی (۹۶۱ ه) شاعر قرن دهم شاهنامه یی مشتمل بر غروات **حضرت رسول** اکرم وائمه اطهار بنام **شاه طهماسب** بنظم درآورده که با این بیت آغاز میشود .

الهی از دل من بندبردار | مرادربند چون وچند مگذار

بهشتی شاعر درسال ۹۸۵ ه جنگهای سلطان مراد سوم پادشاه عثمانی را باسلطان محمد خدابنده پدر **شاه عباس** بنام شاهنامه ببحر متقارب بنظم درآورده است .

آقاصادق تفرشی بنام شاهنامه از آغاز کیومرث تاخلافت یزید منظومهٔ مختصری ببحر سریع مفتعلن. مفتعلن . فاعلات دارد که با این ابیات آغاز میشود .

چرخ لوایی که نخستین گشود | برسر اکلیل کیومرث بود
باغ سیامك چوخزان رنگ شد | جای پدر منصب هوشنگ شد

نظام الدین عشرت سیالکوتی راجع بحمله **نادر شاه** بهندوستان وفتح آن کشور بنام شهنامهٔ نادری منظومه یی دارد که درسال ۱۱۶۲ تمام شده وهمین شاعر شهنامهٔ دیگری بنام شهنامهٔ احمدی مشتمل برحالات احمدشاه درّانی بنظم درآورده است .

پس از **فردوسی** منظومه های حماسی ببحر متقارب بسیار بنظم درآمده لکن چون بنام شاهنامه نبود ازذکر آنها چشم پوشیدیم .

نسخ این شاهنامه

درسال ۱۳۲۶ که کتابهای مرحوم تربیت را میفروختند مجلداتی نیز بوسیله من نصیب کتابخانه ملّی ملك شد ازجمله کتب ابتیاعی یکی همین شاهنامه بود .

فهرست کتابخانهٔ مرحوم تربیت را استاد ارجمند آقای **سعید نفیسی** تنظیم کرده بود و در فیشی که درپشت کتاب گذاشته و بخط یا بتقریر ایشان نگاشته شده بود سراینده

این منظومه را **آقاصادق تفرشی**[1] دانسته بودند من نیز با آنکه چنین منظومه‌یی را بنام این شاعر نمیشناختم وهیچیك از تذکره نویسان آنرا بوی نسبت نداده بودند معذلك بقول آقای **نفیسی** معتقدبودم خاصه آنکه دربعضی‌موارد طرز سخن‌را بااسلوب شعر **آقاصادق** مشابه مییافتم عجب‌تر آنکه چون **آقاصادق** را حماسه سرا میشناختم بدین قول سخت پایدار ماندم وحتّی‌لقب **فردوسی** ثانی که درصدر کتاب بگوینده نهاده شده‌بود ازآن **آقاصادق** می‌پنداشتم .

وقتی کـه بپیشنهاد انجمن آثارملّی تصحیح وچاپ کتاب را همّت گماشتم برنسخه‌یی دیـگر ازآن دانشمند محترم آقای **حاجی‌حسین آقانخجوانی** اطلاع یافتم بمعظّم‌له‌اندیشهٔ چاپ کتاب‌را انگاشتم‌واین‌فاضل کریم نسخهٔ خویش‌را ازتبریز ارسال داشت ودراختیارم گذاشت .

درآغاز نسخهٔ آقای نخجوانی‌نوشته شده‌است (منظومهٔ تاریخ نادری‌من کلام میرزا محمد علی الملقب بفردوس ثانی) لکن شاعری بدین‌نام هرگز نمیشناختم

---

(۱) آقاصادق بن سید فضل‌الله ازسادات عالیقدر طرخوران تفرش بوده‌است نسب‌وی‌ازطرف‌پدر بحضرت سید سجادع وازطرف مادربحضرت امام محمد باقرع منتهی میشود .

وی درآغازجـوانی پس ازتحصیل مقدمـات باصفهان رفت ودر خدمت مولانا محمد صـادق اردستانی تحصیل علوم کرد بعد ازوفات‌استاد وتغییردولت صفویه بوطن بازگشت درعهد نادرشاه بـه همصحبتی‌رضاقلی‌میرزامأموروبتعلیم وی اشتغال‌جست گویندبعلت سوء ظنی‌رضاقلی‌میرزاسیدرامقطوع النسل کرد وانگاه پشیمان شده سعی در معالجت وی فرمود گویند بدعای سیدبیگناه شاهزاده بسر انگشت غضب پدرازحلیة بصرعاری شد وبعدازقتل‌نادرهم‌باورسیدآنچه رسید .

برخی‌نوشته‌اند (گفتند باشاگرد عشقی‌دارد نادرشاه بقطع آلت تناسل‌اوفرمان‌داد)

بنابقول صاحبان تذکره وی بعد ازقتل نادردرسال۱۱۶۰ هـ ازطوس بعزم وطن روانه گشت لکن اجل گریبان گیراوشد ودرری داعی‌حق رالبیك‌اجابت گفت ودربقعه شریفهٔ حضرت عبدالعظیم‌ع دروسط باغچهٔ معروف بطوطی بالای سکوی متصل بحوض مدفون گشت .

آقاصادق قطع نظرازکمالات‌علمی درنظم ونثراستاد بود واشعارشیرین ازو بیادگار مانده درشاعری‌طبعش بسرودن مثنوی بیشترمایل بوده ودرزمان‌او که دورهٔ انحطاط وتنزل شعر وشاعریست میان شعرا کـم نظیرواندست برخی‌تخلص اورا هجری دانسته‌اند لکن‌اشتباه است **هجری** تخلص **میرزا ابوالقاسم** فرزنداوست که درجوانی بسال۱۱۸۵وفات‌یافته‌وی‌درشعر **صادق** تخلص‌داشت.

ودر تذکره هاییکه دردست داشتم هرچه بیشتر جستجو کردم کوچکترین اثری که مرا بشرح حال این گوینده آشنا سازد نیافتم روزی دوست ارجمند وشاعر دانشمند آقای **احمد گلچین معانی** این بیت معروف را .

سر شب سر قتل و تاراج داشت — سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت

برمن خواندو گفت از کیست گفتم از گوینده شاهنامۀ نادری پس شرح حال بسیار مختصر مولانا محمدعلی فردوسی ثانی را ازروی مقالات الشعرای تتوی که در کتابخانۀ خود داشت برای من قرائت کـرد از آن پس انتساب این کتاب **بملامحمد علی** مسلّم شد .

فردوسی ثانی

هیچکس از تذکره نویسان جز **تتوی** ذکری از فردوسی ثانی نکرده است از این رو شرح حال وی بدرستی معلوم نیست .

تتوی درمقالات الشعراء نوشته است

میرزا محمد علی المقلب **فردوسی** ثانی خراسانی طوسی گوینـد ازاولاد **فردوسی** صاحب شاهنامه است والله اعلم ناظم شاهنامۀ حالات نادرشاه، همراه رکاب همایون نادری واردالکۀ **سند** شد .

از معاصرین **میرزا محمد علی طوسی** صاحب مجمل التواریخ **گلستانه** در پایـان کار **نادر** چنین نگاشته ...... الغرض قـریب بچهار ساعت از روز مذکور گذشته بود که اثری از خیمه وخرگاه واثاثۀ پادشاهی برجا نمانده تمامی متفرق و معدوم و مفاد کریمۀ کـل من علیها فان بظهور پیوست و**فردوسی** نـادرشاه در نادرشاه نامه باین ابیات اختتام رسانیده.

سر شب سر قتل و تاراج داشت — سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت

بیك گردش چرخ نیلوفری — نه نادر بجا ماند و نه نادری (۱)

و همین ابیات را میرزا **مهدیخان** نیز در تاریخ جهانگشا بدون آنکه نام گوینده‌را ذکر کند در پایان زندگانی **نادر** پس از کشته شدن او نقل کرده است

محمد کاظم مروزی در عالم آرای نادری(۲) ضمن نقل وقایع سال ۱۱۴۵ و جنگ **نادر** که در آن زمان **طهماسبقلیخان** نامیده میشد با توپال پاشا و هزیمت و بازگشت وی **بکرمانشاهان** چنین نوشته است

چون همگی غازیان وصوفیان رکاب والارا مصمم جنگ و جدال دید چون مدعای صاحبقران زمان امتحان عساکر فیروز نشان بود امراو سرکردگان را تحسین فرمود از عرض راه مراجعت بصوب **کرمانشاه** نموده که بعد از تدارك غازیان عازم گردند چون باغازیان نامی وسپاهیان گرامی روانه **کرمانشاه** گردید در بین راه نظر کیمیااثر آنحضرت **بملامحمد علی فردوسی** که بترتیت ونظم وقایع زمان فرخنده نشان خاقان صاحبقران مأمور شده بود افتاد که در پای خامهٔ ریگی پیاده وحیران ایستاده ملاحظهٔ عساکر منصور مینماید صاحبقران زمان آنرا طلب فرمود و گفت از ناسازگاری روزگار وبی‌مبالاتی طالع جفاکار که درین سفر روداده چه‌خواهی گفت بدیهه این دوبیت راعرض نمود .

از یـن رفتـن و آمدن عـار نیست — که بی جزر ومد بحرزخّار نیست

شکسـتـه صـدف تا نشـد آشکار — هـویـدا نشد گـوهـر شاهـوار

بندگان صاحبقران تحسین وآفرین نمود و **ملا محمدعلی** مشارالیه رامشمول نوازش والطاف گوناگون گردانید وازان منزل درحرکت آمد .

از مجموع این دو قول مختصر بی‌آنکه سال تولـد و اصل و نسب و تاریخ

---

(۱) مجمل التواریخ بتصحیح فاضل ارجمند آقای مدرس رضوی

(۲) عالم آرای نادری نسخهٔ عکسی فاضل محقق آقای محیط طباطبایی که اصل آن متعلق بکتابخانهٔ مجمع شرقی لنینگراد است

وفات این شاعر گمنام روشن گردد آنچه بدست میآید اینست کـه **ملا محمدعلی** اصلاً طوسی بوده وخودرا از اولاد **فردوسی** میدانسته و شایـد بسبب این انتساب مشهور **بفردوسی ثانی** شده‌وگرنه‌ازنظر قدرت‌طبع‌وسلاست بیان‌وفصاحت وبلاغت هرگز شایستهٔ قبول‌چنین تخلصی نبوده است

مجملاً آنکه‌این‌شاعرازآغازظهور **نادرشاه** (۱۱۴۱ ه.)درسلك‌ملازمان‌وی درتمام جنگها و لشکرکشی‌ها ملتزم رکاب اوبوده و ازطرف این سردارجنگجو بنظم وقایع وفتوحات اشتغال داشته وگاه‌گاه نیزمشمول عنایت واقع میشده‌است امّا هیچیك از صاحبان تذکره در سدهٔ دوازدهم چون **آذر** و**واله داغستانی** و اندکی بعدچون **نواب** و **اختر** و **فاضل خان‌گروسی** و **عبدالرزاق بیگ دنبلی** از این شاعر که درعهد خود بسبب تقرّب نزد پادشاه و نظم فتوحات اومسلماً شهرتی داشته یادنکرده‌اند بنابراین تحقیق ماراجع باحوال وی‌بهمین قدر محدود میشود آنچه ازمضمون بعضی‌ابیات‌این منظومه برمیآیداین شاعرمدّاح وقصیده‌سرانبوده وزبان‌بمدح کسی نگشوده چنانکه خودگفته است طریق قناعت پیموده اورا نانی آماده بوده طمع ازهیچکس نداشته وبارمنت کسی بردوش نگذاشته‌بمردم عراق سخت بدبین واکثربکنایه مخالفت‌آنان‌را باخود یادآوری کرده است چنانکه‌در انجام هرداستان بیتی‌چند ساقی‌نامه چون **حکیم‌نظامی** دراسکندرنامه گفته و در بعضی اشاره بدین‌معنی کرده‌است مانندا ین‌ابیات .

مخالف نماچون عراقی مباش — بغمزه همایین ساقی مباش

*

که‌درزیر گردون نیلی‌رواق — ملولم زاطوار اهل عراق

*

ازین‌پیش باماچو اهل عراق — مکن شیوهٔ خویشتن رانفاق

*

بماراست کیشان صاحب‌مذاق   مخالف‌نیی گرچو اهل‌عراق

*

این کتاب‌را **ملامحمد علی** بنام نادرشاه بسلك نظم کشیده و شامل اکثر وقایع وجنگها وفتوحات اوست لکن مشتمل بر تمام وقایع تاریخی نیست از این رو نسبة مختصر میباشد .

چنانکه از قراین برمیآید ابیاتی درنقل نسخه ساقط شده و تعداد ابیات نسخه اصل مسلماً بیشتر بوده چه ابیاتی را که **مروزی** در کتاب خود نقل کرده در این منظومه نیست .

نام این منظومه را شاعر در صفحه ۲۲ شهنشاه نامه ذکر کرده چنانکه گوید .

الهی مر این نامه دلپذیر   که خواندش شهنشاه نامه دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان   چو خاتم شرف یابد اندر جهان

ولی در صفحه ۱۴۹ گفته است .

رقم سنج شهنامهٔ نادری   چنین افکند طرح در ساحری

وچون کتاب بشاهنامه نیز مشهور شده اگر مانیز شاهنامه بخوانیم اولیست .

این منظومه را **فردوسی ثانی** بپیروی اسکندرنامه **حکیم نظامی** ساخته و بیشتر مثنویاتی را که ببحر متقارب بعد از **حکیم نظامی** برشته نظم درآمده تتبع کرده اگرچه پایهٔ وی در این نوع شعر از **هاتفی** و **قاسمی** فروترست لکن خود گفته است .

بـر افراشتم رایت خـامه را   فکنـدم ز آواز شهنـامـه را
هر آنکس که نظم مرا گوش کرد   کلام **نظامی** فراموش کرد

ولی این را جز ادعا نباید پنداشت چه هر کس با کلام شعرای حماسه سرا آشنا باشد پایهٔ سخن اورا کمتر از کلام آنان میداند ولی نا گفته نماند که شاهنامه وی را بی‌فایده هم نتوان خواند .

در این منظومه همانطور که ترکیبات نارسا و ابیات سست بچشم میآید اشعار خوش نیز ملاحظه میشود تکرار مضامین در اشعار این **فردوسی** کما بیش هست چنانکه درجایی گوید .

فضای جهان گشت بر کشته تنگ | اجل آمد از جان ستانی بتنگ

و درجای دیگر گوید .

یلان را دل آزرد از بس خدنگ | اجل آمد از جان ستانی بتنگ

درجایی گفته است .

چو بار صنوبر ز شمشیر چاك | سر سر فرازان فتاده بخاك

و درجای دیگر گوید .

سر سر کشان شد ز شمشیر چاك | چو بار صنوبر فتاده بخاك

از این شاعر انواع دیگر شعر در دست نیست که بتوان قدرت نظم و مقام شعری او را سنجید لکن قوافی غلط که بهیچ روی شاعر بکار نمیبرد گاهی در این کتاب می بینیم که اگر تصرّف کتّاب نباشد سخت درخور ملامتست .

تصحیح این کتاب

چنانکه گفته شد برای تصحیح این کتاب تنها دو نسخهٔ مغلوط در دست بود .

۱ـ نسخه (م) متعلّق بکتابخانه ملّی ملك بشماره ۳۹۱۶ که باخط شکسته ناخوش در سال ۱۲۱۳ نوشته شده است بقطع رحلی ۲۰/۲×۲۹/۴ .

۲ـ نسخه (ن) که بدانشمند محترم آقای **حاج حسین آقا نخجوانی** تعلّق دارد بخط نسخ علی اشرف نامی درسال ۱۲۶۰ برای یحیی خان بیگلربکی ارومی تحریر یافته بقطع پنج صفحه یی ۱۳/۵×۲۱/۵ .

در کتاب حاضر اصح نسخ درمتن قرار گرفته و از نسخه بدلهای غلط دوری جسته و نسخه بدل را اگر گاهی ضرور دانسته ام درپایین صفحه نشان داده ام و دریکی دو مورد که کلمه وحرفی افتاده بود اگر تصرّفی شده دربین الهلالین نموده ام وچون نسخ موجود مغلوط بود تصحیح کتاب سخت دشوار مینمود با اینحال لازمهٔ دقت و اهتمام ممکن بکار رفت.

فروردین ماه ۱۳۳۹

احمد سهیلی خوانساری

فهرست وقایع

وقایع	صفحه
عزیمت نادرشاه از بغداد بفارس برای قلع وقمع محمد خان بلوچ	۱۱۷
عزیمت نادرشاه از اصفهان برای تسخیر گنجه	۱۲۰
جنگ نادرشاه باعبدالله پاشا و کشته شدن او	۱۲۶
مجلس آرایی نادرشاه دردشت مغان وجلوس نادرشاه بتخت‌سلطنت	۱۳۱
شور نادرشاه باسران سپاه برای تسخیر هندوستان	۱۳۸
توجه نادرشاه ازمغان بقندهار وبازگشت او به بختیاری	۱۴۳
تسخیر قلعهٔ قندهار	۱۴۹
نامهٔ نادرشاه بپادشاه هندوستان و طلب خراج	۱۵۴
پاسخ نامهٔ نادر شاه	۱۵۹
برآشفتن نادرشاه و لشکرکشی او بهند	۱۶۳
محاربهٔ نادرشاه باناصرالدوله سردارکابل وشکست او	۱۶۸
محاربهٔ نادرشاه بامحمدشاه و شکست سپاه هند	۱۷۴
مواصلت نصرالله میرزا بادختر محمدشاه	۱۷۹
نامهٔ نادرشاه باطراف واکناف برای اطلاع ازتسخیرهند	۱۸۵
عزیمت نادرشاه برای تسخیر خوارزم	۱۸۹
عزیمت نادرشاه از ترکستان بخراسان	۱۹۵
عزیمت نادرشاه بداغستان و ازآنجا برای‌تسخیر روم	۱۹۹
عزیمت‌نادرشاه ازکرکوك بموصل	۲۰۴
بازگشت نادرشاه بایران برای سرکوبی سرکشان	۲۱۱
عزیمت نادرشاه ازعراق بآذربایجان وتوجه بسمت فارس	۲۱۶
شکست سپاه روم وعزیمت نادرشاه برای تنبیه لکزی	۲۲۱
کشته شدن نادر شاه	۲۲۳

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا توی چاره ساز همه — بتو روی عجز و نیاز همه
دهی هر که را هر چه بایستنیست — کسی را کرم جز تو شایسته نیست
هراسندگان را بتو صد امید — شناسندگان را زتو صد نوید
بسی بنده کاندر جهان سالها — ز لطفت پذیرفت اقبالها
ولی ترك نعمت شناسی نمود — همه عمر خود ناسپاسی نمود
ازانجمله ای داور دادگر — منم کاندرین کهنه دیر دودر
فتادم بدنبال غول هوی — نکردم ثوابی بغیر از خطا
ز تلبیس ابلیس خوردم فریب — ز شهد عبادت[1] شدم بی‌نصیب
کشیدم سر از خط فرمان تو — نمودم شب و روز عصیان تو
نگشتم پرستار تو یکنفس — چومن روسیه در جهان[2] نیست کس ۱۰
شدم محو آرایش روزگار — فکندم زرخ پردهٔ شرم و عار
ز صهبای غفلت شدم بسکه مست — نمودم رها دامن دین ز دست
ز افعال من منفعل روم وزنگ — ز اعمال من عار دارد فرنگ
زمانی نکردم ترا بندگی — نفهمیدم از جهل شرمندگی
ره آشتی با تو نگذاشته[3] — ز رخ پردهٔ شرم بر داشته

---

(۱) نسخهٔ، ن، شهادت　　(۲) نسخهٔ، م، چومن درجهان روسیه

(۳) نسخهٔ، م، بگذاشته

باميد عفوت من روسياه   شدم پشت گرم و نمودم گناه
گر آنرا ببخشی که باشد سعید   شود رحمتت کی بمردم پدید
کریمیت خواهد شدن آشکار   ز بخشیدن جرمم ای کردگار
بود گر گناهم کران تا کران   فزونست غفّاری تو ازان
۲۰ ز بسیاری جرم شرمنده ام   اگر نیك اگر بد ترا بنده‌ام
بغفّاریت باشدم اعتمید   مگردانم از رحمتت نا امید
زمن معصیت‌از توبخشش‌سزاست   ز بنده خطا و زمولی عطاست
بعصیان تو عمر کردم تبه   کسی نیست مانند من رو سیه
من ار بد نمودم تو نیکی نما   ز بنده گناهست عفو از خدا
قلم ببخششت گر بجرمم کشد   خداوندیت را چه‌نقصان رسد
معاذ الله ارتو بروز شمار   نبخشی گناه من شرمسار
ببسیاری رحمتت ای غفور   چو من مجرمی بود گویاضرور
که از عفو جرمم بروز شمار   بمردم شود رحمتت آشکار
اگر آنچه کردم دهی‌تو سزا   چه فرقست پس بنده‌را با خدا
۳۰ ز بخشیدن این همه معصیت   سزد گر ببالد بخود رحمتت
گر از کرده هایم بروز حساب   بپرسی ندانم چه گویم جواب
کنون آنچه کردم ازین‌پیشتر   ز فضل و کرم از همه در گذر
ازین پس طریق نجاتم نما   برویم در معرفت بر گشا
مگردان ز یاد خودت غافلم   بر افروز شمع یقین در دلم
بکن خضر توفیق را همرهم   که از دیر آرد ببیت اللّهم
چنان کن که آیم بدربار تو   شب و روز گردم پرستار تو
ز لوث هوس پاك کن دامنم   بطاعتگه راز کن مسکنم
مگردان مرا مایل اندرجهان   بچیزی که نبود رضایت دران
هوس را مده ره در اندیشه ام   پرستاری خویش کن پیشه‌ام
۴۰ کرم کن ره رستگاری مرا   ز من بگذر آمرزگاری نما

چنان کن که لطف تویارم شود — پی طاعت آموزگارم شود
بجز خود مکن آشنایم بکس — که یك جان بیك تن در آفاق بس
بمهر بتان مبتلایم مکن — نشان خدنگ بلایم مکن
دهانم پر از شکّر شکر ساز — خلاصم کن از دام عشق مجاز
ز میخانهٔ وحدتم جام ده — بناکامیم بنگر و کام ده
بود جمله افعال من ناقبول — ببخش آنچه کردم بحق رسول
چو مشرب بده ره بمیخانه‌ام — مکن یکدم از خویش بیگانه‌ام
بیا ساقی ای مایهٔ زندگی — که دارد طرب از تو پایندگی
بمن ده که مستانه مستی کنم — دلیرانه شاهد پرستی کنم
بیا ای مغنّی نوائی برار — که بیتو نباشد میم سازگار ۵۰
بکش نغمهٔ غمگدازی که من — توانم ز نعت نبی دم زدن

نعت سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات و شافع روز جزا و خاتم انبیاء دُرّ بحر افتخار و خازن راز کردگار ابوالقاسم محمد(ص)

محمد شهنشاه عرش آستان — محیط سخا خسرو انس وجان
عمل ران دروازهٔ کبریا — علمدار جیش و صف انبیا
شد لامکان سیر گردون خیم — ستاره سپاه ملایك خدم
حبیب خداوند آمرزگار — شفاعت کن امّت زشتکار
کلید در گنج راز خدا — سبب بهر ایجاد ارض و سما
اگر کفر نبود سزد کردگار — نماید ز ایجاد او افتخار
اگر جبههٔ بوالبشر مستنیر — نمی بود از نورآن بی‌نظیر
برون مینمودند از عالمش — نمیخواند هرگز کسی آدمش
مهین سرور کاروان وجود — گرانمایه یکتا دُر بحر جود ۶۰
شده خلق پیش از همه نور او — ز امّ الکتابست منشور او

بشمع رخش در شبستان جاه | دو پروانه باشند خورشید وماه
بود مفخر آسمان و زمین | مشرّف کن صدر عرش برین
سر و سرور جملهٔ کاینات | جهان کرم زبدهٔ ممکنات
رخ مهرومه روشن ازنور اوست | خطشرع ، طغرای منشوراوست
نمایندهٔ راه گم گشتگان | ز دوزخ رهانندهٔ عاصیان
باو عاصیانند امّیدوار | که شد ضامن عفو پروردگار
بود خادم درگهش نیك بخت | گدای درش صاحب تاج و تخت
بدرگاه جاهش دو خدمتگزار | شب و روز باشند لیل و نهار
۷۰ جنیبت کش شوکتش جبرئیل | بود مجلس آرای جاهش خلیل
حضیض درش اوج چرخ برین | باجلال در عرش کرسی‌نشین
بود آب پاش درش سلسبیل | مگسران خوانش پر جبرئیل
ز دلها زدایندهٔ زنگ کفر | مبدّل بایمان کن رنگ کفر
بود شقّه‌بند لوایش فلك | پیاده روان در رکابش ملك
رسولان که برعالمی منجیند | همه پیش تازان جاه ویند
ز یمنش براهیم را در جهان | شده نار نمرود باغ جنان
سلیمان بآن جاه در روزگار | بسرهنگیش میکند افتخار
شبانیش گر مینمودی کلیم | شدی طوراو اوج عرش عظیم
مسیحا چو از مقدمش مژده‌داد | دمش زین جهت‌روح‌برمرده‌داد
۸۰ بود همچو یوسف غلامش‌هزار | بمصر عزیزی همه شهریار
پی خدمتش چون خضرپا فشرد | بسرچشمهٔ زندگی راه برد
فلك سایبان جلالش بود | جهان خوان بزم نوالش بود
سوادی بود از رخش آفتاب | مه و انجم از نور اوبهره یاب
نه خورشید و ماهست بینی عیان | ز هجرش نهادست داغ‌آسمان
بود والضحی وصفی از روی او | سوادیست واللیل از موی او
قضا نام او کرد یس رقم | دو ابرو ومژگانش‌نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب   فلك گفت یا لیت کنت تراب
زهی عزت و جاه و قدر و کمال   بقرب خودش داده جا ذوالجلال
ز انوار فیض آفریدش خدا   بدست قضا پروریدش خدا
یگانه بوحدت بود آنچنان   که خود هم نمیگنجداندر میان   ٩٠
بود زینت آفرینش ازو   بود پرتو شمع بینش ازو
چراغ پسین نور شمع ازل   چو ایزد بود بی قرین و بدل
بود محرم پردهٔ غیب او   بود آگه از سرّ لاریب او
بود عاصیانرا بلطفش امید   که بر قفل رحمت بوداو کلید
حق از نور مطلق ورا بود کرد   ز نور علی نور موجود کرد
چو از نور مطلق بود پایه‌اش   ندیده چوخورشید کس سایه‌اش
بری باشد ازسایه، ذاتش چنان   که نور مجسّم بود مهرسان
ازان در جهان سایه اورا نبد   که بیمثل میخواستش حق چوخود
چنان سایه گردد باو آشنا   که ازنور فیض آفریدش خدا
همای فلك بلبل باغ اوست   دو عالم منوّر ز مازاغ اوست   ١٠٠
بجز او نزیبد بکس سروری   برو ختم گردیده پیغمبری
بود بسکه وصف کمالش گزاف   خرد مینماید بعجز اعتراف
زمعراج آن خسروانس وجان   چنین برتری یافته آسمان
بیا ساقیا جام رخشان بیار   از آن رشك لعل بدخشان بیار
بمن ده که رقص روانی کنم   ببزم طرب جانفشانی کنم
بیا مطرب ای همدم راز من   ز یك نغمه صد غصه‌پرداز من
مخالف نما چون عراقی مباش   بغمزه هم آیین ساقی مباش
که شاید زآهنگت ای‌نیك‌فال   چو مشرب برم ره باوج خیال
کشم درّ معنی بسلك بیان   زنم دم ز معراج شاه جهان

صفت معراج سرور انس و جان و مفخر زمین و آسمان چشم و چراغ ارباب بینش زینت بزم آفرینش هادی کل رسل ابو القاسم محمد (ص)

۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید ‌ ‌ ‌ که ظلمت شد از نور او ناپدید

چو جام مه و مهر سرسبز نور ‌ ‌ ‌ چو صبح سعادت ز ظلمت بدور

سیاهی نگشته بـه پیرامنش ‌ ‌ ‌ نیالوده از تیـرگی دامنش

بسان سویدا شبـی دلنشین ‌ ‌ ‌ سواد بیاضش رخ حور عین

در آنشب شدی روز اگر جلوه گر ‌ ‌ ‌ نمودی ز خال سیه تیره تر

سیاهی ز عالم چنان دور شد ‌ ‌ ‌ که خال سیه چشمهٔ نور شد

سواد بصـر شد مبدّل بنـور ‌ ‌ ‌ چو بیننده نادیده را دید کور

در آنشب ز دربار رب جلیل ‌ ‌ ‌ چنین امر گردید بر **جبرئیل**

که ای خازن گنج اسرار ما ‌ ‌ ‌ رسول سبك سیر دربار ما

سفر کن بسوی زمین زاسمان ‌ ‌ ‌ درود مرا بـر حبیبـم رسان

۱۲۰ بگویش که ای مفخر روزگار ‌ ‌ ‌ بعزّت ترا خوانده پروردگار

بیاور بدرگاه مـا همرهش ‌ ‌ ‌ که سازیم از سرّ غیب آگهش

بتعجیل ازین مژده **روح الامین** ‌ ‌ ‌ جنیبت کشیدش ز چرخ برین

چنان بر زمین آمد ازآسمان ‌ ‌ ‌ که فضل الهی سوی بندگان

سمندی که بر آسمان تاخته ‌ ‌ ‌ چو مه ، پارهٔ نعلی انداخته

نماید ازو چابکـی برق وام ‌ ‌ ‌ بودر فرف آسا و گردون خرام(۱)

براق سبك سیر گردون نورد ‌ ‌ ‌ که دست قضا نعلش ازماه کرد

سبك رو تر از خنگ وهم و خیال ‌ ‌ ‌ بود سایه را پویه با وی محال

ز باد بهاری سبك گام تـر ‌ ‌ ‌ ز کوه تحمّل بـآرام تر

فلك پایه خنگ مبارك جبین ‌ ‌ ‌ هماسایه رخش سعادت قرین

۱۳۰ کمیت فلك سیر فرخنده رو ‌ ‌ ‌ به دو برده از توسن فکر گو

---

(۱) ـ نسخهٔ ، ن، بودرفرفش را دگرگون خرام

سمند بلند اختر نیك فال | کز انجم بود میخ و نعلش هلال
برفتن فتد سایه اش گر زپی | رسد بعد صد سال بر گردوی
چو از چابکی رو بشوخی نهد | بیك گنبد از هفت گنبد جهد
گر از مرکز خاك آن تندرو | شود لامکان سیر هنگام دو
چو در رفتن آن همایون هما | شود ماه نعلش بسنگ آشنا
چونگرفته باشد بجایش قرار | پس از باز گشتش[1] برآید شرار
بپویه ازو مانده خنگ فلك | مگس کی تواند پرد با ملك
بود تیز رو تر ز تیر شهاب | بتمکین جهان گرد چون آفتاب
شتابنده مانند ابر بهار | بود تنگ بر جلوه اش روزگار
ازل تا ابد باشدش نیم گام | سبق جسته برابلق صبح و شام ۱۴۰
بتازی گر امروز از چابکیش | بیك گام پیش افتد از روز پیش
چو کوهش شکوه و چو برقش شتاب | بتندی چو باد و بنرمی چو آب
چو شهباز نور نظر تند و تیز | چو شاهین جان زود از جای خیز
بتعظیم بعد از سلام و درود | چنین عرض بر خاکپایش نمود
که ای شهریار فلك آستان | طفیل وجودت زمین و زمان
ز قدر و شرف امشب ای شهریار | بمهمانیت خوانده پروردگار
ز دولتسرایت قدم نه برون | که من در رکابت شوم رهنمون
ز بیت الشّرف پای چون آفتاب | بنه بر سر چرخ زرّین قباب
قدم رنجه فرما بنیلی رواق | بتو قدسیانرا بود اشتیاق
مزیّن نما قصر ناهید را | مشرّف نما بزم خورشید را ۱۵۰
بفرق سر فرقدان پا گذار | قدم بر سرچشم عیسی گذار
ز انجم فلك دیده دارد براه | برایت بر افروخته شمع ماه
بدولت برابر سپهر برین | نهندت بیا تا ملایك جبین
چو یعقوب از انتظارت سفید | شده چشم انجم براه امید

(۱) نسخه، ن ، باز گشتن

ز شوق وصالت در ایوان عرش | بود عید کرسی نشینان عرش

همه قدسیانند در انتظار | بکف نقد جانها برای نثار

بشوکت سوی عرش اعلی خرام | بعزّت از آنجا ببالا خرام

قدم را ز بالا ببالا گذار | بجائی که میدانی آنجا گذار

مشرّف کن این هفت اورنگ را | کم از چرخ کن اندک این سنگ را

۱۶۰ که تا کی زیمن قدومت زمین | زند طعنه دایم بعرش[1] برین

قدم نه بخلوتگه کبریا | برآ بر سریر سپهر علا

چو بشنید ازو جبرئیل این پیام | ز بسیاری شوق خیر الانام

ز خوشحالی از جای جست و نشست | کمر را بعزم سفر چست بست

ازین مژده بالید برخود چنان | که شد تنگ بروی زمین و زمان

مصمم برفتن شد ازاین نوید | پیام آورش زود یکران کشید

بتعظیم پیک سعادت نصیب | بدادش عنان و گرفتش رکیب

بر آمد بپشت سمند آنجناب | چو بر اوج گردون بلند آفتاب

باجلال شد بر جنیبت سوار | چو عرشی که گیرد بکرسی قرار

برخش سعادت بدانسان نشست | چو خورشید بر چرخ گردان نشست

۱۷۰ عنان داد بر توسن تیز تک | که تا درنوردد بگامی فلک

بگردون نوردی سبک خیز شد | چو برق درخشان شرر ریز شد

روان گشت جبریل اندر رکاب | مهی همسفر گشت با آفتاب

چو عازم شد از امّهانی سرای | ببیت الحرامش شدی رهنمای

پس آنگه بطور اوفتادش عبور | شد از برق نعلش پر از نور طور

از آنجا دگر رو باقصی نمود | ز اقصی هم آهنگ بالا نمود

گذارش چو بر عنصر نار شد | برو شعلهٔ نار گلنار شد

بسان دعا های دور از ریا | بیک لحظه برشد باوج سما

نخستین قدم زد باوّل سریر | رخ مه شد از نعل اسبش منیر

---

(۱) ـ نسخهٔ، م، بچرخ برین

بتعظیم آن خسرو انس وجان ‌‌ بپا خاست از جای خود آسمان
بنعلین آن مهر اوج لقا ‌‌ ز روی شرف ماه شد جبهه سا ۱۸۰
مهش بندهٔ حلقه بر گوش شد ‌‌ ز یاد آفتابش فراموش شد
دوم قصر را چون مزیّن نمود ‌‌ بپایش دبیر فلك جبهه سود
بسرمشق از ابروی آن جناب ‌‌ یکی گرده بگرفت و شد کامیاب
ز روزی که رخ سوده برپای او ‌‌ شده تیر برچشم اعدای او
چو بزم سوم شد مشرّف گهش ‌‌ بگیسوی خود رُفت زهره رهش
بخدمتگزاریش آهنگ کرد ‌‌ دف خویش را پاره باچنگ کرد
برامد چو برصدر چارم رواق ‌‌ بیاراست عیسی ز مهرش اطاق
زر مهر بنمود بر وی نثار ‌‌ بگرد سرش گشت پروانه وار
بپیش فروغ رخ آن جناب ‌‌ ز شرمندگی باخت رنگ آفتاب
جهان تا شود روشن ازوی تمام ‌‌ ز گرد رهش نور بنمود وام ۱۹۰
شد از منظر چارمین چون روان ‌‌ برو گشت مشکوی پنجم مکان
یل انجمش سود برپا جبین ‌‌ بگردن در افگند شمشیر کین
ز سرهنگیش صاحب نام شد ‌‌ ملقّب بمریخ و بهرام شد
چو منزلگهش شد ششم آسمان ‌‌ خریدار او مشتری شد بجان
متاع سعادت ازو وام کرد ‌‌ بقدری که میخواست انعام کرد
نمود از ششم بارگه چون خرام ‌‌ شدش مسند چرخ هفتم مقام
زحل سود چندان بپایش جبین ‌‌ که ازجبهه‌اش برطرف گشت چین
براهش چنان سود روی امید ‌‌ که گردید روی سیاهش سفید
ثوابت ز شوقش بپا خاستند ‌‌ ز هرهفت خودرا بیاراستند
غبار رهش را همه اختران ‌‌ کشیدند برچشم خود سرمه‌دان ۲۰۰
بدیدار او تا گشودند چشم ‌‌ همه روشن ازوی نمودند چشم
ثریّاش بنمود گوهر نثار ‌‌ باو گشت عیّوق خدمتگزار
حمل گشت با ثور قربان او ‌‌ کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رفتار بد | ز جان کلب درگاه اوشد اسد
چو سنبل شدی سنبله عطر بیز | ترازو ز وی کفّه پسر کرد نیز
چنان نیش عقرب بدل شدبنوش | که بانگ‌زه آمد زقوسش بگوش
فدا کرد بزغاله خود را باو | ازو دلو شد صاحب آبرو
شدندی فلکرا همه ساکنان | ازو بهره‌ور چون زمین زاسمان
عزیمت چو برچرخ اطلس نمود | ازو پایهٔ عرش کرسی فزود
۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان عبور | که از پردهٔ چشم بیننده نور
از آنجا دگرمیل بالا نمود | ز بالا هم آهنگ بالا نمود(۱)
جهان دگر چونکه گردید طی | رسانید جبریل بسرعرض وی
که قوّت مرا نیست دربال وپر | ازین بیش تا گردمت همسفر
برفتن‌هم ازبسکه تعجیل‌داشت | پیام آورش را به پی واگذاشت
سمند عزیمت زمانی چو راند | براق سبك‌سیرش از پویه ماند
فرود آمد و شد برفرف سوار | بتعجیل میرفت از شوق یار
پس از مدّتی آمدش این ندا | که دیگر پیاده ببالا بیا
پیاده چو طی گشت راه وصال | رسیدش ز تعظیم این‌بر خیال
که نعلین بیرون نماید ز پا | دوباره رسیدش زغیب این‌ندا
۲۲۰ که پاپوش ازپای‌بیرون میار | قدم بر سر عرش اعلی گذار
که کفش تو تاج‌سرعرش ماست | براو خاك پای توزینت‌فزاست
قدم همره کفش بالا نهاد | بجائیکه بایست آنجا نهاد
از آن بوالبشر برده برروی‌پناه | که روز جزا گرددش‌عذرخواه
بدرگاهش ار صبح روی امید | نساید کجا میشود روسفید
ملك خادم‌کلب درگاه اوست | فلك پایهٔ سلّم جاه اوست
فشارد اگر حلم او پا بعرش | نماید ملاقات همراه فرش
کند افتخار از شرف دمبدم | سگ‌کوی او بر غزال حرم

(۱) بالا درمصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

بدو شمع بـزمش مه مستنیر | عطارد بود حکم اورا دبیـر

فلك پرچـم رایت آن جناب | مـه سر علم باشدش آفـتاب

یل انجم از تیغ یازان اوست | بخدمت ز شمشیر بازان‌اوست ۲۳۰

ز گرد ره تـوسنش مشتری | سعادت ستاند ز نیـك اختری

اگر پا گذارد بفـرق زحل | شود نحسیش بـا سعادت بدل

بود پاسبان درش پیر چـرخ | سگ آستانش بود شیرچـرخ

ز کشت سخایش بچرخ برین | ثریّا بود چون‌حمل خوشه‌چین

پی خـدمت خـادم او مـدام | کمر بسته جوزا بصد احترام

فتد پـرتو لطفش اربر سما | کند کسب خورشید ازوی‌ضیا

ز جودش نباشد کسی در جهان | پریشان بجز کاکل گلرخان

شده آدم از دولتش بوالبشر | بخدمتگـزاریش بسته کمـر

مسیحا ازو صاحـب دم شده | چو خورشید مشهور عالم شده

بعالم نمیداشت چندان شرف | نمیشد اگر طور موسی نجف ۲۴۰

خضر تشنهٔ رشحهٔ جام اوست | ز جان آرزومند انعـام اوست

پی ذات اونوح فرخنده بخت | زطوفان سلامت‌برون برد رخت

فلك گرد نعل سمندش بـود | سر سرکشان درکمندش بود

بودوصفش ازهرچه گوئی فزون | بود ازحد وحصر مدحش برون

حـدهیچـکس نیست درروزگار | کند شمه‌یی وصف او را شمار

شود سرفـراز و کند قـد علم | ز تحریر تعریف ومدحش‌قلم

بتحریر توصیف آن شهریـار | کمی میکند صفحهٔ روزگار

چو تعریف اونیست یـارای من | برای چه بیهوده گویـم سخن

بیا ساقی ای رونـق زندگـی | بود عمر را از تو پایندگی

از آن رشك خـورشیدخاوربیار | از آن آب مانند اخگـر بیار ۲۵۰

بمن ده که تا شادمانـی کنم | چو مشرب زتوکـامرانـی کنم

بیا مطرب ای‌مجلس آرای‌عیش | سرود خوشت زینت افزای‌عیش

مریض غمت را دوایی رسان | بعشّاق مسکین نوایی رسان
ز شهناز شوری فکن برعراق | کزو بهره یابند اهل مذاق
حسینی صفت‌راستی پیشه ساز | بزرگی کن و کوچکی‌را نواز

مدح شاهنشه زمان وفرماندهٔ ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان و هندوستان رایت افراز ملك عجم و قیصر غلام داراخدم سلیمان سکندر بارگاه سرور پادشاهان وخسروان روی جهان ظل سبحان نادر دوران نادرشاه افشار

علم‌بر کش ای کلك گوهر فشان | بزن برسر صفحهٔ زر نشان
سبك سیر گردان بملك سخن | کمیت سیه زانوی خویشتن
دُر معنی از بحر دانش برآر | سخن تا شود از تو گوهر نثار
گهرریز کن‌صفحه‌راچون صدف | که از تو دُر معنی آید بکف
۲۶۰ گهر های ناسفتهٔ آبدار | بدامان گیتی چونیسان بیار
بدانگونه بر صفحه بنما رقم | که احسنت خیزد ز لوح وقلم
بود در جهان تا ز تو یادگار | دُر مدح شاهنشه کامگار
شهی کاسمان باشدش آستان | مسخّر باو گشته روی جهان
شه نافذالامر و فرمانروا | بود تابع امر و نهیش قضا
فلك بارگاه و ملایك جنود | درش خسروانرا محل سجود
مدار فلك بر مراد ویست | جهان امن از عدل ودادویست
رکابش بود بوسه‌گاه شهان | نیامد چو او خسروی‌درجهان
غلامان جاهش **فریدون** فرند | ز شوکت چو**جمشید**و**اسکندر** ند
بحکمش مطیعند لشکر کشان | بود درکمندش سرسر کشان
۲۷۰ برد عهد **اسکندر** نامدار | بایّام اورشك درروزگار
بزیر نگینش جهان آمده | بدولت سلیمان نشان آمده

شکوهش اگر دیدی **افراسیاب** — شدی زاتش خجلت و شرم آب
بعهدش اگر میشد **اسفندیار** — بدربار او بود خدمت‌گزار
کجا رفت **داراب** کشورگشا — که آرد بدرگاه او التجا
ز فرّو شکوهش **فریدون** خجل — **جم** از شوکت صولتش منفعل
ز آوازهٔ شوکتش در جهان — شده گم کنون اسم ورسم **کیان**
سران سپاهش چو شاهان بسر — گذارند از دولتش تاج زر
ز بیمش دهد هفت کشور خراج — ز شاهان ستاند بشمشیر باج
چو رخسار آن سایهٔ ذوالجلال — بدی آفتاب ار نبودی زوال
جهان مروّت سپهر وقار — محیط سخا **نادر** روزگار ۲۸۰
زبردست هردست دست ویست — باین رفعت افلاك پست ویست
همای هوای ظفر تیر اوست — کلید در فتح شمشیر اوست
اگر برق تیغش فتد بر فلك — بسوزد ازو پرّوبال ملك
فتد سایهٔ خنجرش گر بخاك — ز زخمش شود گاو ماهی هلاك
شود افعی رمحش ار کینه ور — کند رستم چرخ را جان بسر
سحاب ار شود تیر اورا هدف — گهر سفته آید برون از صدف
عقاب خدنگش گشاید چوبال — ببینند ازو نسر طایر زوال
سحاب کرم از عطایش خجل — بود بحر از بخششش منفعل
کمین بخششش تخت وافسر بود — ازو سلطنت سکّه برزر بود
نشانی ز عدل وی اندر جهان — نماندست از نام **نوشیروان** ۲۹۰
ز بس گشت ازجور او شرمناك — فرورفت **حاتم** چو **قارون** بخاك
ز انصاف او گرگ مثل شبان — شده گلّه را روزوشب پاسبان
ز عدلش نمایند کبك وعقاب — بیاك آشیان صبح تا شام‌خواب
چنان عدلش انصاف رافاش کرد — که خفّاش با مهر پرخاش کرد
ز آوازهٔ عدل اومیتوان — که در چشمهٔ ماه‌شستن کتان
فلك بارگاهست و انجم سپاه — جهانش بود زیر فرّ کلاه

بعهد وی از عدل روی جهان　　بسان حرم گشته دارالامان
نهد حلمش اریا بچرخ برین　　فرو میرود آسمان بر زمین
چراغ جهان بخشش عام اوست　　شرف یاب سیمو زر ازنام اوست
۳۰۰ بود خیمهٔ شوکت او سپهر　　مه سر علم باشدش قرص مهر
نگین **سلیمان** درانگشت اوست　　کلید در صبح در مشت اوست
بود شقهٔ رایتش آسمان　　شده تنگ برحشمت اوجهان
کشد تیغ کین را اگر از غلاف　　دل قاف چون کاف باشدشکاف
دل و دست اودر کرم بحر و کان　　**سلیمان** نژاد و **سکندر** نشان
برازندهٔ افسر خسروی　　کهن دیررا باشد از وی نوی
اگر حشمتش بیند **اسفندیار**　　ز کون ومکان مینماید فرار
سران سپاهش **سلیمان** حشم　　**سکندر** شکوه و **فریدون** خدم
بشکل درم گشت خورشیداز آن　　که یابد ز نامش شرف درجهان
نمیداشت از رایتش گر ستون　　شدی خیمهٔ آسمان سر نگون
۳۱۰ پی میمنت پیر افلاك را　　بود همچو سرو لوایش عصا
سپاهش چو **رستم** همه نامدار　　تهمتن چو رویین تن **اسفندیار**
کند هریکی با هزاران سپاه　　بجرات ستیزی در آوردگاه
بروز جدل هریکی همچو شیر　　بخصم افکنی شو قمند ودلیر
نیامد چو اوخسروی نیکبخت　　سزاوار باشد باوتاج و تخت
برو ختم شد شاهی و سروری　　**باحمد** بدانسانکه پیغمبری
فلك راست تا افسر زر بسر　　مشرّف بنامش شود سیم و زر
بود دولتش در جهان پایدار　　ز کشور ستانی شود کامگار
همیشه بدخواه فیروز باد　　شب روز او صبح نوروز باد
باقبال او ره نیابد زوال　　نگهداردش حضرت ذوالجلال
۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام　　که بیتو بود زندگانی حرام
ازآن لعل سیّال یعنی شراب　　بیك جرعه ام سازمست وخراب

بیا مطرب ای نغمه‌ات غم‌گداز رها کن ز کف دامن خشم‌وناز
ببزمم بر آ از ره‌راستی که آورده شد آنچه‌میخواستی
من بینوا را نوایی رسان که دلگیرم از صحبت‌زاهدان

خطاب زمین بوس وعرض نیاز بدربار فرمانده سرفراز حضرت صاحبقران

شها خسروا معدلت گسترا خداوندگارا بلند اخترا
مصون باد اقبال تو از زوال دمی گوش‌کن تا کنم‌عرض‌حال
بسی سال **فردوسی** پاك دین خداوند نظم و سخن آفرین
بفرمان **محمود** کشور گشای بترتیب شهنامه افشرد پای
نگردید اگر چه‌عبث نکته‌سنج که‌دادش بهربیت **محمود** گنج
سخنهای نیك و پسندیده گفت ولی آنچه‌را گفت نا دیده گفت ۳۳۰
بجسم سخن گرچه دادست جان چه‌حاصل که‌کردست‌مدح گران
کلامش خرد وحی انگاشتی بتعظیمش از جای برداشتی
اگر قصّهٔ **رستم** داستان نمیبود یا مدح زردشتیان
پسندیده ممدوح نبود اگر سخن آفرین را ندارد ضرر
نظامی که از نظم او لاکلام جهان سخن راست نظم ونظام
قلم راند بر صفحهٔ روزگار بتعریف **اسکندر** نامدار
بدانش جهان سخن را گرفت بدانسانکه آمد خرد درشگفت
برو ختم گردید دانشوری بملك سخن زیبدش‌سروری
کهن داستانها ازو تازه شد **سکندر** ازو صاحب آوازه شد
پیمبر توان گفت بر آنجناب که‌چون‌خمسه‌یی‌هست‌اورا کتاب ۳۴۰
باظهار اعجاز او خمسه بس چو او نکته سنجی‌ندیدست کس
ازو قیمت دُرّ دانش فزود در ایّام تونیست اکنون‌چه‌سود

که مانند من مدح خوانت شود　　نگارندهٔ داستانت شود
گهرهای معنی نثارت کند　　چو من فخر درروزگارت کند
چو شدنوبت **خسرو** دهلوی　　زد اندر جهان نوبت خسروی
بملك سخن رایت افرازشد　　ز پیشینیان جمله ممتاز شد
کلامش‌در اوراق لیل‌ونهار　　بود زیب مجموعهٔ روزگار
ازو گشته خرّم گلستان نظم　　ز دانشوری گشته سلطان‌نظم
سکندر ز افکار او زنده شد　　سخن از معانیش پاینده شد
۳۵۰ ز تحریر کلکش عطارد خجل　　**نظامی** ز تقریر او منفعل
بر افراخت تا رایت خسروی　　مسخّر شدش کشور مثنوی
نظامی چو در محفل روزگار　　بترتیب خمسه نمود افتخار
پس از اوچونوبت **بخسرو**رسید　　باوراق گیتی قلم درکشید
ز دانشوری پنج را ده نمود　　ز پیشینیان گوی دانش ربود
چو **جامی** ببزم سخن پا نهاد　　قضا باب معنی برویش گشاد
ز میخانهٔ فضل شد کامیاب　　ز کلکش بهارسخن یافت آب
اگر کلك او زیر چرخ کهن　　نمیگشت معمار قصر سخن
چو سبع شداد اندرین روزگار　　نمیماند چون سبعه یی یادگار
چو از نظم شد **هاتفی** سر فراز　　چو **خسرو** شدی پنج نوبت نواز
۳۶۰ شد از خامهٔ مشك بیزش جهان　　معطّر چو گیسوی مه طلعتان
بتعریف این بس که در روزگار　　مرا باشد از **قاسمی** یادگار
که اکنون بتضمین بیان میکنم　　دُر گوش دانشوران میکنم
برو ختم شد منصب شاعری　　چو بر سامری شیوهٔ ساحری
گر امروز میداشتندی وجود　　سزاوار ایشان بجز این نبود
که شویند اوراق خود را همه　　زسیل ندامت سرا پا همه
ز مدّاحیت سر فرازی کنند　　بملك سخن تر کتازی کنند
شود هر یکی ملجاء خاص وعام　　بنیکی بر آرد زمدح تونام

بدهر از ثنایت مکرّم شود | چو خورشید مشهور عالم شود
ز انعام عامت شود بهره یاب | بدانسانکه قرص مه از آفتاب
مرا زیبد اکنون که درروزگار | زمدحت بایشان کنم افتخار ۳۷۰
کلام من و نظم پیشینیان | ندارد بهم نسبتی در جهان
گرایشان سخن‌راچو دُرسفته‌اند | ولی جمله نادیده را گفته‌اند
پس‌از اینجهت تاشنیدن کنون | بود دیده رافرق از حد برون
خصوصاً که ازمدحت ای‌شهریار | شده نوك کلکم جواهر نثار
باقبال دور از زوالت ز دُر | ز کلکم شده دامن دهر پُر
چراغ خرد شمع بزم منست | ز گلزار نظمم جهان گلشنست
همه نکته هایم چو دُرآبدار | بود زینت افسر روزگار
ثنایت نمیشد گر آیین من | نمیداشتم رو بملك سخن
کنون گوی دانش زمیدان فکر | ربودم زمدحت بچوگان فکر
بر افراشتم رایت خامه را | فکندم ز آوازه شهنامه را ۳۸۰
بمدح تو کلکم گهرریز شد | سمند خیالم سبك خیز شد
هرآنکس که‌نظم مرا گوش کرد | کلام **نظامی** فراموش کرد
جهان سخن شد مسخّر بمن | مسلّم مرا شد ز مدحت سخن
کلامم مسلسل سراپا بود | چو زلف بتان دلا را بود
ز شیرینی نکته های خوشم | شود نیشکر خامهٔ سرکشم
چو شاهان براهست طبل و علم | بملك سخن از دوات و قلم
اگر چه نباشد سزاوار من | بدینگونه هرگز سرایم سخن
ز مدح تو از بسکه دارم غرور | صلا میزنم زان بنزدیك و دور
چو هستم ثنا خوان تو در جهان | زبانم بلندست بر همگنان
مرا پیش‌ازین اعتباری نبود | ثنای توام قدر و عزّت فزود ۳۹۰
نظامی صفت از بلند اختری | بیابم ز دانشوران برتری
صدف وار بر دامن روزگار | ز مدحت بریزم دُر شاهوار

چو خسرو زنم نوبت خسروی ز مدح تو در کشور مثنوی
نیم گرچو فردوسی اندر کلام ترا صد چو محمود باشد غلام
خموشی بود چون طریق ادب بخواهش گشایم برای چه لب
ز ناسازی عالم بی مآل نیابد بوصفم رهی اختلال
لوای قلم برفرازم چنان که احسنت خیزد ز کرّوبیان
بآورده‌ام عقل دانش قرین کند هر زمان صد هزار آفرین
ببینند دانشوران جهان گهر ریزی کلك عنبر فشان
٤٠٠ سپهر سخن پیش من گشته پست جهان معانی شده زیر دست
بشرطی که مذکورشد بعد ازان سزاوار باشد بدانشوران
که گردند گلچین بستان من سبق خوان طفل دبستان من
بیا ساقی ای مهر برج کمال که خورشید رویت نبیند زوال
بمن ده ازان بادهٔ لعل فام خلاصم کن ازقید ناموس و نام
که من عاشق رند و دیوانه ام مرید تو و پیر میخانه ام
مغنّی دلم گشت از غصه تنگ بزن چنگ عشرت بداماں چنگ
مرا از سرودی بیاور بشور سرای مرا ساز دارالسرور
که شاید زبحر غم روزگار سلامت رود کشتیم بر کنار

تعریف سخن و سبب نظم این کتاب مستطاب

شبی در شبستان فکر و خیال خرد رهبرم شد ببزم کمال
٤١٠ ز حکمت بمن گشت آموزگار نهان رازها را نمود آشکار
چنین گفت با من ز دانشوری که خواهی اگر درجهان سروری
مکن دامن دانش از کف رها که مرآت دل یابد ازوی صفا
شب وروز درنکته سنجی بکوش که ازوی شوی صاحب عقل وهوش
ببازار ایجاد در نزد من یگانه دری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود | سخن سرمهٔ چشم بینش بود
سخن آبروی بنی‌آدمست | بتعریف او هر چه گویم کمست
خضر هرگز از چشمهٔ زندگی | نمیخورد از بهر پایندگی
اگر میشدی ازسخن بهره یاب | چو دانشوران فضایل مآب
ازو طوطی نطق گویا شده | چو شیرین زبانان شکرخا شده
طفیل ره اوست نوح قلم | عطارد ازو گشته صاحب رقم ۴۲۰
محرّر از و گشته دیوان صنع | معطّر ازو گشته بستان صنع
سخن گر نبودی بملك وجود | کس از ذات معبود آگه نبود
سخن باشد آگاه در کارغیب | بود مخزن گنج اسرار غیب
سخن زیب دیوان عالم بود | شرف نامهٔ نسل آدم بود
همای همایون اوج خیال | غزال حریم جهان کمال
گلاب گل بوستان (۱) هنر | بیان روان زبان هنر
شمیم نسیم بهار فضا | سحاب پراب بحار سخا
فروغ چراغ زبان آوران | کلید درگنج راز نهان
مدار حصار دیار جهات | نگار عذار نگار نکات
مسیح صبیح ملیح زبان | طبیب نجیب حبیب بیان ۴۳۰
انیس جلیس صغیر و کبیر | وزیر مشیر و دبیر منیر
سمند سبك خیز میدان فهم | سحاب گهر ریز عمّان فهم
مزیّن کن بزم شاه و گدا | بود قبلهٔ کعبهٔ مدعا
دُر دُرج گنجینهٔ عقل و هوش | می نشأه انگیز دانش نیوش
مرّصع از و مطلع روزگار | ملمّع از و بیت لیل و نهار
بجز ذات باریتعالی نبود | که آمد سخن ازعدم درو جود
نخستین دُر بحر امکان‌جود | مهین رشحهٔ ابر احسان بود

---

۱ ــ نسخهٔ ، م، گلستان

سخن خضر پایندهٔ عالمست / مسیح دل مردهٔ آدمست

کلیمست کورا زبانست طور / معانی بیانش تجلّی نور

۴۴۴ عصای رسای کلیم زبان / صفای هوای جنان بیان

چو مریم سخن درجهان آمده / ازو چون مسیح بیان آمده

هر آنکس که شد از سخن کامیاب / توان کرد پیغمبر او را خطاب

بدهر ار نبودی سخن آشکار / نمیشد عیان قدرت کردگار

سخن خضر واوراست آب بقا / ندارد رهی بر اساسش فنا

بنزد خرد رتبهٔ برتری / بود شاعری بعد پیغمبری

نمیشد اگر شاعر اندر جهان / نبودی نشانی ز نام شهان

ز تعریف **فردوسی** نیك ذات / حکیم سخن دان شیرین نکات

بفر و شکوه و جلال و وقار / کیانند مشهور در روزگار

گر اسکندر ازچشمهٔ زندگی / نشد بهره ور بهر پایندگی

۴۵۰ ز شیرین کلامی **نظامی** عطا / باو از سخن کرد آب بقا

ز حکمت بگیتیش پاینده کرد / مسیحا صفت مرده یی زنده کرد

نسفتی سخن **هاتفی** گرچو دُر / زالماس فکرت بمدح **تمر**

نمیشد کس آگه ز ایام او / نمیبرد هرگز کسی نام او

خرد چون مراباعث هوش شد / کلامش برایم دُر گوش شد

پس از بادهٔ نکته شد شیشه ام / تراوش سخن کرد ازاندیشه‌ام

ز حکمت مرا کرد صاحب سخن / چو **فردوسی** آن اوستاد زمن

ز تعلیم فرهنگ دانش قرین / شدم چون **نظامی** سخن آفرین

شب و روز در کشور مثنوی / چو **خسرو** زدم نوبت خسروی

کشیدم زمیخانهٔ معرفت / بسر ساغر نظم **جامی** صفت

۴۶۰ نمود آنچنان خامه‌ام ساحری / که از کارخود شد خجل سامری

زدی کلکم از روی چابك روی / دو صد طعنه بر خامهٔ مانوی

دلم مخزن گنج اسرار گشت / ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیوانه ام ‌‌‌‌‌‌ چو لیلی نگاری ز افسانه‌ام
بدانسان شدم کامیاب از سخن ‌‌‌‌‌‌ که‌خسرو ز شیرین شکّر شکن
بافساد بد خواه یاجوج کیش ‌‌‌‌‌‌ بدل می‌خلیدم که از نظم خویش
ز وصف سکندر چو پیشینیان ‌‌‌‌‌‌ سکندر صفت سد کشم درجهان
سخن را بگیتی ز صیقل گری ‌‌‌‌‌‌ کنم رشك مرآت اسکندری
بتعریف اسکندر فیلقوس ‌‌‌‌‌‌ جهاندار و فرمانده روم و روس
اساس سخن را بجایی نهم ‌‌‌‌‌‌ چو نظم نظامی بنایی نهم
چو خسرو باین عزم بستم کمر ‌‌‌‌‌‌ که از مدح اسکندر نامور
چو عیسی بجسم بیان جان دهم ‌‌‌‌‌‌ بخضر سخن آب حیوان دهم ۴۷۰
عروس سخن را چو دانشوران ‌‌‌‌‌‌ کشیدم در آغوش مانند جان
ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت ‌‌‌‌‌‌ همایی هوای پریدن گرفت
نگردیدم ازوصل او بهره ور ‌‌‌‌‌‌ نهادم بزانوی اندیشه سر
ز الطاف غیبی سروشم رسید ‌‌‌‌‌‌ بگوش‌دل‌این‌نکته‌چون‌ُدر کشید
که ای عارف از عقل دانش‌نیوش ‌‌‌‌‌‌ چو دیوانگان دوراز آیین هوش
ترا با ثنای سکندر چه کار ‌‌‌‌‌‌ چو اطفال خود را ببازی مدار
نظامی که دامان گیتی ز ُدر ‌‌‌‌‌‌ بمدح سکندر نمودست پر
نمودست اظهار فضل و هنر ‌‌‌‌‌‌ ز تعریف اسکندر تاجور
کلامش که قانون حکمت بود ‌‌‌‌‌‌ به از کیمیای سعادت بود
اگر بعد صد سال در روزگار ‌‌‌‌‌‌ شوی همچو اطفال آموزگار ۴۸۰
نظامی صفت در جهان سخن ‌‌‌‌‌‌ زدانش نمی زیبدت دم زدن
اگر واقفی ادّعایت بود ‌‌‌‌‌‌ چو اهل سخن مدّعایت بود
که‌خواهی نظامی صفت‌بهره‌یاب ‌‌‌‌‌‌ شوی ازسخن چون مه از آفتاب
شوی آشنای محیط خیال ‌‌‌‌‌‌ نهی پای بر صدر بزم کمال
بماند بگیتی زتو یادگار ‌‌‌‌‌‌ شود نام تو چون سخن پایدار
چو ارباب دانش مکرّم شوی ‌‌‌‌‌‌ چو خورشید مشهور عالم شوی

بامداد کلک جواهر رقم نگارندهٔ لوح یعنی قلم
بکن وصف **اسکندر** روزگار شه بحر و بر **نادر** نامدار
مرا چونکه فرهنگ دانش اثر بمدح شهنشاه شد راهبر
۴۹۰ چو دانشوران جهان جلال نشستم بپشت سمند خیال
ز خامه لوایی بر افراختم بتسخیر ملك سخن تاختم
جهان معانی بتیغ زبان گرفتم باقبال شاه جهان
الهی مر این نامهٔ دلپذیر که خواندش **شهنشاه نامه** دبیر
ز دست شهنشاه گیتی ستان چوخاتم شرف یابد اندر جهان
بیا ساقی ای راحت جان من فدای سرت دین وایمان من
ازان رشاك سرچشمهٔ زندگی کزو خضر دل راست پایندگی
بمن ده که رفع ملالم کند چو تو صاحب وجد و حالم کند
بیا ای مغنّی سرودی بکش که می‌نیست درکام جان بیتوخوش
رفیق رهم باش تا اصفهان عیان کن چو زنگوله راز نهان
۵۰۰ حسینی صفت راستی پیشه ساز رسان از عراقم بملك حجاز

آغاز داستان ازابتدای برهم خوردگی ایران وطغیان افغان ومحاصرهٔ اصفهان جنت نشان واستیلای دشمنان براکثر ممالك ایران

نگارنده نقّاش **مانی** شعار **منوچهر** آثار و **بهزاد** کار
زبردست **بهرام** سحر آفرین کزوصفحه شدرشك ارژنگ چین
بتحریر آغاز این داستان چنین صفحه راکرد گوهر فشان
که چون رفت از گردش روزگار زهجرت هزار و صد و سی چار
ببرجیس در برج قوسی قران زحل کرد از گردش آسمان
ز اهمال سلطان ایران زمین هم از سیر و تأثیر چرخ برین
فتاد اختر دولتش در وبال بخورشید اقبالش آمد زوال

شدی دولت او بنکبت بـدل | درامـد بقصر جلالش خـلل
بـدل شد بادبار اقبـال او | پر از فتنه شد دهر از اعمال او
بعهدش زبس عام شد بیحساب | ولایات او گشت یکسر خراب ۵۱۰
سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز | طلب مینمودنـد راه گـریز
گذشتی همه عمر او روز و شب | بتدبیر و تـرتیب عیش و طـرب
جهانی ز اهمالش آمد بتنگ | فرو برد نام شهانرا بننگـ
چو زایین آنشاه بر گشته دور | مخالف شد آگه ز نزدیك و دور
چو بحر پـر آشوب در روزگار | بهر گوشه شد فتنه‌یی آشکار
چنان آتش فتنه شد مشتعل | که شد بیخبر دل ز جان جان ز دل
ز دزدان رهزن در آن رستخیز | نبودی کسی مالك هیچ چیز
لـوایی بر افراخت هر ناکسی | شدی صاحب آبرو هر خسی
بگیتی چنان گشت آسان شهی | که کردند خواهش گدایان شهی
وزان فتنه از قریه‌یی بهر باج | گرفتند هرروز چندین خراج ۵۲۰
یکـی عزم لشکـر کشی مینمود | یکی خواهش سر کشی مینمود
یکی شد زطبل و علم سرفراز | دگر یاك شدی پنج نوبت نواز
غرض هروجب جای از ایران زمین[(۱)] | درامد شهی را بزیر نگین
نماندی بدانشاه بر گشته بخت | بجز چند شهری که بدپای تخت
یکی سر کش از کشور **قندهـار** | که در ایل **افغان** بداو نامدار[(۲)]
بعزم **صفاهان** کمر چست بست | که بر قصر دولت درآرد شکست
ز **افغان** خونخوار خنجر گـزار | زایل بلـوچ شجاعت شعار
بیاراست لشکر چو فرماندهان | همه گرد وخصم افکن و پهلوان
برافراخت رایت بفرّ و شکوه | بجنبید از جا چو البرز کوه

۱ـ نسخهٔ ،ن، هروجب جای ایران زمین

۲ـ مقصود محمودافغان پسر میرویس حاکم قندهارست .

۵۳۰ در اندك زمانی بخیل و حشم — بدروازهٔ **اصفهان** زد علم(۱)
گرفتش بسان نگین در میان — ببستی برایشان ره آب و نان
چوشد کار بر مردم شهر تنگ — پس ازچندگاهی ز بیم درنگ
نمودند بر درگه شه هجوم — بتعداد افزون ز خیل نجوم
که ای‌شاه کم بخت بیدادگر — شود معجر پیر زالت بسر
که هستی‌تو کم طالع وتیره‌بخت — نزیبد ترا خاتم و تاج و تخت
بعهد تو گشتند ایرانیان — اسیر وگرفتار و بی‌خان ومان
نباشد برازنده‌ات خسروی — جهانرا ضرورست شاه نوی
نه اقبال یارت نه بیدار بخت — چو شاهان‌نمی‌زیبدت تاج‌وتخت
بدور تو رفته چو جان از اجل — بباد فنا خاك دین و دول
۵۴۰ کنون چاره‌سازی کن ای پادشاه — که‌شد کشتی اهل‌ایران تباه
هزاران چو شیرین شکرشکن — چو لیلی نکویان گل پیرهن
بعهد تو بردند ازین مرز و بوم — بعزم اسیری باقصای روم
در ایام تو هر نکو منظری — اسیرست در دست صد کافری
قمر طلعتان و پری پیکران — دوچارند در دست اهریمنان
چو این گفتگو گشت انجام یاب — بفرمود آن شاه عالیجناب
که امروز فکر مآلی کنید — پی دفع دشمن خیالی کنید
تمامی ایران کودن پناه — بتعجیل باهم بفرمان شاه
نشستند و گفتند با یکدگر — که درقلعه شهرست چندین‌پسر
از آنها بباید یکی راکنون — ز شهر **صفاهان** نمودن برون
۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد — باین درد مزمن دوا آورد

۱ـ محمود افغان درسال ۱۱۳۳ لشکر بایـران کشید نخست کرمان را محاصـره کرد پس‌از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روزهیجدهـم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بحوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطانحسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کـرد . چنانکـه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصـرهٔ اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده‌اند .

چو بر رای ایشان گرفت این قرار   نمودند عرضه بآن شهریار
نگر دیدش این مصلحت دلنشین   بایشان بپاسخ بگفت اینچنین
که هریك ز اولاد من تاج زر   چو بنهند مانند شاهان بسر
پس از دفع دشمن بدوران من   هم او میشود دشمن جان من
بفرماندهی گردد جانشین   ستاند ز من تاج و تخت و نگین
نشیند اگر خصم برجای من   به از پور باشد گوارای من
بداندیش هم گرچه خیره سرست   ولی دشمن خانگی بدترست
دگر باره گفتندش ای شهریار   نمی آید این گفتگوها بکار
که سررشتهٔ کار از دست رفت   بگوخود چه حاصل ازینگونه تفت
پسندیده ات گرچنین رای نیست   جزین چاره دیگر بفرمای چیست ۵۶۰
بپیچی اگر سر ازین مصلحت   بود بد برایت بچندین جهت
ز تنگی سپه سنگسارت کنند   رعیت سیه روزگارت کنند
ز اعلی و ادنی و پیر و جوان   نمایند بسر تیر طعنت نشان
کشندت ز اورنگ شاهی بزیر   نمایند چون **سنجرت** دستگیر
برون آورند آنچه داری پسر   گذارند بر فرقشان تاج زر
پس از مدتی با دوصد درد و آه   بارگان دولت چنین گفت شاه
که یك تن زشهزادگانرا کنون   برآرید از قید و محبس برون
نماییدش از کشور **اصفهان**   بدون تأمل بزودی روان
بفرمان او مصلحت دیدگان   یکیرا ز شهزادگان جهان
بدربار شاهی رساندند زود   شهش بعد پابوس رخصت نمود ۵۷۰
مرخص چو شهزاده را کرد شاه   بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

---

(۱) هنگام محاصرهٔ اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی ازشاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده برسر افاغنه آیند نخست سلطان محمدمیرزا پسربزرگ شاه سلطان حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی میرزا پسردوم را برمسند سلطنت نشاندند و او پانزده روز ولیعهد بود برخلاف رای پدر
←

ز خوف عدو رو نکردی به‌پس　　چو مرغی که درمیرود ازقفس
چو اعدا ازین‌قصه آگـه شدند　　روان از پـی زادهٔ شه شدنـد
بتعجیل ره هرچه کردنـد طی　　نشانی ندیدنـد از گـرد وی
دُر مدعاشان نیـامد بکـف　　بهم چون صدف سوده‌دست‌اسف
بمنزلگه خویش گشتنـد باز　　چو مفلس بسوی وطن بی‌نیـاز
پس از چند روزی باهل حصار　　چنان تنگ گردید ازقحط‌کار
که از جنس مأکول درآن دیار　　نشان کس نمی‌یـافت‌سیمرغ‌وار
چنان تخم گندم فتاد از میـان　　که از نام وی‌هم نماندی نشان
۵۸۰ بقرص‌مه ار دست کس میرسید　　بزیرش ز چرخ برین میکشید
همه مهربان مادران جای نـان　　بخوردند خود زاده‌را گربه‌سان
مصوّر اگر شکل نان میکشید　　شهش با جواهر ازو میخرید
گریزان پدر بد زاطفال‌خویش　　که‌درمانده‌هر کس باحوال‌خویش
اگـر آدمی زاده‌یی نام نـان　　شنیدی ز کس دادی ازشوق‌جان
توانستی انسان اگر بر فلک　　سبک سیر گـردد بسان ملـك
قـدم مینهـادی باوج زحل　　بریـدی سر ثور و جدی‌و حمل
نمودی برای خودش سدّ جوع　　ببرج دگر کردی آنگه رجوع
ز کرس‌افکندحوت‌را هم‌بشست　　پس آنگاه نسرین درآردبدست
بیك لحظه در تابهٔ آفتاب　　کند ماهی و مرغ‌را چون کباب
۵۹۰ زخرچنگ تاعقرب کینه کوش　　کند زهر‌این‌هردو برخویش‌نوش
ز پروین و جوزا و نجم فلك　　پزد آش بغرا بدیگ ملك
سموات را چون خرابات خاك　　نمودی وی از نام جنبنده پاك

← بعضی ازارکان دولت‌را که منافق‌میپنداشت میخواست‌ازمیان برداردپادشاه راضی نمیشد اونیز استعفا کرد بعدازآن طهماسب‌میرزا پسرسوم را ولیعهد کردند او باتفاق‌جمعی ازبزرگان ودویست نفرسپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده ازبیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصوریان بجاییکه در کشور **اصفهان**
نماندی بجز نام جنبنده‌یی بجز طایر روح پرنده‌یی
گدایی نمودند شهزادگان فتاده همه دربدر بهر نان
پسر با پدر گشت بیگانه‌خو شدند آدمیزادگان دانه‌جو
ز بی‌قوّتی نه کسی را توان نه بر تن چو تصویر نقاش جان
بخاك مذلت عزیزان همه چو سایه در افتاده یکسان همه
چنین دستگاهی بدست اجل نیفتاده هرگز ز روز ازل
فقیهان و زهّاد پرهیزگار شدند آدمی‌خوار کفتار وار ۶۰۰
نخورد آنکه با قند بادام را بدندان کشید آدم خام را
نخورد آن عزیزی که ازناز نان شدش قوت مثل هما استخوان
کسی کو زدی پنجه با نرّه‌شیر نه قوّت بپایش نه در دست‌گیر
نماند آنکه بد گرد رستم‌فکن ز بی‌قوّتی قوّتی در بدن
بدی آنکه میخوارگی‌پیشه‌اش پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
بجز خون دل ساقی باده‌نوش نمیدید در خانهٔ می فروش
ز مینای خوبان پیمان گسل تراوش نمیکرد جز خون دل
بجسم عزیزان گل پیرهن کفایت نمیکرد گور و کفن
زمین‌تنگ‌شد بسکه برمردگان برایشان شکم گشت گور روان
ز تنگی نمیمرد در آن دیار شب و روز کمتر زچندین هزار ۶۱۰
برایشان شدی‌کار تنگ آنچنان که بگریست کافر بر احوالشان
باین آرزویی که شاید سپاه به امدادشان آورد پور شاه
فزونتر ز ده ماه **ایوب** وار باین درد بودند دایم دوچار(۱)

---

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت‌ماه و بیست‌وسه‌روز طول کشید از بیست‌ودوم‌جمادی‌الاولی ۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .

نمودند هرچند صبر و شکیب | نگردید بر دردشان کس طبیب
نشستند از بس براه امید | چو یعقوب شد چشم ایشان سفید
بخاطر نیاورد کس این مثل | که در روز گارست دیرین مثل
(پسر کو ندارد نشان از پدر | تو بیگانه خوان ومخوانش پسر)
دگر باره از مردم **اصفهان** | که ازصد یکی دربدن داشت جان
چو گشتند نومید ازامید خویش | تمامی پس از مصلحت دید خویش
۶۲۰ زن ومرد و نیك وبد و خردوپیر | وضیع و شریف و امیر و وزیر
بدارالحزین شه شهر جمع | شدندی چو پروانه یی گرد شمع
بدینگونه کردند با شه خطاب | که ای خویش را خوانده مالك رقاب
الهی که بخت تو برگشته باد | ترا مادرت کاشکی می نزاد
الهی بمرگت نشیند پسر | ترا خاك عالم چو افسر بسر
ز اهمال وجهل تو ای پادشاه | شده روز ما چون مرکب سیاه
ز نام رعیت نشانی نماند | بجسم کسی نیم جانی نماند
اگر در جهان بعد تو دیگری | بیابد چو تو رتبهٔ برتری
گر او هم بود چون تو مهمل اساس | بر افتد زروی زمین تخم ناس
پس از این ترا چیست فکر وخیال | بگو آخر ای خسرو بی مآل
۶۳۰ الهی فتد مرگ در خانه ات | شود خانهٔ جغد کاشانه ات
کنون وقت آسایش وخواب نیست | کسیرا بقحطی دگر تاب نیست
برآ از پس پردهٔ انزوا | برای خودت فکر کاری نما
چنینست اگر شیوهٔ خسروی | کند هر زن بیوهٔ خسروی
کنون گشته مسدود چون راه زیست | بجز این دگر راه وتدبیر نیست
که تاج و نگین را بدشمن دهی | ز دست سپاه و رعیت رهی
بر آری بدیوان خاقانیش | نشانی بتخت سلیمانیش
دگر نبود ای بی حمیّت ترا | خلاصی ز دست رعیّت ترا
اگر این سخنها ترا دلپذیر | نگردد کنیمت کنون دستگیر

ترا دست بسته بدشمن دهیم ازین قید قحط و غلا وارهیم
کز اقبالت ادبار بر ما گرفت نه ما را جهانرا سراپا گرفت ۶۴۰
چو سلطان، مقهور اعدا شده ذلیل سپاه و رعایا شده
جزین دید کورا نباشد علاج که تسلیم دشمن کند تخت و تاج
بفرمان سلطان دشمن نواز در بستهٔ شهر کردند باز
درافکنده سررا ز خجلت بزیر روانشد سوی دشمن شیرگیر
ببدخواه از ترس تعظیم کرد باو خاتم و تاج تسلیم کرد
شدی همرهش داخل **اصفهان** سران سپه در رکابش روان
ببالای تختش چو شاهان نشاند چو دیوش بجای سلیمان نشاند
جزین نیست آیین چرخ برین چنین بود و باشد پس از این چنین
چو شویی ز زال جهان فنا ندیدست یك کس طریق وفا
بگیتی مر این قحبهٔ بد سیر نبردست هرگز بیك کس بسر ۶۵۰
بیا ساقی ای زینت محفلم نثار رهت باد دین و دلم
بمن ده از آن آب آتش اثر که خیزد زموج سرابش شرر
از آن می که چشم‌چراغ دلست سبب از برای فراغ دلست
سرت گردم ای مطرب دلنواز زمانی ببزمم قدم رنجه ساز
بسان نیم همدم راز شو ز عود و رباب و غجك سازشو
که دلگیرم از صحبت روزگار چو عشاق محروم از وصل یار

رفتن طهماسب میرزا از اصفهان بسمت قزوین و آذربایجان و بعضی وقایع که روی نمود

دبیر رقم سنج این انجمن چو طوطی چنین گشت شکّر کن
که چون پادشه‌زاده از **اصفهان** بدر رفت مانند تیر از کمان
ز گرداب کشتی بساحل رساند سر خویش سالم بمنزل رساند
نشد خصم سرکش عنان گیر او نشد رهزن آگه ز شبگیر او ۶۶۰

بدربرد از آن مهلکه جان بمفت[1] چو گل غنچهٔ مدعایش شگفت
درآمد بقزوین جنّت قرین که دارد برو رشک خلد برین
می غفلت انگیز را نوش کرد ز خاطر پدر را فراموش کرد
چو نرگس بسر ساغر زر کشید چو غوّاص یم ، شیشه بر سر کشید
ز میخانهٔ عیش گردید مست شب و روز گردید شاهدپرست
بغیر از می و مطرب و شاهدش دل او بچیزی نمیگشت خوش
شب و روز پیوسته خرسند بود ز آواز طنبور و قانون و عود
زمانی نیفتادش از دست جام گذشتش بلهو و لعب صبح وشام
هم آغوش او بود مینای می نبودی کسی همدمش غیر نی
٦٧٠ چنان کرد میخوارگی را مباح که شد برطرف رسم زهدوصلاح
بعهدش فسوق آنچنان عام شد که مشهور زاهد باغلام شد
در ایّام او قاضی بدسرشت بحلیّت باده فتوی نوشت
نمانده در ایامش آثار شرع بجایی رسید عاقبت کار شرع
که میگفت واعظ بنزدیك و دور بجز می نباشد شراب طهور
بدانگونه میخوارگی گشت عام که شد مسجد جمعه بیت الحرام
نمیساخت با شیخ اسلام آب که اورا نبودی بغیر از شراب
چو ساقی بدست مرید و امام کسی غیر زاهد نمیداد جام
برای فقیه فضایل مآب شده شیشه‌های کتابی کتاب
بجز خانهٔ محتسب هیچ جا نمیشد می کهنه بیع و شری
٦٨٠ محدّث نمیگفت در هیچ باب حدیثی بجز وصف و مدح شراب
اگر نه می آشام میبود کس باو میرسانید زحمت عسس
چو شهزاده دایم برسم پدر بعیش و طرب برد چندی بسر
ندانست آن غفلت آیین مست که اندر پی خفته بیدار هست
رساندند در عین مستی خبر باو ناگه از دشمن خیره سر

---

(۱) نسخه ، ن ، جان نهفت

که گرد سپاه قیامت شکوه   شد ازدورپیدا چو البرز کوه[1]

رسیدند اینك دو بارنده میغ   چو مریخ بر دست بگرفته تیغ

چو شهزاده آگه شد ازاین‌خبر   شد از بیم دشمن چنان‌جان بسر

که‌ساغر فکند وصراحی‌شکست   مغنّی زجاجست و ساقی نشست

فتاد ازصدا بربط و چنگك وعود   بماتم بدل گشت عیش و سرود

مغنّی بـرخسار خود چنگك زد   فلك شیشهٔ عیش بر سنگك زد ۶۹۰

پرید از رخ باده رنگك نشاط   نهان گشت عنقـا صفت انبساط

گره نای را در گلو شد نوا   قد چنگك از بار غم شد دوتا

دف عیش با چنگك مطرب‌درید   صراحی‌صفت خون‌زچشمش‌چکید

شد افسرده مجلس چو شمع‌عزا   طربخـانه گـردید ماتم سرا

نمیسوخت بر آتش غم کـباب   چو سیل بهاری بجز خون ناب

رخ نازنینان خورشید چهـر   شد از سیلی غم برنگك سپهـر

ز طنبور عشرت غم روزگـار   بـرآورد از روزگـارش دمـار

چو بودی سوار خـر خویشتن   خر افتـاده گردید در انجمن

چنان داد دست غمش گوشمال   که شد سربزرگی برایش وبال

ز مضراب غم ریش شد سینه‌اش   فراموش شد عیش دیرینه‌اش ۷۰۰

بتعجیـل شهـزادهٔ بی‌تمیـز   تکاور طلب کـرد بهر گـریز

چوبنشست بررخش‌زرّین‌رکیب   نه در تن توانا نه در دل شکیب

ز بیم سپـاه قیـامت اثـر   بدر رفت چون روبه از شیر نر

نیاسود از تـرس در عرض راه   که تـا گشت تبریزش آرامگاه

---

(۱) در سال ۱۱۳۵ محمود سه‌هزار نفر افغان و هزارنفر قزلباش برای جنگك بـا شاه طهماسب ثانی بقزوین فرستاد چون سپاه محمود بحوالی قزوین رسید اوضاع قزوین برهم خورد شاه طهماسب مصلحت درفرار دید شبانه بتبریز گریخت افاغنه روز پنجم ربیع‌الاول ۱۱۳۵داخل شهر قزوین شده آنجارا بتصرف درآوردند لیکن پس‌ازچندی اهل قزوین بر افاغنه شوریده‌وجمع کثیری ازآنانرا کشتند و تنی چند که از مهلکه جان بردند باصفهان باز گشتند و تمام مال و اسباب و اثاث و دواب آنان نصیب مردم قزوین شد .

چو شد ایمن از دشمن خشمگین ... بسر برد چندی در آن سرزمین
دوباره پس از این همه اضطراب ... شد از بادهٔ جهل مست و خراب
بلهو و لعب باز مشغول گشت ... ز آیین فرمـاندهی درگـذشت
چو ایام عیشش بماهی کشید ... طربنا کیش چندگاهی کشیـد
رسیدش بناگه (۱) ز هر رهگذر ... بگوش این خبرهای وحشت اثر

۷۱۰ که از بهر تسخیر این مرز و بوم ... شده لشکری عازم از ملك **روم**
نه تنها به **تبریز** غلغل فتـاد ... باقصای عالم تزلـزل فتـاد
درافتاد گیتی ازین ولـوله ... چو اقلیم **تبریز** در زلـزلـه
چو آن مست غافل از آن رستخیز ... شد آگه طلب کرد راه گریز
عنان داد بـر تـوسن بادپـا ... بدر رفت مانند بـاد صبـا
دراقـلیم **ری** دشمنی چون نبود ... بـآن کشور آمـد ز **تبریز** زود
همان رسم پیشینه اش پیشه شد ... طلبکار جـام مـی و شیشه شد
ببالـین راحت نیـاورده سر ... نیاورده سیمین بری را ببر
نگشته ز عیش و طرب کامیاب ... مهیّا نگشته شراب و کباب
که ناگاه پیکی درآمد زدر ... رساندش ز سردار **افغان** خبر

۷۲۰ کـه فردا با قلیم **ری** میرسد ... چو سیل بهاری ز پی میرسد
چو این نقل وحشت اثر را شنید ... بلرزید بر خـویش مانند بید
منغّص دگر باره شد عیش او ... هزاهـزدر افتاد بـر جیش او
چنان مضطرب شد که دیهیم و تخت ... نمیکرد تمییز از سنگ سخت
ز اسباب فرماندهی آنچه داشت ... ز تشویش دشمن بجا واگذاشت
نبودش ز ارث پدر در جهان ... دگر کشوری غیر **مازندران** (۲)
چنان مضطرب دشمن اورا نمود ... سمندی که زین و لجامش نبود

۱ــ نسخه ، م ، رسیدیش ناگه

۲ــ نسخه، ن ، نبودش دگر کشوری درجهان ... زارث پدر غیر مازنـدران

بر آمد به پشت کمیتی چنان　　شتابنده‌شد سوی **مازندران** [1]
بدانسان بدررفت از بیم جنگ　　که آهو گریزد ز پیش پلنگ
سرت گردم ایساقی مه جبین　　قدم رنجه فرمای حالم ببین
بمن ده از آن بادهٔ لعل رنگ　　که دارد دلم را غم وغصه تنگ ۷۳۰
مغنّی بیا حال زارم مپرس　　غم و غصه روزگارم مپرس
ز آهنگ یك نغمهٔ دلفروز　　شب محنتم را بدل کن بروز

نالایق افتادن اطوار شهزاده بطبع سرهنگان و نصیحت باو

نگارنده نقاش مانی قلم　　چنین کرد ایند‌استان را رقم
که شهزادهٔ مست ومدهوش را　　بسیمین عذاران هم‌آغوش را
سرانی که بودند در عسکرش　　شب وروز همصحبت ورهبرش
چو دیدند اطوار شهزاده را　　جهانی بباد فنا داده را
پس ازآنکه گردید عالم خراب　　بدینگونه کردند با وی خطاب
که ای پادشه زادهٔ نامدار　　شده باعث فتنهٔ روزگار
بهوش آی یکدم سخن گوش کن　　گرت خوش نیاید فراموش کن
که چون نخل غفلت شود بارور　　نبخشد بغیر از ندامت اثر ۷۴۰
کنون بگذر ازرسم میخوارگان　　بکن شیوه آیین فرماندهان
که عیش وطرب شیوهٔ ناکسست　　ترا عشرت آیین شاهان بسست
کسی کو سزاوار افسر بود　　چه کارش بمینا و ساغر بود
بود عیش شاهان فیروز جنگ　　صف آرایی‌جیش در روز جنگ
بود خسروانرا غریو نفیر　　به از نغمهٔ مطرب دلپذیر
خوش آینده تر از می‌ارغوان　　بود خون دشمن برای شهان

۱ـ افاغنه بسرداری اشرف درسوم ربیع‌الثانی سال۱۱۳۶ تهران رامحاصره کردند ما بین حضرت عبدالعظیم (ع) وتهران میان افاغنه وملازمان شاه‌طهماسب جنگ شد نخست افاغنه عقب نشستند لکن بعدفتح نصیب آنان گشت وشاه طهماسب بامعدودی ازراه شمیرانات بمازندران رفت .

خم باده شان کوس رویین بود — به از جام جم خود زرّین بود
بود جلوهٔ رخش نام آوران — به از رقص دلّالهٔ گلرخان
بود شیههٔ خنگ در روز جنگ — به از نغمهٔ نای وطنبور وچنگ
۷۵۰ سزاوار شاهان نه مستی بود — نه آیین شاهد پرستی بود
زغفلت‌شودشهریاری که مست(۱) — رود دامن ملك ودینش ز دست
خصوصاً چو تو پادشه زاده را — ز کف دامن عقل ودین داده را
که نه لشکرت ماند ونه کشورت — نه او رنگ ونه خاتم و افسرت
ترا نازنین مادر و خواهران — دوچارند در دست اهریمنان
چه جای طربناکی و شادیست — چه وقت چنین محفل آراییست
بآن بیخبر هر چه دادند پند — نگردید از صد یکش سودمند
بپاسخ بایشان بگفت اینچنین — تواند اگر بر فلك شد زمین
تواند تهی شد ز می شیشه ام — رود شوق عشرت ز اندیشه‌ام
شود کشورم سر بسر گر خراب — چه غم‌چون مراهست جام شراب
۷۶۰ فدای سر ساقیم در جهان — دو صد مادر و خواهر مهربان
بقربان یك مطرب نغمه سنج — هزاران پدر بادوصد ملك‌و گنج
مرا زندگانی نیاید بکار — نباشد اگر شاهدم در کنار
نمیگشتم ار من بگیتی پدید — چسان مینمودید آنسان کنید
جهان دیده مرد خردپیشه‌یی — زبان آور و صاحب اندیشه‌یی
چنین شد بشهزاده آموزگار — که عیش دو روزی نیاید بکار
نمی‌بود اگر ملك مازندران — ز عشرت کجا میشدی کامران
بدینگونه گر بگذرد حال تو — پس از چند روزی ز اهمال تو
سپهدار افغان نماید هجوم — دراید بزودی باین مرز و بوم
نباشد برایت در آن رستخیز — نه تاب ستیز و نه راه گریز
۷۷۰ کنون گر توخواهی که‌در روزگار — بماند می‌آشامیت پایدار

---

(۱) نسخه، ن، زغفلت بود شهریاری چومست

پسندیده رای جهان دیده‌یی — خــرد پیشه و رزم ورزیده یـی
که‌دانش‌قرین‌باشدوراست کیش — گزین کن پی رونق کار خویش
همه کار خــود را بـاو واگذار — که او دانـد و محنت روزگار
تو خود باش مشغول عیش و نشاط — بیـارا ز مینـا و ساغـر بسـاط
هم اوشاید ازعقل و رای صواب — تـواند درین مرز و بوم خراب
پـرستار مـا بینوایان شود — باین بی شبان گاه چوپان شود
بتدبیر خود جمع آرد سپـاه — ز خصم ستمگر شود کینه خواه
پس‌ازآنکه‌این گفتگوها گذشت — پسندیدهٔ طبع شهزاده گشت
نمودند حضّار مجـلس سؤال — از آن عاقبت بین فـرخنده فال
بدینگونه شخص بلند اختری — که باشد بـرازندهٔ سروری ۷۸۰
بود صاحب رای و نیکو صفت — بجایش نداریم ما معـرفت
بگو گر تو داری کسی راگمان — ز نام وی اکنون بما ده نشان
بگفتا **ابیورد** را مهـتریست — که‌دررتبه‌برهرکسش‌برتریست[1]
پسندیده رایست و عالی تبار — فزونست نیکـوییش از شمار
عدیلش ندیده کسی در جهان — بزرگی چواونیست در ترکمان
بـرازنـدهٔ پـادشـاییست او — سزاوار فـرمانـروایییست او
نژادش اباعن جد از ترکمان — رسد تا به **تیمور** صاحبقران
گر او بهر این کار تن در دهـد — بفرماندهی عرض لشکر دهد
بزودی جهانش مسخّر شود — مسلّط بهر هفت کشور شود
نهد بـر سر پـورشه تاج زر — چو فرماند هان سازدش نامور ۷۹۰
پس ازاین سخنهای دانش قرین — شد از زادهٔ شاه فرمان چنین
کـه گـردند جمعـی امیران ما — روان جـانب کـعبـهٔ مـدّعـا
پس ازآنکه عرض سلامش کنند — ز راه ادب احتـرامش کنند
رسانند بـر وی سـلام مـرا — نـمـایند عـرض پیـام مـرا

---

(۱) دراین زمان ندرقلی بیگ افشار(نادرشاه) نایب ابیورد بود .

سر خویش را خاك پایش کنند | بعجز وتضرّع رضایش کنند
که شاید کند عزم مازندران | کشد انتقام من از دشمنان
نهد بر سر دیدهٔ من قدم | جهان را نماید چو باغ ارم
خیالی کند بهر ایرانیان | هم از خاك برداردم ذرّه سان
میان شهان سازدم سرفراز | بدهرم کند پنج نوبت نواز
۸۰۰ نگردد کم از پرتو آفتاب | کند هر قدر ماهرا کامیاب
دهد هر قدر آب بر ابر یم | نمیگردد از مایه‌اش هیچ کم
چو ماهم بر آرد بحدّ کمال | رسد کی بخورشید رایش زوال
بفرمان شهزاده فرمانبران | بتعجیل گشتند با هم روان
مشرّف چو گشتند بر درگهش | نمودند عرضه بخاك درش
که‌ای درگهت سجده‌گاه شهان | بحکمت قضا و قدر توأمان
باین در چو داریم روی امید | ز الطاف عامت نباشد بعید
که گردیم پیش تو حاجت روا | نگردیم مأیوس از مدّعا
بود گرچه روشن تر از آفتاب | برت مطلب ما همه ای جناب
ولی مجملش را چو دانیم فرض | نماییم بر خاکپای تو عرض
۸۱۰ که میبایدت چاره سازی کنی | بزرگی تو کوچك نوازی کنی
کنی پادشه زاده را نامدار | چو فرماندمان سازیش کامگار
ز گرد قدوم خود اندر جهان | مشرّف کنی چشم ایرانیان
بگیری تو از دشمنان داد ما | رسی دوستانه بفریاد ما
نباشد اگر پای تو در میان | کشد خصم لشکر بمازندران
کند پادشه زاده را دستگیر | زن ومرد ما را نماید اسیر
نه از دین و دولت گذارد نشان | نه آثاری از نام ایرانیان
بپاسخ چنین با پیام آوران | بفرمود نوّاب صاحبقران
که مارا بفرمانروایی چه کار | بتدبیر کشور گشایی چه کار
لب نان خشکی که دادم خدا | قناعت بآن میکنم از رضا

چو درویشیم پیشه شد درجهان | سرم عار دارد ز تاج شهان ۸۲۰
شب و روز حق را نیایش کنم | برسم عبادت ستایش کنم
چو فرماندهان نیست روز حساب | برای چومن گوشه گیری عقاب
مرا شیوهٔ گوشه گیری خوشست | که درویشیم ازشهی دلکشست
نماند بفرماندهان جز وبال | باین سلطنت ره نیابد زوال
برای چه مانند اهل دول | کنم راحت خود بزحمت بدل
بگیتی خردمند بسیار هست | که اسپهبدیرا سزاوار هست
دگر باره عرضه بصاحبقران | نمودند اینسان پیام آوران
که ای برگزیده ترا کردگار | نباشد عدیل تو در روزگار
تو خود هستی آگاه ازحال ما | عیانست پیش تو احوال ما
باین در پی چاره ساز آمدیم | بپیشت بچندین نیاز آمدیم ۸۳۰
تو بر سینهٔ ما پیام آوران | گذاری چرا دست رد در جهان
برت عرض ما گر نیفتد قبول | نشانی نماند ز شرع رسول
درافتد خلل در نظام جهان | پرستش نمایند بت شیعیان
کنون برتو واجب بود چون نماز | که ایرانیان را شوی چاره‌ساز
بجز توکسی نیست درروزگار | که باشد سزاوار این کاروبار
ازین پیشتر داده بر ما خبر | ز اقبال و بختت ستاره شمر
که مانند **اسکندر** فیلقوس | مسخّر کنی **هند** با **روم** و **روس**
بزرگی ز روی تو پیدا بود | شهی از جبینت هویدا بود
پس از عرض احوال با چشم تر | بپایش نهادند از عجز سر
که من بعد دیگر تکاهل نکن | بود وقت تنگ و تغافل مکن ۸۴۰
چو عجزرسولان شد ازحدبرون | فرو ریختند از مژه سیل‌خون
برای رضای خدای جهان | رضا گشت نوّاب صاحبقران
که پا بر رکاب سعادت نهد | سزای عدوی ستمگر دهد
شود لشکرآرای **ایران** زمین | جهان را درارد بزیر نگین

بیا ساقی ای مایهٔ خشم و نـاز
تویی محـرم راز اهل نیـاز

بیاور تو آن جام گیتی نمـای
که صورت نما باشد و دلگشای

بده تـا ز قید خـودی وارهم
ز سرّ معـانی کـند آگـهم

بیا مطرب ای بلبل خـوش نوا
که باغ طرب یابد از تو صفا

ز یـك نغمهٔ دلکشم شاد کـن
چو نی خانـهٔ عیشم آبـاد کن

عزیمت نوّاب صاحبقران برحسب استدعای پادشه‌زادهٔ ایران ازابیورد جنت‌نشان بملك مازندران و لشکر کشیدن بتسخیر خراسان و جنگ نمودن با ملك محمود و شکست‌یافتن سپهدار بدخواه وبافتح‌وفیروزی داخل خراسان شدن و دستگیر نمودن ملك محمود

۸۵۰ طرازنـدهٔ این خجستـه سواد
سر نافهٔ چین بـدینسان گشاد

که چون رایت افراز ملك‌عجم
خدیـو جهـانگیـر والا همم

بدولت درآورد پـا در رکیب
ازو گشت زین صاحب‌زین‌وزیب

ز ملك **ابیورد** جنّـت نشان
مشرّف کهش گشت **مازنـدران**

باو پورشه عرض حاجات کرد
پس از آنکه باوی ملاقات کرد

هژبر عدوبنـد کشور ستـان
سلیمان حشم داور شـه نشان

بدینسان بشهـزادهٔ روزگار
ز روی خـرد گشت آموزگار

که اهمال و عیش‌وطرب‌درجهان
نسازد بـآیـین فـرماندهـان

باین شیوه گر زنـدگانی کنی
کی از خسروی کامرانی کنی

نسازی گر ازعیش خودرا بـری
ز نخل بزرگی کجا برخوری

۸۶۰ کنون ترك این رسم و آیین نما
شوم تا بدولت تـرا رهنمـا

باورنگ شـاهی نشانم تـرا
ز شوکت بجـایی رسانم تـرا

که بندند شاهان بپیشت کمر
گذارند بر آستـان تو سر

نهم تاج زر چون شهانت بسر
بفرمانـدهی سازمت نـامـور

چو صاحبقرانش نصیحت شمرد   بدادار شهزاده سوگند خورد
که از می چو زاهد شدم توبه‌کار   ننوشم چو رندان می خوشگوار
بظاهر گر این پندها گوش کرد   زمانی، ولی باز می نوش کرد
هر آنکس که عاریست از عقل و هوش   چو مجنون نگردد نصیحت‌نیوش
بنادان بود تربیت آنچنان   که کس خانه سازد بر آب روان
نصیحت بجهّال بخشد اثر   گر از تربیت بید آرد ثمر
گلی را که نبود درو عطر و فام   اگر تخم او را بسعی تمام   ۸۷۰
بیالاید از مشك تر باغبان   بر افشاندش در ریاض جنان
پرستاریش را کند جبرئیل   دهد آبش از چشمهٔ سلسبیل
پدیدار گردد چو گل‌های او   همانسان بود باز بی رنگ و بو
پس از پند شهزاده، صاحبقران   چنین داد فرمان با سپهبدان
که سر هر که پیچید ز فرمان من   نمایم سرش را جدا از بدن
بصدقم شود هر که خدمتگزار   ز اسپهبدان سازمش نامدار
کسی کو خیانت کند همرهم   بتیغ سیاست سزایش دهم
نباشد کنون غیر این مصلحت   که میباید اول پی میمنت
برافراخت رایات نصرت قرین   بتسخیر ملك **خراسان** زمین
دخیل **علی بن موسی** شویم   ز اخلاص بر درگهش رو نهیم   ۸۸۰
ز کینه کشیم از **ملك** انتقام   که پختست باخود خیالات خام
سزایش دهیم آن بداندیش را   که خواند ز نسل کیان خویش را
بدانگونه سازیمش اندر جهان   که نام کیان را نماند نشان
بشمشیر در عرصهٔ کارزار   بر آریم از روزگارش دمار
در آن ارض اقدس تضرع کنان   بدربار شاهنشه انس و جان
پس از آنکه ساییم روی امید   نماییم بر فضل حق اعتمید
ز افغان ابدالی کینه کیش   بگیریم با تیغ کین داد خویش
بسوی **عراق** از **خراسان** رویم   بتسخیر ملك **صفاهان** رویم

پس از مصلحت دید صاحبقران | سران بـزرگان و نام آوران
۸۹۰ ستایش کنانش نمودند عـرض | که برماست خدمتگزاریت فرض
همه بندگانیم خدمتگـزار | کمر بسته بر خدمتت بنده‌وار
پرستاریت از دل و جان کنیم | بچیزی که فرمان دهی آن کنیم
نپیچیم هـرگز بدوران تـو | سر خویش از خـطّ فـرمان تو
همه در رهت جان فشانی کنیم | شب و روز کشور ستـانی کنیم
بکوشیم در راه دیـن و دول | نگردیم فارغ ز جنگ و جدل
سر سرکشان در کمند آوریم | شهان را بپیشت نـژند آوریم
بفرمـان نـوّاب صاحبقـران | ظفر صیـد دارای گیتی ستـان
سران سپه رایت افراختند | روارو بلشکر درانـداختنـد
ز بانگ نفیر و ز آواز کوس | بلرزیـد نه گـنبد آبنـوس
۹۰۰ خدیو جهـانگیر مالك رقـاب | بدولت بـرآورد پا در رکاب
بـدانسان بپشت تـکاور نشست | که بر چرخ سلطان‌خاور نشست
تو گفتی که در عرصهٔ روزگار | بباد صبا شد سلیمـان سوار
سعادت شد اندر رکابش روان | ازین دولت اقبال هم کامران
یلان کینه جویانه برخاستنـد | پی رزم خود را بیاراستنـد
روان گشت دریای آتش چوآب | زمین رفت بر بـاد از انقلاب
بن نیزه سایید سر بر فلـك | نمود اختر نحس بدخواه حك
دلیران طلبگار جنگ ومصاف | چو داماد جـویای شام زفاف
کمند بـریشم بدوش یـلان | چو زلف خم اندر خم گلـرخان
عقاب خدنگ بـلابست صف | چو مژگـان چشم بتان هرطرف
۹۱۰ بدست یـلان نیزهٔ سرفـراز | زبان کرده بر طعن دشمن دراز
سنانهای گـردان رستم شکن | شـده رشك سرو روان چمن
بغیر از سنانهای نام آوران | ندیده کسی نی‌ستـانرا روان
ز سمّ ستوران فـولاد سم | زمین درمیان هوا گشت گـم

مه سر علم روز و شب در سپهر   برد گوی نیکویی از ماه و مهر
برقص آمـده شقّه های علم   چو رعنـا عروسان زیبا صنم
بهم تا بسنجنـد روز نبـرد   بمیدان پیکار نامرد و مـرد
گرفتند ازآن‌شرزه‌شیران‌مست   ترازوی فولاد سنجان بدست
بخونریز دشمن سیه کرده چشم   چو شیر ژیان از سر کین‌وخشم
روان از پی هم سپه فوج فوج   بدانسانکه دربحر پرشور موج
بفولاد وآهن یلان گشته غرق   پی رزم جویی ز سر تا بفـرق ۹۲۰
چوخور پرتوافکن شده خود زر   ز فرق دلیـران جمشید فـر
بخصم افکنی هر یل شیرگیـر   زره دربرآورده جـای ابیـر
ز انجم فلك بهر دفع گزنـد   بر افشاند در مجمر خور سپند
سپر نامداری که بر سر کشید   ملك سورهٔ فتح بر وی دمیـد
ز ایزد ظفرخـواه نام آوران   ز دنبالشان اختر آمین کنـان
مصمم شدند از برای مصـاف   که شمشیر کین‌بر کشندازغلاف
چو خصم بد اندیش بیدادگـر   شد آگه ز رایات فتح و ظفـر
برافراخت بر کینه جویی لوا   روان گشت مانند سیل بلا
دو لشکر بهم چون مقابل‌شدند   بهم چون بلا هر دو نازل شدند
صفوف از دو جانب شد آراسته   ز دشمن شـکاران نو خـاسته ۹۳۰
در صلح بستند بـر روی هم   نگشتند از کینه جویی دژم(۱)
کشیدند شمشیر کین از نیام   تو گفتی قیـامت نموده قیـام
ستوران ز نعل‌آتش‌افشان شدند   در آورد گه گرم جولان شدند
ز آواز کوس و غریو نفیـر   سراسیمه گردید گردون پیر
ز فریاد اسبان تازی نـژاد   تـزلـزل بـارکان عالم فتـاد
ز غرّیدن شرزه شیران مست   فرو کوفت برسردهل‌هردودست
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد   که‌برشدبگردون شررجای گرد

۱ـ نسخه، ن، دلجوی هم

در آنعرصه چون اژدهای دمان   تفنگ[۱] از دهن گشت آتش‌فشان
بفرقی که شد آشنا تیغ کین   گذر کرد از ناف گاو زمین
۹٤۰ ز نظّاره شکل شیر علم   چو روبه هراسید شیر اجم
ز دست عقاب خدنگ یلان   رهایی نمییافت شهباز جان
کمند بلا آفت جان شده   تفك خار راه دلیران شده
گلوله تفک ریخت در کارزار   بدانسان که ژاله ز ابر بهار
زمانه در فتنه را باز کرد   فلك شورش انگیزی آغاز کرد
سر نیزهٔ کینه شد سینه کاو   بلا یافت فرصت اجل یافت داو
چنان گرد شد از شتاب فرس   که شد بر گلو بسته راه نفس
پدر آرزومند قتل پسر   پسر تشنه گشته بخون پدر
ز برگستوان تیر پرّان گذشت   سنان ازقزاگند وخفتان گذشت
چکاچاك خنجر بگردون رسید   به بحرخزر موجهٔ خون رسید
۹٥۰ ز خون جوانان نیکو عذار   شفق گون شده دامن روزگار
نیفتاده هرگز بدست اجل   چنین دستگاهی ز روز ازل
ز مردانگیهای شیران مست   بقلب مخالف درآمد شکست
برایشان چو شد عرصه تنگ ازستیز   نجستند راهی بغیر از گریز
عنان تاب گشتند از آوردگاه   فکندند تیغ و کیانی کلاه
سوی قلعهٔ شهر بگریختند   دگر باره فتنه برانگیختند
ندانست بدخواه کینه پرست   بخاشاك نتوان ره سیل بست
هژبران ز دنبال پویان شدند   چو سیل بهاری خروشان شدند
دلیرانه از چار جانب کمند   فکندند بر آن حصار بلند
لوای ظفر را برافراختند   شکستند و بستند و انداختند
۹٦۰ نمودند آن قلعه را سر بسر   چو کاشانهٔ جغد بی‌بام و در
نمودند نام آوران دلیر   سپه‌دار بدخواه را دستگیر[۲]

---

۱ ـ نسخه، ن، تفك

۲ ـ فتح مشهد و شکست ملك‌محمود سیستانی‌را مورخین درسال ۱۱۳۸ نگاشته‌اند .

رساندند بر خـاك ذلّت كشان — بـدربـار نـوّاب صاحبقـران
ز انصاف و مردی نمودش رها — نـدادش ز راه مـروت سزا
بزرگان مروت بخردان كنند — كرم بیش برزیردستان كنند
نسازنـد مردان نیكوخصـال — ز انصاف افتـاده را پایمـال
بدی گر كند سفلهٔ زشت خو — نگیرند عالی نـژادان بـاو
نماید بدی نیك اگر با بدان — چه فرقست پس زین‌دو اندرجهان
چه خوش گفت برشهد دانش‌قوام — سخن آفرین **جامی** خوش كلام
بدی را بدی سهل بـاشد جزا — اگر مردی احسن الـی من أسا
بیا ساقی آن عشرت انگیز را — می خوشگـوار فرح خیز را ۹۷۰
بمن ده كـه ازغم امانم دهـد — چو آب بقا جان بجانم دهد
بیا مطرب ای مهر برج طرب — بما نیز روزی توان كرد شب
گرم از سروری كنی شادمان — بجان عزیرت نـدارد زیـان

خلعت وانعام دادن بسرهنگان بعدازتسخیر خراسان ومشورت نمودن نواب صاحبقران با اسپهبدان بجهت تسخیر هرات و لشكر آراستن و متوجه تسخیر هرات شدن

مهین چهره پرداز مانی قـرین — برین داستان نقش‌بست اینچنین
كه چون داور عرصهٔ گیرودار — جهـانگیـر فرمـاندهٔ نامـدار
خراسان زمین را مسخرنمود — برویش در فتح ایـزد گشود
پس آنگاه بنهاد چون مهجبین — ز اخلاص بر درگه شاه دین
پی شكر این نعمت بی‌همال — كه كردش عطا قادر ذوالجلال
كرم كرد بیگانه و خویش را — غنی ساخت از بذل درویش را
سران را بانعام و خلعت نواخت — سپه‌را زداد و دهش شاد ساخت ۹۸۰
بچیزی كه هر كس سزاوار بود — همان درخور او عنایت نمـود
رسانید بر نیك و بـد جود را — بسی شكر میكـرد معبود را

سلیمان اساسانه شیلان کشید — زنعمت بهر گوشه صدخوان کشید

نذورات بیرون ز حدّ و شمار — ز سیم و زرو گوهر شاهوار

فرستاد از راه صدق و صفا — بدربار سلطان عالم **رضا**

ز ابر عطایش شد آن سرزمین — به از صحن گلزار خلد برین

رعایا ز انصاف او شادمان — غنودند در مهد امن و امان

چو آن مملکت یافت از وی نظام — طلب کرد نام آوران را تمام

بکشور ستانی برای صواب — باسپهبدان کرد اینسان خطاب

۹۹۰ که ای پهلوانان دشمن شکار — غضنفر فران شجاعت شعار

بحمدالله اکنون ز فضل خدا — **خراسان** زمین شد مسخرّ بما

توان یافت زین دولت بیشمار — که بر ما بود دولت وبخت یار

بما دارد ایزد ز رحمت نظر — که شد صید ما شاهباز ظفر

سزاوار نبود که در راه دین — نکوشیم از جان ودل بعد ازین

خصوصاً که آورده‌اند التجا — بزرگان ایران بدربار ما

بود شیوهٔ مردی و داوری — نمودن بافتادگان یاوری

اگر چه بود صعب سر باختن — بناوك سپر سینه را ساختن

بگیتی بود زندگی خوش ولیك — خوش آیندتر زو بود نام نیك

به از نیك نامی درین روزگار — نباشد بنزد خرد هیچ کار

۱۰۰۰ هر آنکس که او نیست دشمن فکن — پس او را چه فرقست با پیرزن

سر انداختن کار مردان بود — جگر باختن رسم نسوان بود

نیفشردی ار پای در گیرو دار — نمیگشت **رستم** چنین نامدار

ز **گودرز** و **کاموس** و **گیو** دلیر — ز **سهراب** و از **بیژن** شیر گیر

ز **هامان** و **رهّام** و **اسفندیار** — ز **زال** و **سیاوخش** دشمن شکار

ز گردان پیشینه تا اینزمان — که صد قرن رفته فزون درجهان

بمردانگی و یلی مانده نام — بماند کند تا قیامت قیام

جوانان رعنای نیکو عذار — پس پرده وهست در روزگار

که نبود بگیتی از ایشان اثر	نه کس دارد از نام ایشان خبر
چه کار آید آن زیستن در جهان	که نه نام ماند ز کس نه نشان
نه مردی بود چون زنان زیستن	بود مرگ بهتر از آن زیستن ۱۰۱۰
نه زیبد بمرد ندیده نبرد	که خوانند مردم به گیتیش مرد
نبایست ما را از این پیشتر	که بودیم ازعالمی بیخبر
بدرویشی خویش میساختیم	بدهر از کم و بیش میساختیم
ز تزویر و تلبیس اهل عقول	نمودیم لشکر کشی را قبول
کنون در میان چون نهادیم پا	نباشد سزاوار نوّاب ما
نکردن بایرانیان یاوری	نمودن چو شهزاده تن پروری
سر سرکشان را نینداخته	جهان را ز دشمن نپرداخته
گذاریم از دست لشکر کشی	کههر کس کندخواهش سرکشی
ز بد خواه نگرفته اندر جهان	بتیغ غضب داد بیچارگان
گر از ما بپرسند روز حساب	نداریم عذری برای جواب ۱۰۲۰
از اینها همه کرد قطع نظر	نگردیم همدست با هم اگر
بامّید شهزادهٔ نامدار	که در ملك **ایران** بود تاجدار
چو اهل **عراق** و **خراسان** همه	چو سکّان اقلیم **ایران** همه
نبینیم آرام سیماب وار	نگردیم آسوده در روزگار
اسیر عدوی ستمگر شویم	نبینیم روز خوش از خوف و بیم
گر از تیغ دشمن بیابد نجات	در آن فتنه آنرا که باشد حیات
بود خوش نشینی که از بهر باج	دهد صبح تا شب بده کس خراج
گرای نامداران اختر بلند	بود این سخنها شما را پسند
دلیرانه باید بعزم درست	کمر را بمردی ببندیم چست
نمایيم از راه مردانگی	اول چارهٔ دشمن خانگی ۱۰۳۰
کنون دشمنی نیست دراین دیار	جز افغان خونخوار دشمن شکار
کند لطف حق گر بما یاوری	که در عرصهٔ رزم و نام آوری

مظفر بدان کینه جویان شویم ‌ ‌ ز فیروزی و فتح خندان شویم
پس از آنکه با ضرب تیغ از **هرات** ‌ ‌ بدولت بگیریم مال و جهات
عزیمت نماییم ازین سر زمین ‌ ‌ بسمت **صفاهان** جنّت قرین
ز لشکر کش ظالم آن دیار ‌ ‌ که شد باعث فتنهٔ روزگار
ز فضل الهی کشیم انتقام ‌ ‌ نماییم بر دفع او اهتمام
نماییم شهزاده را شهریار ‌ ‌ چو فرماندهان جهان کامگار
بفرقش گذاریم دیهیم زر ‌ ‌ نشانیم او را بجای پدر
۱۰۴۰ هم از نام او سکّه را نو کنیم ‌ ‌ پس آهنگ ملك قلمرو کنیم
که رفته بتاراج آنمرز و بوم ‌ ‌ ز کم فرصتیهای سلطان **روم**
بر آریم از کوه **الوند** گرد ‌ ‌ بقیصر نماییم رزم و نبرد
چو آن سرزمین را مسخّر کنیم ‌ ‌ تهی از عدوی ستمگر کنیم
عزیمت نماییم از آن مکان ‌ ‌ بتسخیر **تبریز** جنّت نشان
ز فضل الهی در آن مرز و بوم ‌ ‌ بگیریم تا سر حدّ **ارض‌روم**
بمردانگی زور بازوی خویش ‌ ‌ نماییم بر دشمن کینه کیش
بدانگونه در عرصهٔ داوری ‌ ‌ بمردی نماییم رزم آوری
که بر کشور **روم** غلغل فتد ‌ ‌ باعضای قیصر تزلزل فتد
باجلال رایت فرازی کنیم ‌ ‌ به **لکزیه** هم دست یازی کنیم
۱۰۵۰ با سپهبد **روس** حکم مطاع ‌ ‌ فرستیم پیش از ستیز و نزاع
بمعقولی ار پنج شش ساله باج ‌ ‌ که بگرفته از ملك **گیلان** خراج
فرستد بدربار گردون مدار ‌ ‌ هزیمت نماید ز دریا کنار
نگیریم تقصیر پیشین او ‌ ‌ نگردیم با وی ز کین تند خو
اگر سر بپیچد ز فرمان ما ‌ ‌ ستیز و نبردش بود مدّعا
بشمشیر خونریز زهر آبدار ‌ ‌ بر آریم از روزگارش دمار
بدریا چو خاشاك ریزیمشان ‌ ‌ چو عنقا نماییمشان بی نشان
نماییم آماده بهر نهنگ ‌ ‌ دو صد ساله طعمه ز اهل فرنگ

چو ایران زمین را بتیغ ظفر — بگیریم از دشمنان سر بسر
ز احسان و انصاف وحلم و وقار — پس از تمشیت دادن آن دیار
نمایبم شهزاده را احترام — سپاریم آن ملك باوی تمام ۱۰۶۰
بدولت پس آنگاه گردیم باز — بسوی وطن خرّم و سرفراز
پس از آن بود باقی ارزندگی — نمایبم آسوده پایندگی
نشینیم در گوشهٔ انزوا — نگردیم فارغ ز ذکر خدا
نماییم پیوسته چون اهل حال — ثنای کسی کونداردزوال
چو درّ سخنهای صاحبقران — کشیدند بر گوش نام آوران
بپای خدیو فلك احتشام — جبین سای گشتند از احترام
نهادند بر سینه دست ادب — بمدح و ثنایش گشادند لب
که ای در گهت بوسه گاه شهان — بود خاك راهت سر سرکشان
بدولت شود چون **سکندر** ترا — همه ملك عالم مسخّر ترا
ترا گردد اقبال و دولت غلام — بود گردش آسمانت بکام ۱۰۷۰
همه کمترین بندگان تواییم — کمر بسته فرمانبران تواییم
دگر برنداریم چون راستان — سر خویشتن را ازین آستان
ازین پس نماییم کی کوتهی — بما خدمتی را که فرماندهی
بود فخر در ملك پایندگی — نمودن جناب ترا بندگی
بحکمت مطیعیم تا زنده‌ایم — چو خدمتگزاران ترا بنده‌ایم
سر ما شرف دارد از پای تو — بود رای ما تابع رای تو
بگرد تو گردیم پروانه وار — نماییم جان در رکابت نثار
ز تو عزم و اقلیم گیری ز ما — بود همّت از تو دلیری ز ما
بود از تو رایت بر افراختن — دلیرانه از ما سر انداختن
اعانت نمودن ز تو بر سپاه — ز ما کشتن و بستن کینه خواه ۱۰۸۰
ز صاحبقران لشکر آراستن — ز نام آوران خصم را کاستن
باقبال تو سرفرازی کنیم — در آوردگه ترکتازی کنیم

بدربارت ای آسمان آستان — رسانیم گردن کشانرا کشان
هران خیره گردد که گستاخ تو — نمائیم خاك در کاخ تو
درآریم بر قلب دشمن شکست — سران رانمائیم پیش تو پست
یلانرا نمائیم یکسان بخاك — نبرد آوران را بخنجر هلاك
ز فرماندهٔ **هند** گیریم باج — ستانیم از ملك خاقان خراج
در آریم بر قصر قیصر شکست — بیاریم تاج و نگینش بدست
نجاشی که باشد سپهدار **زنگ** — کنیمش بشمشیر کین عرصه تنگ
۱۰۹۰ بخاك سیاهش برابر کنیم — همه مرز و بومش مسخّر کنیم
نمائیم با تیغ کینش چنان — که نه نام ماند از و نه نشان
همان را که با روم وزنگی کنیم — باسپهبدان فرنگی کنیم
ز دیر و کلیسای نصرانیان — نمانیم آثار اندر جهان
کلیسا و میخانه مسجد کنیم — کنشت و صنم خانه معبد کنیم
بسوزیم آثار نصرانیان — نمانیم آثار ترسائیان(۱)
جهانرا چو سلطان خاور زمین — باقبالت آریم زیر نگین
پس ازعرض اخلاص نام آوران — نمودند بیعت بصاحبقران
که اندر رهش جانفشانی کنند — بشمشیر کشور ستانی کنند
خدیو ظفر صید اقلیم بخش — ممالك ستان تاج ودیهیم بخش
۱۱۰۰ چو ابر عطا دست ریزش گشاد — بقدری بهر کس که بایست داد
همه نامداران چو مه زافتاب — شدندی ز انعام او بهره یاب
کرامت نمود آنقدر سیم و زر — که گشتند گردان مرصع کمر
بفرمان فرماندهٔ روزگار — نمودند آماده اسباب کار
دمیدند بر نای رویینه دم — بافلاك بر شد مه سر علم
غریو روا رو بکیوان رسید — سر نیزه بر چرخ گردان رسید
سپه خیمه از شهر بیرون زدند — سرا پرده برطرف هامون زدند

---

(۱) چون قافیه صحیح نیست ممکنست دراصل عیان بوده تحریف شده باشد.

بیا ساقی ای خضر پایندگی　　ازان رشك سرچشمهٔ زندگی
بده تا که مستانه در کوی تو　　بنوشیم بر طاق ابروی تو
سرت گردم ای مطرب سحرساز　　چو زلف بتان باد عمرت دراز
ز یك نغمه‌ام از کدورت بر آر　　خلاصم کن از غصهٔ روزگار ۱۱۱۰

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بالشکر بیکران ازخراسان بتسخیرهرات ومطیع ساختن سرهنگان افغان را وبافتح وفیروزی برگشتن

سپهبد جهانگیر مالك رقاب　　بدینگونه آورد پا در رکاب
که چون نامداران گیتی ستان　　بشوکت نمودند نقل مکان
بحکمش سمند سعادت قرین　　کشیدند بر زیر زرّینه زین
شرف یاب شد از قدومش رکاب　　شد از دستبوسش عنان کامیاب
بدانسان بر آمد بپشت سمند　　که بر اوج چرخ آفتاب بلند
برآمد صدای غریو نفیر　　چو غرّیدن و نعرهٔ نرّه شیر
ز غرّیدن اژدر کرّنا　　بپیچید در هفت گنبد صدا
ز ملك **خراسان** تکاور جهاند　　بتسخیر ملك **هری** رخش راند
غریو روا رو چنان شد بلند　　که بیگانه شد باخرد، هوشمند
ستوران ز سم گرد انگیخته　　زمین و زمان درهم آمیخته ۱۱۲۰
ز نعل ستوران هنگامه رو　　زمین شد پر از انجم و ماه‌نو
نهان گشت خورشید گردون‌نورد　　ز گرد سپه ذرّه سان زیر گرد
اناقه بفرق یلان جلوه گر　　چو فرماندهان‌را بسر تاج زر
علم سر کشیده باوج سما　　چو رعنا نگاران بالا بلا
بدوش دلیران بریشم کمند　　چو گیسوی خوبان بالا بلند
ز فرّ وشکوه قبا آهنان　　زمین نیلگون گشت چون آسمان
بنصرت قرین نوخطان ملیح　　بیاراسته خویش را از سلیح
مه سر علم زد در اوج سپهر　　ز گیتی فزونیش پهلو بمهر

بفرمـان گردان کیانی کمان چو قوس قزح در بلند آسمان

۱۱۳۰ ز سمّ فرس رفت در آن بسیج بباد فنا گیتی از آخشیج

ندیدیم جز رایت آن سپـاه که نخل آورد بار خورشیدوماه

چو نیزار شد کوه‌و دشت‌ازسنان غضنفر فران شیر آن نیستان

همه نـامداران بـرای ستیـز شتابنده مانـنـد عمر عزیـز

بفرق نبرد آوران خـود زر زخورشید رخشان‌فروزنده(۱)تر

هـلالی بدست آفتـابی بسر یلان از تبرزین و از خود زر

پی شیر گردان گردن فراز زره هرطرف کرده صددیده باز

قطاس ستـوران زرّینـه زین کشان همچو زلف بتان برزمین

ز گلگون علمهای فرخنده فال شده چون شفق روی افلاك آل

چو سرهنگ افغان‌خود ناشناس شد آگه از آن لشکر بی‌قیاس

۱۱۴۰ یکی لشکر آراست مانند کوه پی رزم جویی بفرّ و شکوه

دمانیـد بر نـای روبینه دم برافراخت با شان‌وشوکت علم

کشیدند صف هرطرف لشکری دلیـرانه چون سدّ اسکندری

دو لشکر بهم روی بررو شدند دو کوه گران هم ترازو شدند

چو شد از دوجانب صف‌آراسته ز دشمن شکاران نـوخاسته

هژبران بمیدان دلیر آمدند بخصم افکنی همچو شیر آمدند

کشیدنـد گردان رستم مصاف بنام آوری تیغ کین از غلاف

دو عالم سپه کینه جویان شدند دو دریای قلزم خروشان شدند

ز بانگ نفیـر قیـامت اثـر چو ماهی ملك درفلك گشت کر

برآمـد غریو خم هفت جوش بدانسان که ازرعد بانگ‌خروش

۱۱۵۰ خسك در ره آشتی ریختنـد بهر گوشه صد فتنه انگیختند

زبس گرد برشد بچرخ بـرین فلك گشت گم در میان زمین

ز دود شرار تفگ شد دورنگ رخ روز مانند نطع پلنگ

---

(۱) نسخه، ن، درخشنده .

ز خمپاره و غلغل باد لیج / یل انجم از هول جان گشت گیج
شدندی ز زنبورک فتنه بار / هیونان گردان گسسته مهار
عقاب بلای خدنگ یلان / همی صید میکرد شهباز جان
سر نیزه در سینه‌ها جا گرفت / خدنگ بلا راه دلها گرفت
نمیداد فرصت اجل را سنان / که از خسته‌جانان شود جان‌ستان
جرس نغمهٔ نوحه بنیاد کرد / دهل دست برسر زد و داد کرد
ز تیغ و سنان یلان در مصاف / زمین سینه دزدید ، افلاك ناف
بدل خار ناوك خلیدن گرفت / زچشم زره خون چکیدن گرفت ۱۱۶۰
عیان از تفنگ گشت دود شرار / بیکدیگر آمیخت لیل و نهار
سراپای گردان رستم مصاف / ز خنجر شده چون زره پر شکاف
ز برق تبرزین و تیغ و سنان / ز قاروره و توپ آتش فشان
چنان گرم شد عرصه گاه نبرد / که تفتیده گردید فولاد سرد
بفرقی که شد آشنا تیغ کین / گذر کرد از ناف گاو زمین
ز آمد شد ناوك تیز پر / مشبّك بسان زره شد سپر
کمند دلیران جوشن قبا / پی صید جان گشت دام بلا
قزاگند و خفتان گردان تمام / ز تیر و سنان گشت مانند دام
بدل ناوك کینه تا پر نشست / تبرزین بسر جای افسر نشست
چو مژگان خونین سنگین دلان / نمیکرد جز سینه کاوی سنان ۱۱۷۰
گذشت از زره تیر خارا گذار / بدانسا که از برگ گل نوك خار
در آن رستخیز دو محشر حشم / چو کوه گران هردو ثابت قدم
نمودند هر چند رزم آوری / ندیدند از بخت خود یاوری
زبس قطره درزیر گردان زدند / ستوران ز جولان ستوه آمدند
نه زین‌سو شکست و نه زان‌سو ظفر / فکندند هرچند با تیغ سر
زخون دلیران در آن پهن دشت / چو جیحون روان سیل خوناب گشت

هژبر زمان شیر دشمن شکار | ممالك ستان داور گیر ودار
سپر بر سر آورد بگرفت تیغ | عیان گشت برق درخشان میغ
میان زره داور شیر گیر | چو در حلقهٔ هاله ماه منیر
۱۱۸۰ چو افعی سنانش چنان کینه‌ور | که خورشید رابود سردرخطر
بر آمد ز نعل سمندش شرار | ستاره شد از ماه نو آشکار
بدانگونه خود را بر انبوه زد | که برق درخشنده بر کوه زد
بصید همایون همای ظفر | خدنگش چوشبهاز بگشود پر
نماید چو آهنگ نخجیر شیر | شود خیل روباه را تیر تیر
گشاید پی صید چون باز پر | نماند ز خیل کبوتر اثر
بخصم افکنی همچو شیرژیان | یلان و دلیران و نام آوران
سپر را فکندند و تیغ آختند | بمیدان مردانگی تاختند
در آن‌عرصه‌ازبس‌بر افراخت سر | نی نیزه چون سرو شد بارور
دلیری که با گرز یازید دست | کمر گاه گاو زمین را شکست
۱۱۹۰ هم ازضربت شش پر هفت جوش | بر آورد از گاو ماهی خروش
شد ازسهم پرواز باز خدنگ | بگنجشك روح‌عدو عرصه تنگ
پراکنده گشت از یمین و یسار | صف دشمن سر کش کینه دار
پریشان شدندآنچنان آن گروه | که باشد زسیلاب البرز کوه
ز سرخود زرّین ز کف تیغ تیز | فکندند و کردند رو در گریز
سپرها وخود زرین چون حباب | نگونسار افتاد درخون ناب
قطاس ستوران زرّین لگام | زخون گشت‌چون برگ گل لعل‌فام
چو قد جوانان فتاده نگون | علمهای والا بغرقاب خون
سلامت کسی جان ز میدان نبرد | اگر برد ازرخم کین جان نبرد
همه باد پایان بمیدان جنگ | شناور بخون چون بدریا نهنگ
۱۲۰۰ سر سرکشان قبا آهنین | چو گو گشت غلتان بمیدان کین
بسان خم بادهٔ میفروش | زدی‌موج خون ازخم‌هفت جوش

یکی را زخنجر شده سینه چاك　　　چو بسمل تپان گشته بر روی خاك
یکی گشته از تیغ کین نیم جان　　　یکی را جگر گشته ریش از سنان
کسی را که بد سر بلندی نیاز　　　بگیتی سنان ساختش سرفراز
در آن عرصهٔ فتنه انگیز کس　　　اگر ماند سالم اجل بود و بس
چنینست چرخ فلك را مدار　　　که تا باشد آثاری از روزگار
یکی را که خواهد برآرد بتخت　　　مر آن دیگری را کند تیره بخت
شود مهربان هر زمان با کسی　　　بدینگونه گردد نماند بسی
امید وفا داشتن ز آسمان　　　طلب کردن مردیست از زنان
کسی را که برداشت روزی سپهر　　　همان شب زند بر زمینش چو مهر ۱۲۱۰
بیا ساقی ای مایهٔ وجد و حال　　　زدایندهٔ رنگ زنگ ملال
بمن ده که رند و خراباتیم　　　گریزان ز زهّاد طاماتیم
بیا مطرب آهنگ کن نغمه‌یی　　　بطنبور عشرت بزن زخمه‌یی
که درزیر گردون نیلی رواق　　　ملولم ز اطوار اهل عراق

عزیمت نواب صاحبقران از خراسان (۱) و گرفتار شدن ذوالفقارخان (۲)
در دست غازیان و جنگ نمودن با اشرف و ظفر یافتن باو

دهد چهره پرداز مانی فریب　　　زعنبر بکافور اینگونه زیب
که چون لشکر آرای ایران زمین　　　خدیو فلك فرّ نصرت قرین
مظفر بافغان خونخوار گشت　　　ز تقصیرشان از بزرگی گذشت
بر و بوم آنسرزمین را تمام　　　بایشان سپرد آن فلك احتشام
بفتح و ظفر رایت افراز گشت　　　بدربار عرش آستان باز گشت
بدی همچو اسکندر نامور　　　هوای جهانگیریش چون بسر ۱۲۲۰
در آن بار کدچونکه تشریف یافت　　　بخاورزمین همچو خورشید تافت

(۱) فتح هرات وفراه وبادغیس درسال ۱۱۴۰ میباشد

(۲) ذوالفقارخان پسرزمانخان حکمران قندهار وهرات بود درسال ۱۱۳۵ افاغنه براو شوریده وذوالفقارخان پسرش راحاکم هرات کردند .

شداز کشور **طـوس** جنّت‌نشان　　روان جانب ملـك **مازنـدران**

یکـی از امیران صاحب جنود　　که از نامداران شهـزاده بـود

درآنسرزمین داشت خیل وحشم　　بفرماندهی کـرد خـودرا علـم

چو میدید با خویش فوجی سپاه　　اطاعت نمیکـرد بر پـور شاه

نمیکرد از نخـوت و سرکشی　　شب و روزجز مشق لشکرکشی

باو نامـه بنوشت صاحبقران　　که باید شوی در رکابـم روان

بفرمانش آنسرکش تیره روز　　نیاورد چون دیگران سر فروز

زغـفلت نگـردید فـرمانبرش　　زنخوت نگنجید ایـن در سرش

۱۲۳۰ کـه مانند اسپهبـدان دگـر　　بخدمت گزاریش بندد کمـر

زنخوت بسرداشت از بس غـرور　　ندانست آنشوم بـرگشته هـور

کـه خفّاش با مهـر تابان چنان　　تـواند شدن چهره اندر جهان

کـجا میتواند بشیر عـریـن　　زند پنجه روباه از خشم و کین

چو بشنید صاحبقران اینخبـر　　که دارد سر فتنه آن بد گـهر

فریدون فـری را مقرر نمـود　　که‌با جمعی ازنصرت‌آیین جنود

مـر آن خیره سر را بتیغ جفا　　دهـد بـا سران سپاهش سزا

چو آن رو سیاه تبه روزگار　　که‌بد نامش‌اندرجهان **ذوالفقار**

شدآگه‌که‌سرهنگی‌ازسرکشان　　ز دربار خاقـان کشور ستان

مقـرر بـه تنبیه او گشته است　　که باتیغ کین سازدش زیردست

۱۲۴۰ رساند سرش را بـروی سنان　　بپای خـدیـو ممالـك ستان

نبودش چو یارای جنگ وستیز　　همی جست پیوسته راه گـریز

رسیدند گـردان آهـن کـلاه　　چوشیری که آید بنخـجیرگاه

گـرفتند سردار بـد خواه را　　غضنفر بدانسان کـه روباه را

بخـاك مـذلّت کشان در کمند　　رسانـدنـد با نامـداران چند

بدربار فـرمانـروای جهان　　دهد هرچه فرمان کنند آنچنان

بحـکـم عدوبند کشور گشا　　سرش را نمودند از تن جـدا

نمی بود تیغ سیاست اگر　　برانگیختی فتنه هر بد گهر
بخود ناشناسان نکویی مکن　　ببد اصل جز تند خویی مکن
نکوییست با بد گهر آنچنان　　که کس بدبه‌نیکان کند درجهان
بعقرب کند گر مروّت کسی　　کشد آخر از وی مضرّت بسی ۱۲۵۰
کسی کو بود دشمن‌جان خویش　　مروّت کند همره کینه کیش
سیه مار هر جا که بینی بکش　　نباشد اذیّت رساننده خوش
بدشمن مروّت مکن زینهار　　که سر زنده افعی نیاید بکار
ظفر صید اسپهبد شیر دل　　چو بنمود آن مرز را بی مخلّ
بدولت همی‌خواست درآن دیار　　توقف کند تا بفصل بهار
که چندی در اقلیم **مازندران**　　بگیرند آرام نام آوران
پس ازآنکه سلطان خاورمحل　　مشرّف کند تختگاه حمل
شود رایت افراز و گردد روان　　بتسخیر ملك **ری** و **اصفهان**
ز افغان خونخوارآن سرزمین　　نماند نشانی بشمشیر کین
که صرصرسواری ز چابکروان　　رسانید بر عرض صاحبقران ۱۲۶۰
که سردار افغان خنجر گزار　　ز **قزوین** الی کشور **قندهار**
ز **سگزی** و **ابدالی** و **لاغری**　　ز **یوسف زی‌وغلجی‌و کاسری** (۱)
زاعراب **فازهری** و **میش مست**　　ز پازند خوانان آتش پرست
ز ایل **بلوچ** خدا ناشناس　　ز تازیك و ترك و ز انواع ناس
سپه جمع آورده از هر دیار　　ز جنس ثوابت فزون از شمار
بشوکت شده عازم از **اصفهان**　　بتسخیر اقلیم **مازندران**
بر افراخته رایت خسروی　　بسمنان رسیده ز چابك روی
رسید این‌خبرچون بصاحبقران　　زلعل‌این چنین گشت گوهر فشان
که نصرت قرین شد باقبال ما　　بود این خبر نیك بر فال ما
اجل صید را چون در آید بسر　　گشاید سوی دام صیّاد پر ۱۲۷۰

---

(۱) طوایف واقوام مختلف افغانند ومیان‌آنان کاکری وناصری‌هست‌لکن‌لاغری‌وکاسری دیده‌نشد

حیوة غنم چون بآخر رسد — بپای خود او سوی مسلخ رود
چو تیره شود بخت بر کاروان — شود از کمینگاه رهزن روان
پس از این سخنهای بهتر ز دُر — چوشد گوش نامآوران جمله پر
بحکم جهانگیر مالك رقاب — مه سر علم گشت خورشید تاب
در افتاد از نعرهٔ کرّنا — تزلزل بارکان ارض وسما
هیونان آراسته چون عروس — کشیدند بر زیر زرّینه کوس
ز آواز رعد و خم هفتجوش — تهی شد سر چرخ از عقل وهوش
ز پای فلك قدر مالك رقاب — شرفیاب گردید زرّین نقاب
بتوسن چنان با تحمل نشست — که شیر الهی بدلدل نشست
۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین — چو خورشید دراوج چرخ برین
نهان در زره پیکر آنجناب — چوخورشیددرخشندهزیرسحاب
ندیدم بجز ترکشش در جهان — که برچرخ بندد عقاب آشیان
روان گشت خاقان کشور ستان — ظفر در رکابش چو دولت روان
همه شقّههای علم یافت زیب — ز نصر من الله فتح قریب
روان از پیش نصرت آیین سپاه — چو خیل ستاره ز دنبال ماه
غریو روا رو بلشکر فتاد — شدی کوه آهن روان همچوباد
یلان غرق آهن ز پا تا بسر — در آیینه آنسانکه عکس صور
ز سمّ ستوران زرّینه زین — زمینچونفلك شدفلكچونزمین
اناقه یلان را بسرآن شکوه — که شهباز بالای البرز کوه
۱۲۹۰ ز برق مه کاویانی درفش — فضای جهان شد پر از تیرتخش
دلیران کشیدند در بر زره — کیانی کمانها نمودند زه
شد از نیزه و از یلان دلیر — جهان نیستانی پر از نرّه شیر
برد بر مسلسل قطاس سمند — ثریّا حسد در سپهر بلند
دهل زن بدینگونه نوبت نواز — که رقصید اشترچو خوبان بناز
مه سرعلمهای گردون جناب — ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم ازطوقها جلوه گر که از سرو رعنا گل نیلفر
بدست یلان نیزهٔ سر فراز چو در بوستان ارم سرو ناز
ز ترکش دلیران نیکو خصال بر آورده مانند شهباز بال
هژبران خونخوار چون کوه قاف کشیدند صف از برای مصاف
ز گردان رستم فکن استوار نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
ز سمت دگر اشرف خیره سر ز افغان نام آور کینه ور
سکندر شکوهانه از هر طرف چو سدّ سکندر بیاراست صف
دو لشکر نگویم بفرّ و شکوه دو دریای آهن دو البرز کوه
اجل تا چو خیّاط دوزد بسی قبایی باندازهٔ هر کسی
بدست یلان داد در دار و گیر ز شمشیر مقراض وسوزن ز تیر
یلان از دو سو گرم خون ریختن چو ایّام در فتنه انگیختن
همه دست شستند از جان خود بر راه سلامت کشیدند سدّ
مروت گریزان شد از سینه‌ها بر آمد بجای وفا کینه‌ها
در صلح کردن باندیشه بست نهال عداوت بدل ریشه بست
بچشم یلی رحم تا مینمود ز خنجر دو نقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
اجل‌اندران شورش از ترس جان بسیمرغ گردید هم آشیان
دهل نغمهٔ مرگ بنیاد کرد بهم سنج زد دست وفریاد کرد
اجل را طلب کرد زرّینه پای بلا را صلا داد رویین درای
چو رعد بهاری غرنبش کنان در آمد بجنبش دو کوه گران
یلان جمله شمشیر کین آختند سر نیزه ها را بر افراختند
گشادند از شصت گردان گره در آمد ز قوس قزح بانگ زه
بمیدان هر آن‌نامداری که تاخت هژبر فلک زهره از بیم باخت
در آنعرصه گاه پس از اشتلم زمین زیر سم فرس گشت گم
برای جگر کاوی نو خطان چو ابرو و مژگان سنگین دلان
کیانی کمان با عقاب خدنگ بهم گشت همدست درروزجنگ ۱۳۲۰

حیوة غنم چون بآخر رسد — بپای خود او سوی مسلخ رود
چو تیره شود بخت بر کاروان — شود از کمینگاه رهزن روان
پس از این سخنهای بهتر ز دُر — چوشد گوش نام‌آوران جمله پر
بحکم جهانگیر مالك رقاب — مه سر علم گشت خورشید تاب
در افتاد از نعرهٔ کرّنا — تزلزل بارکان ارض وسما
هیونان آراسته چون عروس — کشیدند بر زیر زرّینه کوس
ز آواز رعد و خم هفت‌جوش — تهی شد سر چرخ از عقل وهوش
ز پای فلك قدر مالك رقاب — شرفیاب گردید زرّین نقاب
بتوسن چنان با تحمل نشست — که شیر الهی بدلدل نشست
۱۲۸۰ بفرقش درخشنده خود زرین — چو خورشید دراوج چرخ برین
نهان در زره پیکر آنجناب — چوخورشیددرخشنده‌زیرسحاب
ندیدم بجز تر کشش در جهان — که برچرخ بندد عقاب آشیان
روان گشت خاقان کشور ستان — ظفر در رکابش چو دولت روان
همه شقّه‌های علم یافت زیب — ز نصر من الله فتح قریب
روان از پیش نصرت آیین سپاه — چو خیل ستاره ز دنبال ماه
غریو روا رو بلشکر فتاد — شدی کوه آهن روان همچو باد
یلان غرق آهن ز پا تا بسر — در آیینه آنسانکه عکس صور
ز سمّ ستوران زرّینه زین — زمین‌چون‌فلك شدفلك‌چون‌زمین
اتاقه یلان را بسرآن شکوه — که شهباز بالای البرز کوه
۱۲۹۰ ز برق مه کاویانی درفش — فضای جهان شد پر از تیر تخش
دلیران کشیدند در بر زره — کیانی کمانها نمودند زه
شد از نیزه و از یلان دلیر — جهان نیستانی پر از نرّه شیر
برد بر مسلسل قطاس سمند — ثریّا حسد در سپهر بلند
دهل زن بدینگونه نوبت نواز — که رقصید اشترچو خوبان بناز
مه سرعلمهای گردون جناب — ز خوبی زند پنجه با آفتاب

چنان پرچم ازطوقها جلوه گر ❊ که از سرو رعنا گل نیلفر
بدست یلان نیزهٔ سر فراز ❊ چو در بوستان ارم سرو ناز
ز ترکش دلیران نیکو خصال ❊ بر آورده مانند شهباز بال
هژبران خونخوارچون کوه قاف ❊ کشیدند صف از برای مصاف
زگردان رستم فکن استوار ❊ نمودند قلب و یمین و یسار ۱۳۰۰
ز سمت دگر **اشرف** خیره سر ❊ ز **افغان** نام آور کینه ور
سکندر شکوهانه از هر طرف ❊ چو سدّ **سکندر** بیاراست صف
دو لشکر نگویم بفرّ و شکوه ❊ دو دریای آهن دو البرز کوه
اجل تا چو خیّاط دوزد بسی ❊ قبایی باندازهٔ هر کسی
بدست یلان داد در دار و گیر ❊ ز شمشیرمقراض وسوزن زتیر
یلان از دو سو گرم خون ریختن ❊ چو ایّام در فتنه انگیختن
همه دست شستند از جان خود ❊ بر راه سلامت کشیدند سدّ
مروت گریزان شد از سینه‌ها ❊ بر آمد بجای وفا کینه‌ها
در صلح کردن باندیشه بست ❊ نهال عداوت بدل ریشه بست
بچشم یلی رحم تا مینمود ❊ ز خنجر دونقطه بدو میفزود ۱۳۱۰
اجل‌اندران شورش ازترس جان ❊ بسیمرغ گردید هم آشیان
دهل نغمهٔ مرگ بنیاد کرد ❊ بهم سنج زد دست وفریاد کرد
اجل را طلب کرد زرّینه پای ❊ بلا را صلا داد رویین درای
چو رعد بهاری غرنبش کنان ❊ در آمد بجنبش دو کوه گران
یلان جمله شمشیر کین آختند ❊ سر نیزه ها را بر افراختند
گشادند از شصت گردان گره ❊ در آمد ز قوس قزح بانگ زه
بمیدان هر آن‌نامداری که تاخت ❊ هژبر فلك زهره از بیم باخت
در آنعرصه گاه پسر از اشتلم ❊ زمین زیر سم فرس گشت گم
برای جگر کاوی نو خطان ❊ چو ابروو مژگان سنگین دلان
کیانی کمان با عقاب خدنگ ❊ بهم گشت همدست درروزجنگ ۱۳۲۰

بعیّوق پـر شد چکا چاك تیغ جـدا گشت سرها زتن بیدریغ
ز خفتان بدانگونه بگذشت تیر که سوزن نماید گذر از حریر
ز دود و شرار تفکك در جهان دوصد روزوشب گشت‌هردم‌عیان
چنان شعلـه انگیز خمپاره ها که برداشت سقف فلك را زجا
یـلان راکـمند بـلا درجـدل گـلوگیر میشد بسان اجـل
ز ضـرب تبرزیـن نام آوران شده همچو هدهد سرسر کشان
بفرقی که شمشیر بر آن رسید چو کرباس خود وزره را درید
ز گـرد سوار و ز دور تفکـك فلك چون‌زمین‌شدزمین‌چون‌فلك
شد از دود توپ قیامت صفیر زمین و زمان همچو دریای قیر
۱۳۳۰ در افلاك از گـرد سمّ ستور گل آلود گردید دریای نور
جهان از تفك شد در آن انقلاب پرازرعدوبرق‌وتگرگ‌وسحاب
ز مضراب تیر و ز نـوك سنان کله خود گـردید پالای سان
ز آمـد شد تیغ خارا گـذار شده حلقه های زره تـار مار
فضای جهان تنگ بر کشته شد بهر گوشه‌از کشته صد پشته شد
نـی نیزه مـانند سرو روان شده بـارور از سرسر کشان
بتیغ و سنان هر چه بردند دست نیامد از آن دو یکیرا شکست
هژبـر عدو بند نصرت قـرین کشید از نیام ظفـر تیغ کین
بخصم افکنی دست وبازو گشود چو شیر ژیان رو بدشمن نمود
یـلان نیز شمشیر کین آختند بـقلب صـف کینه جـو تاختند
۱۳٤۰ نمـودند در عـرصهٔ گیر و دار بشمشیر خـونریز زهر آبـدار
دلیران بدانگونه بد خـواه را که انـگشت ختم رسل ماه را
بدانگونه هنگامه شد از ستیز تو گفتی که شد عـرصهٔ رستخیز
ز الطاف دارای چـرخ کهن پیاده ظفـر بخش شه مات کـن
برید فـرح بخش فـرّخ خبر به از روح یعنی نسیم ظفـر
چو باد بهاری وزیدن گرفت چـو گل غنچهٔ مدّعاها شکفت

چو زیبا نگاران بی عیب و نقص علمهای والا درآمد برقص
بجیش مخالف هزاهز فتاد پراکنده شد لشکر بد نهاد
باقبال و فتح و ظفر همچنان ز دنبال ایشان هیاهی کنان
دوان جمله نام آوران دلیر ز دنبال نخجیر آنسان که شیر
بگرز گران و کمند و سنان سر و دست و پهلوی نام آوران ۱۳۵۰
شکستند و بستند و بشکافتند در آورد گه هر کـه را یافتند
بپاشید ازهم چنان کینه خواه که از صرصر وحشت‌انگیز کاه
بدل صد هزار آرزو نو خطان بخاك مذّلت چو ماهی تپان
همه پرچم کاویانی درفش شد از دود آه تأسف بنفش
شد ازمهچهٔ رایت واژگون پدیدار نیلوفر از موج خون
ز خون گشت لبریز ازبس درا چوجام پر از می فتاد از صدا
شد از نعرهٔ سیل خون ستم دهل چون خم باده خونین شکم
زرزّینه نای فتاده نگون همی جست مانند فواره خون
شد ازتیرگی‌موج خون آسمان سراسر برنگ گل ارغوان
یکی‌را زخنجر جگر چاك چاك یکی نیز افتاده بر روی خاك ۱۳۶۰
وزان رزم افغان خنجر گزار نشد کشته کمتر زچندین هزار
جهان چون رباطیست دررهگذر که هست از بقاء وفنایش دودر
شودچون یکی داخل‌ازیك درش رود دیگری از در دیگرش
امید مدار از زمانه مدار سپنجی سرا را نباشد مدار
بیا ساقی ای خضرآب بقا مسیح روان بخش دل مرده را
بمن ده که رفع ملالم کند مبادا کـه غم پایمالم کند
مغنّی بزن بر رخ چنگ چنگ که‌شدچون‌جهانم‌دل‌ازغصهٔ تنگ
برآرد ز مضراب غم روزگار چو طنبور از روزگارم دمار
بقانون عشّاقم از بانگ عود خلاصم کن از قید اندوه زود
که با ناله‌ات گشته‌ام همچو نال ز بار فراقت خمیده چو دال ۱۳۷۰

محاربه نمودن نواب صاحبقران باردوم با اشرف بدکار در مورچه خوار و مظفر گشتن و بافتح و فیروزی داخل اصفهان شدن

بدینگونه خاقان گردون خیم — بکشور گشایی[1] فرازد علم
که چون یافت بر اشرف خیره‌سر — ز الطاف دادار بیچون ظفر
نیاسوده از رنج جنگ و سیز — زخون پاك نا کرده شمشیر تیز
چنین داد فرمان باسپهبدان — که ای نامداران نصرت نشان
بباید که چندی ازین پس دگر — ببالین راحت نیاریم سر
ببندیم برخودره خورد و خواب — نگردیم زآسودگی کامیاب
که تا از سپهدار افغان شوم — که میلرزد از شوکتش[2] **روس وروم**
بگیریم با تیغ کین انتقام — نماییم شهزاده را شادکام
وگرنه دوباره چو **افراسیاب** — بشوکت کشد لشکر بیحساب
۱۳۸۰ شود همچو مار سیه کینه ور — درآید بزودی باین بوم و بر
نباید کنون داد فرصت بوی — که از کینه جویی کند روبپی
که از افعی دم بریده ضرر — بمردم رسد در جهان بیشتر
بگیتی سگی را که بزّند گوش — شود همچوشیر ژیان کینه کوش
نگیریم سبقت اگر بر عدو — پی رزم پیشی بما گیرد او
سبق جوید آنکس که اندرجدال — نمی‌بیند از پیشدستی زوال
پس ازرسم تعظیم، نام آوران — چو خدمتگزاران نیایش کنان
نمودند عرضش که ای کامگار — نگردد بجز خواهشت روز گار
همه بندگانیم فرمان پذیر — نباشد زحکم تو ما را گزیر
نباشد بجز رای تو رای ما — بود امر و نهیت پذیرای ما
۱۳۹۰ زلب گشتی آنسان که گوهرفشان — باقبال تو با ظفر همعنان
زدنبال بدخواه باید شتافت — بشمشیر کین پهلویش را شکافت
نپوید اگر شیر در مرغزار — کجا گردد ش رنگ و آهوشکار

---

(۱) نسخه، ن، بکشور ستانی. (۲) نسخه، ن، کینه‌اش

پس از آنکه شد عرض مطلب تمام | بحکم خدیو فلك احتشام
مه سر علم گشت خورشید سای | درآمد زهر گوشه بانگ درای
صدای زرین نای دولت شکون | بپیچید بر گنبد نیلگون
چنان نوبتی شادیانه نواز | که روز عروسی نوازند ساز
بسان همای سعادت اثر | علمها ز پرچم گشودند پر
چو **بحر خزر** لشکر بیکران | در آمد بجنبش غرنبش کنان
تزلزل ز بانگ روا رو سپاه | فکندند بر قصر خورشید و ماه
روارو کنان باظفر همعنان | شدندی بکشور گشایی روان ۱٤۰۰
خدیو جهانگیر گردون وقار | **سلیمان** حشم سرور بخت یار
طلب کرد رخش سعادت قرین | فلك پایه خنگ مبارك جبین
مزین زپایش چنان شد رکاب | که برچشم مه پا نهد آفتاب
بدولت چنان شد جنیبت نشین | که **عیسی** به یکران چرخ برین
شدش جلوه گر رخش فرخنده پی | روان شد به تسخیر اقلیم **ری**
بـرویش در فتح رب ودود | نخست از **ورامین** و **تهران** گشود
چو اقلیم **ری** را بزیر نگین | در آورد مانند خاور زمین
سپهداری آن نصرت آیین جنود | بتسخیر **قزوین** مقرر نمود
پس آنگه باجلال ازان بوم وبر | برافراخت رایات فتح و ظفر
قم ازمقدمش چونکه تشریف یافت | بدولت سوی ملك **کاشان** شتافت ۱٤۱۰
چوازصیت انصاف عدلش تمام | مران مملکت یافت نظم ونظام
هوای **صفاهان** فتادش بسر | ز**کاشان** چو بنمود عزم سفر
بعرضش رساندند چابکروان | که خصم بد اندیش از **اصفهان**
دگر باره مانند **افراسیاب** | کشیدست لشکر فزون ازحساب
پی رزم وپرخاش آن کینه دار | رسیدست تاقریهٔ **مورچه‌خوار** (۱)
پس ازعرض حال پیام آوران | بفرمود نواب صاحبقران

---

(۱) مورچه خوار، مورچه خور، مورچه‌خورت ، قریهٔ ییست درپنجاه وچهار کیلومتری اصفهان

که چون صید را عمر آید بسر　　بصیاد اجل گرددش راهبر
کنون اینخبر نیك بر فال ماست　　ظفر صید شاهین اقبال ماست
مه سرعلم را فلك سا کنید　　زرین کرّنا را پراوا کنید
۱۴۲۰ بفرمان خاقان گردون سریر　　بعیوق برشد صفیر و نفیر
روارو درآمد بخیل سپاه　　درآمد تزلزل بماهی و ماه
نی نیزه ها سر بگردون کشید　　بکیوان روارو ز هامون رسید
مه سر علمها در اوج سپهر　　درخشنده گردید مانند مهر
برآمد چنان کرّنا را غریو　　که ازوی هراسنده گردید دیو
ز والا علمها چو نطع پلنگ　　شده آسمان وزمین رنگ رنگ
اناقه بفرق یلان همچو سرو　　بدانسانکه بر سرو رعنا تذرو
باهنگ کین سر فراز عجم　　فلك بارگاه و ملایك حشم
بدولت برآمد بپشت سمند　　چو بر آسمان آفتاب بلند
چنان‌جلوه گر ترکشش برمیان　　که بندد عقابی بچرخ آشیان
۱۴۳۰ اناقه بفرقش که بد عرش سا　　سعادت ازو وام کردی هما
و رای قبا پیکر آنجناب　　بدانسانکه درتیره میغ آفتاب
سپاه ظفر صید دشمن شکار　　روان گشت مانند سیل بهار
ز سمّ ستوران گردون خرام　　شده عالم آب گیتی تمام
ببام فلك گرد چندان نشست　　که بر طاق‌ایوانش آمدشکست
ز آهن قبایان جوشن کلاه　　فضای جهان گشت یکسرسیاه
ز برق سر نیزه ها در سپهر　　پر از اشك شد دیدهٔ ماه و مهر
زره پوش گردان نصرت اثر　　بجولان گری تنگ بسته کمر
بخصم افکنی چابك وتند خو　　چو چشم بتان جملگی فتنه جو
سنان بر سر دست هر ارجمند　　چو سروی که روید ز کوه بلند
۱۴۴۰ کمند رسای قبا آهنان　　چو در چرخ نیلوفری کهکشان

چو مژگان کافر دلان هر طرف — پی فتنه جویی کشیدند صف
ز خیل هژبران دشمن شکار — نمودند محکم یمین و یسار
بهم پهلوانان رستم خصال — بمردی طلبگار جنگ وجدال
زافغان خونخوار همزان طرف — کشید اشرف ظلم اندیش صف
دوعالم سپاه قیامت اثر — مقابل چو گشتند با یکدگر
خساك در ره آشتی ریختند — لوای عداوت بر انگیختند
کشیدند در راه مهر و وفا — بخونریزی از کینه سدّ جفا
مهیای بر فتنه جویی شدند — غضبناك آنسانکه گویی شدند
چنان نعره زد اژدهای نفیر — کزو آب شد زهرهٔ نرهشیر
پرید از غریو خم هفتجوش — هژبر فلك را زسرعقل‌وهوش ۱۴۵۰
پی کاوش سینه ها سربسر — چو افعی نی نیزه شد کینه ور
پی صید جان شد خدنگ بلا — بسان عقاب اجل پرگشا
بر انگیخت بس گرد سمّ فرس — گره درگلو شد نوای جرس
ز غرّیدن کوس در روز جنگ — سر گرد افلاك گردید دنگ
ز دود تفك شعله شد آشکار — چو برق درخشان بشبهای تار
بمیدان دلیری که بنهاد پا — اجل رهبرش شد بشهر فنا
ز آمد شد تیر خارا گذار — سپر چون زره گشت درکارزار
خدنگ‌دلیران‌بهرکس که‌خورد — اجل بیخبر بودکوجان سپرد
ز خاطر درآن انقلاب و ستیز — فراموش شد عرصهٔ رستخیز
تو گفتی تفك را ز دود شرار — بیکدیگر آمیخت لیل‌و نهار ۱۴۶۰
ز وحشت چنان‌مرغ جان‌میرمید — که‌آدم زره رازهم میدرید
کمان تا برآمد ز قربان خویش — پرازتیر گردید قربان‌چو کیش
شد از ناوك تیر پرپر زخار — کله‌خود مانند بار چنار
گذر کرد پر از سپر آنچنان — که مژگان یار ازدل عاشقان
یکی کو بگرز گران دست‌برد — سرا پای گاوزمین گشت خرد

ز فریاد توپ قیامت نهاد — تزلزل بارکان عالم فتاد
ز خمپاره آنسان جهان گشت تار — که خیزد ز دریای آتش بخار
شد از شعلهٔ توپ آتش فشان — چو گلخن پر آتش زمین و زمان
بدانگونه تیرك زد از سینه خون — که شد چهرهٔ آسمان لاله گون
۱۴۷۰ سر نیزه از بسکه بر دل خلید — چو مژگان خونریز خوبان خمید
ز ضرب تبر زین کله خود زر — نمودی ز چندین جهت ترك سر
ز سیل بلا آن دو محشر شکوه — نرفتند از جای مانند کوه
بمردانگی از پی نام و ننگ — نمودند رستم شعارانه جنگ
ز دامان گردان چو سیل بهار — روان گشت خوناب از هر کنار
بسان حباب می ارغوان — بسیلاب خون غوطه زد آسمان
شناور بخون رخش زرّین رکیب — چو در بحر عمّان نهنگ مهیب
ز بار سراز بسکه شد سرگران — نی نیزه خم گشت مثل کمان
یلان هر چه کردند رزم آوری — ندیدند از بخت خود یاوری
سپهبد جهانگیر دشمن شکار — عدو بند شیر افکن نامدار
۱۴۸۰ سنانرا چو سروسهی بر فراخت — بیازید سر پنجه و تیغ آخت
علم در کفش چون خرد دید تیغ — بگفتا کشیدست خورشید تیغ
مبادش فتد پرتو خور بسر — شدش سایه افکن همای ظفر
سمندش بجولان سبك خیز شد — مه نعلش انجم فرو ریز شد
بتیغ ظفر تا بر افراخت دست — درآورد بر قلب دشمن شکست
شجاعان افغان از آن رستخیز — چورو به نهادند رو در گریز (۱)
ز دنبال ایشان بشمشیر کین — شتابنده گشتند اصحاب دین
بمردانگی تیغ کین آختند — سرسر کشان را بینداختند
ز بس کشته افتاد در دشت کین — زمین متصل شد بچرخ برین
چنان از بدن تیغ افکند سر — که صرصر فروریزد از نخل بر

---

۱ ـ این جنگ درسال ۱۱۴۱ اتفاق افتاد وشکست وهزیمت اشرف هم در این سالست

ز دست هژبران بروز جدل　　سلامت نماندی کسی جز اجل ۱۴۹۰
بیا ساقی آن جام زرّین بیار　　پر از بادهٔ تاب رنگین بیار
بمن ده که از پرتوش بیدروغ　　دلم همچو خورشید یابد فروغ
مغنّی نی غمزدایت کجاست　　نواهای عشرت‌فزایت کجاست
چو زلف بتان باد عمرت دراز　　مرا از نوایی طربناك ساز

عزیمت نواب صاحبقران از اصفهان بتسخیر شیراز و باردیگر محاربه با اشرف و برطرف نمودن نشان افغان را از آن بوم و بر

گزارندهٔ این حدیث چو دُر　　چنین گوش ایام را کرد پر
که چون تاج‌بخش سکندر نشان　　جهاندار دارای کشورستان
دو باره ز لطف خداوندگار　　ظفر یافت بر اشرف زشتکار
نیاسود از رنج آوردگاه　　بفرمود با سروران سپاه
که ای نامداران رستم نژاد　　شمارا زوال و شکستی مباد
ز مردانگی آنچه بایست کرد　　نمودید در عرصه گاه نبرد ۱۵۰۰
فکندید هر یك بزور ستیز　　دو صد پهلوان را بشمشیر تیز
چه‌حاصل که‌امروز دشمن‌شکست　　که سردار ایشان نیامد بدست
تأمل نماییم اگر چند گاه　　که گردیم آسوده از رنج راه
سپه نیز گیرند چندی قرار　　که دیدند پر زحمت‌کار زار
ستوران هم از خستگی وارهند　　بتیمار و آرام فربه شوند
دگر باره بدخواه از اصفهان　　بشوکت کشد لشکر بیکران
شود از سر کینه رایت فراز　　کشد ماجرای جدل را دراز
سزاوار مردی نباشد که ما　　گذاریم کو بر فرازد لوا
برزم آوری پیشدستی کند　　بزرگانه اظهار هستی کند
کشد گرچه بسیار زحمت سپاه　　که گردند پویان پی کینه‌خواه ۱۵۱۰

ولی هر که برخویش از اهتمام   دوسه‌روز (۱) راحت نماید حرام
بآسودگی زندگانی کند   همه عمر را کامرانی کند
چو ازبیم نخجیر در مرغزار   ز پیش غضنفر نماید فرار
نپوید ز دنبالش ار سایه سان   زیان بیند از جوع شیر ژیان
هر آنکس بکاری کند اهتمام   بنایی نهد تا که یابد دوام
خصوصا بامری که باشد خطیر   نماید چو اهمال یکدم دبیر
شود عاقبت از هجوم بلا   ز دندان افسوس انگشت خا
چه‌کارست مشکلتر اندرجهان   ز امر خطیر نبرد آوران
عدو گرچه‌درپیش اصحاب دین   زبون گشت درعرصهٔ رزم و کین
۱۵۲۰ ولی تا بتن نیم جانیش هست   کی آسان دهد ملك ودولت زدست
بزرگان صاحب خردپیش‌ازین   بپند این مثل گفته‌اند اینچنین
که‌دشمن بوددرنظر گرچه خرد   نمی باید اما حقیرش شمرد
بیارید ایند استان را بیاد   که رستم‌چسان‌شد زبون **شغاد**
بسی گرد خصم افکن نامدار   بدست ز خود کمتری گشته‌خوار
جهان تابنا گشته نا برده رنج   کسی‌را نیفتاده بر دست گنج
همین دم پی خصم پویان شوید   چو سیل بهاری خروشان شوید
بفرمان صاحبقران زمان   سپاه ظفر صید نصرت نشان
نیاسوده از رنج میدان کین   شدند از پی کین تکاور نشین
چو دریای قلزم بجوش آمدند   چوسیل بلا در خروش آمدند
۱۵۳۰ صدای روا رو بر آمد چنان   که لرزید قصر بلند آسمان
شدند از پی خصم پویان دلیر   ز دنبال نخجیر آنسا نکه شیر
ز بس گرم رفتن‌شدند از شتاب   نگشتند از خواب وخورکامیاب
چو آگاه‌شد دشمن تیره روز   ز خورشید رایات عالم فروز
ز ملك **صفاهان** ز بیم ستیز   **بشیراز** بنمود عزم گریز

(۱) نسخه ، ن ، دوسه روزه

سپهبد جهانگیر **دارا** نشان   بشوکت چو شد داخل **اصفهان**
ز خصم ستمگر نشانی ندید   عنان سمند عزیمت کشید
بفرمود تا لشکر بیکران   بگیرند آرام در **اصفهان**
بفرخندگی کوس شادی‌نواخت   بناهای دیرینه‌را تازه ساخت
بجای پدر پورشه را نشاند   سرش را باوج بلندی رساند
سر افراز کردش ز دیهیم زر   بفرماندهی ساختش نامور ۱۵۴۰
مزّین درم را ز نامش نمود   چو فرماندهان احترامش نمود
شدند از عطایش سران سپاه   چوخورشیدرخشنده زرّین کلاه
ز جودش سپه کامیاب آنچنان   که از پرتو آفتاب اختران
بزرگان و اعیان آن بوم و بر   ز بذل عطایش همه بهره ور
عزیزی که در آن برو بوم بود   بانعام خلعت نوازش نمود
درم از کرم بس بمردم رساند   بجز زلف خوبان پریشان نماند
ز انصافش آن مملکت شدچنان   که شد گلّه را شیر نر پاسبان
ز عدلش رعایای آن مملکت   زتشویش، بیگانه از هرجهت
ز یمن قدومش در اندك زمان   شدی شهر نو کشور **اصفهان**
چنان گشت آباد ویرانه‌اش   که شد بیت معمور هر خانه‌اش ۱۵۵۰
هنوز آن خدیو فلك احتشام   بنظم و نسق مینمود اهتمام
کـه چابك سواری ز نام آوران   رسانید بر عرض صاحبقران
که خصم بد اندیش بیدادگر   ز هر مرزو بومی که کرده گذر
بر افروخته آتش کین چنان   کـه از نام هستی نباشد نشان
کنون آتش ظلم آن بد سیر   فتاده **بشیراز** و آن بوم و بر
نمودست دست ستم را دراز   در ظلم کردست از کینه باز
ظفر صید خاقان **جمشید** فر   شد آشفته احوال از این خبر
سران سپه را طلبکار شد   متاع ظفر را خریدار شد
سپه سروران را مخاطب نمود   بدینگونه درج گهر را گشود

۱۵۶۰ گز آسودن ما درین سرزمین | به‌شیراز دشمن زد آتش زکین
توقف کنیم ار دو روز دگر | شود خانهٔ جغد آن بوم و بر
درین راحت پنج شش روزسود | بغیر از فسوس و ندامت نبود
اگر ما نگردیم جویای رزم | کند دشمن شیر دل عزم جزم
گر این بار هم قادر ذوالجلال | بما فرصتی میدهد در جدال
نماییم با تیغ قهرش چنان | که گیرند عبرت ازو سرکشان
بفرمود تا سر فراز عجم | دمیدند بر نای رویینه دم
غریو روا رو بر آمد بلند | زمین آسمان شد ز سمّ سمند
جرس نغمهٔ کوچ را شد نمود | زره‌هرطرف چشم حیرت گشود
ز سرو علمهای فرّخ سکون | شده خیمهٔ آسمان چل ستون
۱۵۷۰ ز سر طوقها پرچم آویخته | شفق گوی از خود فرو ریخته
ز ترکش دلیران جمشید فر | چو خیل ملك صاحب بال وپر
زرین قبّه‌ها در سپرها چنان | که خورشید رخشنده درآسمان
ز سمّ ستور و ز خود زرین | شده چون فلك روی دشت زمین
چنان سورنا نغمه را کرد ساز | که‌شد خود بخودسنج‌دستك‌نواز
جنیبت نشین داور شیر گیر | شدآنسانکه خورشیدبرپشت شیر
ظفر صید گردان بفرّ و شکوه | روان از پی هم گروها گروه
رسید این‌خبرخصم‌راچون‌بگوش | در آمد چو سیل بلا در خروش
دلیرانه رایت فرازی نمود | بسی پیش خود گاو بازی نمود
دو نوبت بدر رفت با آنکه او | ز رزم هژبران پرخاش جو
۱۵۸۰ ز غفلت چو جهّال بر گشته دور | نگردیده عبرت پذیر از غرور
ازین نکته آگه نه آن بیخرد | «چوبر گشت زنجیرها بگسلد»
چو بر گردد از تیره بختی‌جهان | نمی‌بیند از سعی غیراز زیان
دگر باره آن سر کش تند خوی | ز نابخردی گشت پرخاش جوی
ز **شیراز** با لشکر بیحساب | روان شد بشوکت چو **افراسیاب**

دو محشر سپاه آن دو صاحب علم / رسیدند در ملك زرقان بهم
بشوکت ز هرسو صف آراشدند / بخونریزی هم مهیّا شدند
غریو آنچنان کرّنا بر کشید / تو گفتی که صور قیامت دمید
دو عالم بلا در خروش آمدند / چو دریای قلزم بجوش آمدند
گرفت از غریو خم هفت جوش / فلك با دو دست مه و مهر گوش
ز سمّ ستوران هیجا شتاب / گل آلود شد خیمهٔ آفتاب ۱۵۹۰
چو رهزن بتاراج روح روان / برآمد خدنگ از کمین کمان
ز تیر جگر دوز خارا گذر / برآورد زاغ کمان بال و پر
شد از خار ماهی و گرز درشت / بزیر زمین گاو چون خارپشت
کله خود کرد از عمود وتبر / درآن عرصهٔ پرخطر ترك سر
بفرقی که شمشیر کین میرسید / جگر گاه گرد اجل میدرید
سر نیزه از بس جگر کاو گشت / روان سیل خون بلا شد ز دشت
ز آمد شد تیر و نوك سنان / بسان زره گشت بر گستوان
ز برق تفنك شد بروز نبرد / یل چرخ را چهره از بیم زرد
شد از موجهٔ سیل خون بلا / چو جام پر از می جرس بی‌صدا
زره را بهر حلقه از تیر خشم / تو گفتی که‌روئیدمژگان زچشم ۱۶۰۰
تفنك آتش کین‌چنان برفروخت / که بال وپرمرغ اندیشه سوخت
چکاچاك خنجر بجایی رسید / که لرزید گرد فلك همچو بید
تبرزین سری را که بنمود شق / هلالی پدیدار شد از شفق
در آب عرق غوطه ور شد فرس / چو در موجهٔ بحر پر شور خس
زمین را پر تیر مثل سحاب / شده مانع از پرتو آفتاب
بدانسان‌زمین گل‌شدازموج‌خون / که از وی تکاورچوخرشد برون
فلك را ز نظّارهٔ آن ستیز / فراموش شد عرصهٔ رستخیز
سر سروران گشت زیب سنان / هژبران‌بخون همچو بسمل تپان
یلان راسنان ساخت ازبس نگون / بسان زره مرگ‌بگریست خون

۱۶۱۰ گرانبار گردید از سر چنان — که چون نخل پر میوه خم شد سنان
فکندند هر چند در رزمگاه — یلان یکدیگر را بخاك سیاه
در آن عرصه گاه قیامت اثر — نه زین سو شکست و نه زان سو ظفر
ز ناوك تهی ترکش و کیش شد — کمان گوشه گیری چو درویش شد
ز پرخاش گردان بتنگ آمدند — ستوران هم از پویه لنگ آمدند
یلانرا ز کوشش در آن رستخیز — نه تاب قرار و نه پای گریز
هژبران فکندند خود و عمود — که مو بر سر و سر بتن بار بود
فشردند هر چند پا در مصاف — نشد دشمن از جای چون **کوه قاف**
گر آن زور، **کوه احد** دیده بود — ز یکدیگر البته پاشیده بود
چو شیر ژیان دشمن فتنه جو — بهر سو که مردانه میکرد رو
۱۶۲۰ بمیدان کین همچو بسمل تپان — نمیگشت کمتر ز صد پهلوان
چنین رزم از رستم نامدار — بخاطر نمی‌آورد روزگار
ز الطاف یزدان باصحاب دین — ظفر گر نمیشد دمی همقرین
عنان تاب از آورد که میشدند — میان یلان روسیه میشدند
بدرگاه دادار بنده نواز — جبین سای شد داور سرفراز
یلانرا بنصرت قوی دل نمود — بمردی کمر بست و بازو گشود
دگر بارهٔ گردان رستم مصاف — کشیدند شمشیر کین از غلاف
بقلب عدو یك جلو تاختند — بارض و سما لرزه انداختند
چنین روز نادیده چرخ ازالست — ز خورشید و مه زد بسر هر دو دست
دو محشر حشم درهم آویختند — چو طوفان آتش بهم ریختند
۱۶۳۰ گرفتند گردان رستم جدل — گریبان هم را بسان اجل
شکستند با مشت کوپال هم — نکردند رحمی باحوال هم
بسی گرد گردنکش سر فراز — بیکدم شد از زندگی بی نیاز

ز بسیاری کشته آن پهن دشت | سراسر همه پشته چون کوه گشت
گر اندك فزون میشدی سیل خون | یل چرخ میگشت از و سر نگون
ز تیغ هژبران با فرّ و هنگ | بخصم بداندیش شد عرصه تنگ
پی آنکه شاید از آن رستخیز | سلامت تواند بدر رفت نیز
عنان تافت از عرصهٔ دار و گیر | چو روبه که بگریزد از پیش شیر
ولیکن ندانست آن بی مآل | فرار از اجل باشد امری محال
ظفر صید گردان آهن کلاه | شتابان شدند از پیش کینه خواه
بشمشیر خونریز نام آوران | نماندند از نام افغان نشان (۱) ۱۶۴۰
بلی هر کجا میوزد تند باد | کجا خیل پشّه تواند ستاد
شود پر توافکن چو رخشنده مهر | ز انجم نماند اثر در سپهر
پذیرفته تا نقش هستی جهان | همین سان بود گردش آسمان
چراغی کسی گر فروزد بشب | سیه بخت روزش کند بی سبب
بهر لحظه گیرد کلاه از سری | گذارد بفرق سر دیگری
از آنست تغییر لیل و نهار | که دنیا نگیرد بیك کس قرار
ز گیتی نشد هر که عبرت پذیر | ز نگرفته عبرت توعبرت بگیر
بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار | که باشد ز جمشید جم یادگار
بمن ده که من منکر زاهدم | مرید تو و مطرب و شاهدم
مغنّی دف عیش را ساز کن | مرا خوشدل از شور شهناز کن ۱۶۵۰
بآهنگ یك نغمهٔ دلفروز | شب محنتم را بدل کن بروز

---

(۱) این جنگ درسال ۱۱٤۲ اتفاق افتاد واشرف پس ازشکست درزرقان۰ ٤ کیلومتری شمال شرقی شیرازمغلوب ومنهزم گشت وناچاربقندهار گریخت وحسین افغان برادرمحمودافغان ابراهیم نامی را برسرراه وی فرستاده اورابکشت .

توجه نواب صاحبقران از فارس باصفهان و نشاندن پادشهزاده را باورنگ سلطنت و مشورت باسپه سروران بجهة تسخیر قلمرو آذربایجان (۱)

طرازنده نقاش بهزاد دست / ز سنبل چنین بر سمن نقش بست

که‌چون کشور فارس گردید پاك / ز آلایش دشمن خشمناك

در آمد ز شیراز تا قندهار / بزیر نگین جهان شهریار

سران بزرگان ایران زمین / نهادند بر آستانش جبین

برای نگهبانی هر دیار / فرستاد حکام حکمت شعار

چو شد ساخته کار آن بوم و بر / هوای قلمرو فتادش بسر

بر افراخت رایات نصرت نشان / از آن مملکت جانب اصفهان

ز گرد سم رخش آن بی نظیر / چو چشم صفاهانیان شد منیر

۱۶۶۰ پس‌از آنکه از زحمت‌راه‌رست / در ایوان فرمانروایی نشست

بیاراست بزم خدیوانه‌ئی / که جنت بود پیشش افسانه‌ئی

ز اعیان و اشراف آن بوم و بر / هم از نامداران نصرت اثر

طلب کرد هرجا که کارآگهیست / ز دانش بسوی مآلش رهیست

نشستند اهل خرد جا بجا / ستادند خدمتگزاران بپا

ز بردست خود پورشه را نشاند / چنین گوهر از درج لعلی‌فشاند

که ای حاضران حمیده خصال / پسندیده رایان نیکو فعال

---

(۱) بنابقول برخی‌ازمورخین نادرشاه پس‌ازفتح شیرازدرسال ۱۱۴۲ ازراه کوهکیلویه‌بشوشتر ودزفول رفت وازآنجا ببروجرد آمد وانگاه بهمدان رفت و با عثمان پاشا که از جانب دولت عثمانی همدان رامتصرف‌بود جنگ کرده بر اوغالب‌آمد ، تیمور پاشاحاکم وان باسی‌هزارسپاهی بملایرآمده شکستی فاحش یافت ببغداد گریخت نادرشاه بطرف بغداد رفت وازآنجا بتبریزرانده عساکرعثمانی را هزیمت داد ولی بعضی‌چون‌آقاصادق نوشته‌اند نادرشاه پس‌ازفتح شیراز باصفهان بازگشت وبـر حسب عهد وپیمانیکه درخراسان با شاه طهماسب‌بسته‌بود که بعد ازفتح اصفهان ودفع افغان حکومت‌خراسان وکرمان ومازندران بانادرشاه باشد بنابراین شهرهای‌مذکور ازتصرفات شاه طهماسب موضوع‌شده وشاه طهماسب رادراصفهان برتخت سلطنت موروثی‌متمکن ساخته وخود روانه خراسان گردید ودراینولایت نادرسکه بنام نامی‌حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا زد .

بحمدالله از لطف جان آفرین ظفر همعنان شد باصحاب دین
گلستان این ملك بی خار شد تهی از عدوی ستمکار شد
طربناك گشتند غم پیشه ها برون رفت تشویش از اندیشه‌ها
بآرام پیوسته همدم شدید براحت قرین فارغ از غم شدید ۱۶۷۰
چو کشور گشایی شده لازمم بملك قلمرو کنون عازمم
بدولت‌ظفر چون مرا رهبرست تماشای تبریز هم بر سرست
بشهزادهٔ خویش یاری کنید شب و روز خدمتگزاری کنید
گذارید سر بر خط بندگی اطاعت کنیدش بفرخندگی
که‌او وارث تاج شاهنشهیست پذیرای اورنگ ظل‌اللهیست
بزرگ شما بوده است ازنیا چه حاجت که وصفش نماییم ما
که‌هستید خود آگه ازحال او بهر کس عیانست احوال او
فزون ازدوصدسال‌هم پیش‌ازین نبودست کس شاه ایران زمین
جز آبا و اجداد این سرفراز که باشد بفرمانروایی نیاز
بدانسانکه باشد مرا مدعا نیارید اگر خدمتش را بجا ۱۶۸۰
کنم دشت دردشت را درزمان ز جو باره‌صدجوی پر،خون‌روان
سخن کوته القصه کاری کنید چو پرسم توانید عذر آورید
سپه سروران فریدون غلام پسندیده رایان صاحب کلام
ستایش کنان بعد رسم ادب پی عرض مطلب گشادند لب
که ای لطف‌عام تو ازحد برون دل دشمنت باد از غصّه‌خون
ظفر همسفر دولتت یار باد خداوندگارت نگهدار باد
بدانسانکه از لب فشاندی گهر نپیچیم هرگز ز حکم تو سر
همه از کمین بندگان تو ایم سگ چاکر آستان توایم
بحکم تو ای داور داروگیر چگونه نگردیم فرمان پذیر
که از دولت تو بفرخندگی نمایند ایرانیان زندگی ۱۶۹۰
بما حضرتت راست حق حیات که بودیم در دست بدخواه مات

یقینست شهزادهٔ نیك بخت — بود وارث خاتم وتاج و تخت
نیاموخته لیك در روزگار — طریق سپهداری و گیر و دار
نباشد اگر سایه ات بر سرش — نگردی بفرماندهی رهبرش
کند همچو عهد پدر آنجناب — جهانرا زاهمال و غفلت خراب
دو باره بدلداری حاضران — شد از لعل صاحبقران درفشان
که سازید فارغ زغم خویش را — بخاطر میارید تشویش را
شمارا غرض خاطر از هرجهات — بود جمع ای صاحبان شکات
بخود عهد کردم که از دشمنان — بود تا در اقلیم **ایران** نشان
۱۷۰۰ اگر زنده ماندم بدون جهات — نگردم عنان تاب سوی **کلات**
گمارند همّت چو اندر جهان — بکاری بزرگان و نام آوران
از آن کار، انجام نا یافته — زمردی نگردند رو تافته
چو گردید بر حضرتم همسفر — ز الطاف دادار فتح و ظفر
مه رایتم گشت زیب سپهر — فزایندهٔ نور خورشید و مهر
رسولم معین و خدا یاورست — فزونم ز خیل ملك لشکرست
کجا میگذارم که ماند اثر — ز ظالم نهادان بیداد گر
ز فرمان من قیصر ار سر کشد — پی رزم و پرخاش لشکر کشد
چنانش نمایم به تیغ ظفر — که از نام قیصر نماند اثر
مطیعم نگردد اگر شاه **روس** — کشم بر نشیبش ز تخت جلوس
۱۷۱۰ بخاقان ترك و سپهدار **هند** — بگردن فرازان افغان و **سند**
نمایم همان را بروز نبرد — که با **رویتن رستم** گرد کرد
شود همنبردم گر **افراسیاب** — کشد لشکر بیحد و بیحساب
هژبران نام آور ارجمند — بحکمم کشان آورندش نژند
کنم پوست از سر سرانرا همه — کنم بنده گردنکشانرا همه
نمانیم **اسکندر** نامدار — جهانگیر در عرصه گیر ودار
شود چون جهانم سراسر تمام — بسان **سکندر** مسخّر تمام

جهانرا چنان سازم از عدل وداد | که پیر خرد را نیاید بیاد
نیارد بعهدم کسی بر زبان | ز آیین و انصاف **نوشیروان**
پس‌از آنکه ازلطف جان‌آفرین | جهانرا کنم رشك خلد برین
بآیین زهّاد پرهیزگار | کنم شیوهٔ انزوا اختیار ۱۷۲۰
نمایم خدا را ستایش گری | که عارست بر حضرتم سروری
دوباره گشادند حضار لب | بعرض و ثنایش برسم ادب
که ای داور آسمان آستان | **سلیمان** حشم سرورشه نشان
بود آفتاب رخت بی زوال | خمد قد خصمت زغم همچو دال
عدوی تو پیوسته غمناك باد | ز تیغ جفا سینه‌اش چاك باد
ز گردش نیفتاده تا آسمان | بود دولتت در جهان جاودان
تخلّف زامرت نه یارای ماست | دهی هرچه‌فرمان پذیرای ماست
بدینسان چو کردند ختم سخن | ببستند حضّار درج دهن
خدیو زمان نیز بنواختشان | بتاج سعادت سر افراختشان
نشانید شهزاده را شادکام | بجای پدر با دو صد احترام ۱۷۳۰
سر افراز کردش بتاج شهی | نشاندش باورنگ ظل اللهی
سران از پی خدمتش روز وشب | نهادند بر سینه دست ادب
برسم شهان نام آن تاجور | بگیتی چو گردید سکه بزر
بفرمود تا مردم از عیش و سور | جهانرا نمایند دارالسرور
بدانسان نهادند بنیاد عیش | تو گفتی که کردند ایجاد عیش
چنان گرم گردید بازار عیش | که گردید زاهد طلبگار عیش
بدل شد غم و غصه روزگار | بشادی چو ایام وصل نگار
متاع طرب درجهان باب شد | ملال وغم و غصه نایاب شد
ز نخل فرح هرکسی خورد بر | شد از گلشن خرمی بهره ور
بساطی بهر گوشه چید انبساط | جهان سر بسر گشت بزم نشاط ۱۷۴۰
نوا مطرب از نغمهٔ جانفزا | رسانید هر بینوارا نوا

حبابی ز می تا لب جام یافت | ز لعل لب نو خطان کام یافت
بهر محفلی همچو بلبل هزار | نوا شد نمودند عشّاق وار
زبس زاهد خشك شد تردماغ | چو بلبل نشیمن گهش گشت باغ
چو عنقا نهان گشت رنج والم | نیاورد کس بر زبان نام غم
زعشرت بدانگونه شد **اصفهان** | که بروی حسد برد کلّ جهان
همه پنبهٔ خامشیهای پیش | صراحی برآورد از گوش خویش
بدانگونه زد قهقهه صبح و شام | که میرفت آب دهانش مدام
نوازش زبس دید از هرطرف | زشادی نگنجید در پوست دف
۱۷۵۰ غبجك هر طرف نغمه انگیز شد | ز عشرت **صفاهان** فرح خیز شد
بیا ساقی ای شاهد مدعا | که در بزم ما نیست بیتو صفا
بمن ده از آن آب آتش اثر | که پیوسته خیزد ز موجش شرر
بیا مطرب ای نور چشم دلم | که خالیست جای تو در محفلم

توجه نوّاب صاحبقران از اصفهان بتسخیر همدان و محاربه با سرعسکر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم و تسخیر آن مرز و بوم

ظفر همعنان سرور تاج بخش | بکشور گشایی چنین راند رخش
پس از تاج بخشی بحسب المراد(۱) | بدونیك را ساخت ازخویش شاد
هوای قلمرو فتادش بسر | ز اقبال شد با ظفر همسفر
بحکم جهانگیر مالك رقاب | مه سرعلم گشت گردون حباب
نبرد آزمایان فرّخ جبین | بپشت تکاور نهادند زین
دلیران خونخوار نصرت مآل | کمر تنگ بستند بهر جدال
۱۷٦۰ بجولانگریهای میدان کین | شدند از دلیری تکاور نشین
ببستند بر ناقه روبینه کوس | تزلزل فکندند بر **روم و روس**

(۱) نسخه، ن، چو حسب المراد

به نای زرین نوبتی دم دمید | سرافیل را هوش از سر پرید
جهان چون درآورد توسن بزیر | چوخورشید بنشست برپشت شیر
بشوکت روان شد ازآن‌بوم‌وبر | ظفر همسفر دولتش راهبر
چو فتح و ظفر در رکابش روان | سپه سروران **سکندر** نشان
غریو روارو درآمد بلند | زمین آسمان شد ز سمّ سمند
ز گلگون علمهای فرخنده فال | رخ شاهد روز گردید آل
ز سمّ ستوران زرّینه زین | چنان گرد برشد بچرخ برین
که بنمود در چشمهٔ آفتاب | تیمم **مسیحای** گردون جناب
در اندك زمانی بفرّ و شکوه | رسیدند نزدیك **الوند** کوه ۱۷۷۰
چوگردید آگه سپهدار **روم** | ز گرد سپاه قیامت هجوم
شد آمادهٔ عرصه‌گاه نبرد | برآورد از **کوه الوند** گرد
خروشید مانند سیل بهار | بیاراست لشکر پی کارزار
صف‌آرا شد آن سرکش تندخو | به‌خیل وحشم گشت پر خاشجو
خدیو زمان شیر دشمن شکار | بیاراست قلب و یمین و یسار
دو عالم بلا آن دو محشر گروه | کشیدند صف چون بفرّ و شکوه
پی رزم و کین در خروش آمدند | چو دریای قلزم بجوش آمدند
غریو دهل آنچنان شد بلند | که بنیاد افلاك از جای کند
چنان نعره زد اژدهای نفیر | که شد آب ازو زهرهٔ نره شیر
ز سمّ ستوران فرخنده فر | زمین و زمان خورد بر یکدگر ۱۷۸۰
علم پنجه همراه خورشید زد | سنان میل در چشم ناهید زد
تو گفتی که از پرچم طوقها | گشودند افلاك بند قبا
برآمد درنگ کیانی کمان | خدنگ بلا را هدف‌گشت جان
بنام آوران شد خدنگ بلا | نمایندهٔ راه شهر فنا
ز برق تفکهای آتش فشان | بهر گوشه طوفان آتش عیان
عمودی که شد آشنا با سپر | درآورد گاو زمین را بسر

۹۵۲۹

ز سم ستور و ز گرد سوار   زمین پرشرر شد فلك پر غبار
شد از زخم پیکان خارا گذار   فزا کند چون دام در کارزار
ز ضرب تبرزین و گرز و عمود   شدی شانهٔ گاو ماهی کبود
۱۷۹۰ ز پرواز باز خدنگ بلا   گسستی زره را ز هم حلقه ها
یلانرا ز گرز گران سرشکست   دل گاو را خار ماهی بخست
تپان گشت بر خاك از یك خدنگ   درآن بحر پرشور چندین نهنگ
ز غرّیدن اژدر کرّنا   هم از کوس و از شیههٔ باد پا
بلرزید بنیاد گیتی تمام   تو گفتی نموده قیامت قیام
بحیرت ززه باز تا کرد چشم   کشیدی بچشمش سنان میل خشم
ز شست یلان باز شد تا گره   برآمد ز قوس قزح بانگ زه
درآن وحشت از نعرهٔ گاو دم   هژبر فلك دست و پا کرد گم
چو طوفان امواج بحر فنا   بدریای خون شد سمند آشنا
چنان عرصهٔ رزم گردید گرم   که فولاد چون موم گردید نرم
۱۸۰۰ تن چاك در سیل خون بلا   چو خاشاك در موج بحر فنا
چنان خورد گرز و تبرزین بسر   که گردید چار آینه خود زر
کله خود گردید از سر نگون   شدی چون دل ماتمی پر ز خون
زسم خاکرا رخش بس برفشاند   کفی از برای تیمم نماند
زخون دشت موج بلا خیز شد   دهل چون خم باده لبریز شد
ز بس چاك شد سینه ها از سنان   پرید از قفسهای تن مرغ جان
گرانك شدی بیشتر سیل خون   پل چرخ را ساختی سرنگون
بهم خورد از بسکه در کارزار   دودم گشت شمشیر چون ذوالفقار
شدازموج خون آسمان لاله رنگ   سپر گشت چون خارپشت ازخدنگ
زدود تفك شد جهان بسکه تار   سیه روز چون شمع شد روزگار
۱۸۱۰ دم تیغ تا آشنا شد بخود   یلانرا چو جوزا دو پیکر نمود
ز مردانگی هیچکس در نبرد   بغیر از کمان پی بدشمن نکرد

درآن عرصه گاه قیامت اثر — نه زانسو شکست و نه زینسو ظفر
فرس را زبس پویه زحمت رساند — ز رفتار چون اسب شطرنج ماند
هژبران نام آور باشکوه — شدند از نبرد آزمایی ستوه
قلم شد نی نیزه از تیغ تیز — سپر از عمود گران ریز ریز
برآورد از دل تفنگ دود آه — بحیرت زره کرد هرسو نگاه
کمان شد چو چله نشین گوشه گیر — تهی گشت کیش و صدفها ز تیر
زصاحب چنان گشت بیزار خود — که پنداشت سر در تن او نبود
چوصاحبقران دید کان فتنه جو — ز مردی نمی تابد از جنگ رو
به رستم فکن نامداران جنگ — چوشیرژیان عرصه را کرد تنگ ۱۸۲۰
پی رزم گردید صاحبقران — چو آتش درآهن سراپا نهان
بسرخود رخشندهٔ آنجناب — چو براوج گردون بلند آفتاب
کشید از میان تیغ خونریز را — بجولان درآورد شبدیز را
شدازدست بوسش مرخص خدنگ — که ازقلب دشمن رباید درنگ
اناقه چو شد از سرش سرفراز — همای ظفر بال و پر کرد باز
هژبر زمان اردشیر دلیر — در آمد بمیدان چوغرّنده شیر
بفرّ و شکوهی که **الوندکوه** — شد ازصولت شوکتش بی شکوه
بحکمش جلو ریز نام آوران — غرنبش کنان همچو شیر ژیان
سنانرا فکندند و تیغ آختند — بقلب صف کینه جو تاختند
ز پویه ستوران هیجا شتاب — رساندند بنیان گیتی به آب ۱۸۳۰
شد از هاوهاو دلیران کار — قیامت بمیدان کین آشکار
ز نام آوران **فریدون** شکوه — هزاهز درآمد به **الوندکوه**
دو محشر حشم درهم آویختند — دو سیلاب آفت بهم ریختند
جهان زآمد ورفت تیروخدنگ — چو تالار نی پوش زد بیدرنگ
کله خود بر شد ز گرز و تبر — چو پاطیل کله پر از مغز سر
زگرز گران و عمود درشت — سپررا شدی پشت رو روی پشت

مبادا که افتد بدام کمند	اجل کشت پنهان زبیم گزند
بهم خورد بس تیغ در کارزار	چو منشار گردید دندانه دار
ز مردانگی هر یل رزم کیش	چوزورآوران شدبیازوی خویش
۱۸٤۰ چنان رشته زندگانی گسست	که‌صدکشته افتاددرهر بدست
زره را زهم حلقه‌ها از سنان	فکندند طرح جدایی چنان
که داود خواهد بمعجز اگر	نمی آورد حلقه را سر بسر
چو دیدند اعدای ظالم نهاد	که در پیش سیلاب نتوان ستاد
فتادند از بیم جان در گریز	که‌گردند ایمن از آن رستخیز
بغیر از گرفتار دام کمند	زرومی نشد یك‌کس از بیم بند
چوشد زورق حال دشمن تباه	ظفر صید گردان نصرت پناه
ز دنبال روبه شعاران دلیر	شتابنده گشتند مانند شیر
بتیغ و کمند و بخنجر یلان	سر و دست پهلوی نام آوران
شکستند وبستند و کردند چاك	فکندند از کینه بر خون وخاك
۱۸۵۰ بلی چون شود سیل زور آزما	برد **کوه‌الوند** را هم ز جا
چو از خشم غرّان شود شیر نر	ز خیل شغالان نماند اثر
نماید چو طوفان نوح انقلاب	جهانرا بیك لحظه سازد خراب
چو از تیغ گردان نصرت مآل	فتاد اختر کینه جو در وبال
بس از خیل بدخواه‌شدبرطرف	روان گشت‌سیلاب‌خون هرطرف
چنینست آیین زال جهان	که هردم شود با کسی مهربان
باو کام تا داده آن بی وفا	شود همره دیگری آشنا
فریبد بخود هر که را صبحگاه	شبش بر نشاند بخاك سیاه
بیا ساقی امروز کامم بده	بآیین جمشید جامم بده
تو آن پنبه ازگوش مینا برار	که دارد ز زهّاد پرهیزگار
۱۸٦۰ بمن‌ده‌ازان‌می که گردم‌چومست	بقلب سپاه غم آرد شکست
چنانم کن از ساغری نشأه یاب	که بنیاد غم را رسانم بآب

مغنّی کجایی صدای تو کو نواهای عشرت فزای تو کو
بزرگی ز کوچك‌دلان بدنماست بعشّاق، طبعت مخالف چراست
بیا مطرب از نغمهٔ دلنواز من بینوا را ز خود شاد ساز
نگردی بعشرت اگر رهبرم چوزنگوله دل میتپد در برم

توجه نواب گیتی ستان بعداز فتح همدان بآذربایجان و بعداز تسخیر عزیمت بخراسان بسبب طغیان افغان

جهانجو ظفر صید فرمانروا بدینگونه گردید کشور گشا
که سرعسکر روم راچون شکست کلید قلمرو فتادش بدست
چو آن مرز را تا به بابل زمین شکوهش درآورد زیرنگین
زکرماج[1] وبلبان[2] واز باجلان[3] سران بزرگان و نام‌آوران
بپابوس صاحبقران آمدند امانخواه با ارمغان آمدند ۱۸۷۰
نیا سوده چندی درآن بوم وبر که دولت شدش رهنمای ظفر
سمند سعادت سبك خیز کرد از آن کشورآهنگ تبریز کرد
سنه[4] سقزش گشت‌چون جلوه‌گاه فزودش زاکراد مکری سپاه
روان گشت آن سرور ارجمند چو سیلاب از پیش کوه‌سهند
چو بودندش اقبال ودولت دلیل مسخّر شدش کشور اردبیل
بدر رفت سالارآن مرز و بوم که بود از امیران سلطان روم
زنیروی طالع ازآن بوم و بر بآهنگ تبریز شد جلوه گر
دمانید برنای رویینه دم برافراخت باشان و شوکت علم
بفرّ و شکوهی شتابنده گشت که‌لرزیدازشوکتش کوه‌ودشت

---

(۱) ازدهستان کنگاور کرمانشاهان استآنرا کرماجان‌هم مینویسند .
(۲) دهی ازدهستان ییلاق شهرستان سنندج اکنون آنجا رابلبان‌آباد گویند.
(۳) نام ایلیست درقزوین‌ولرستان
(٤) سنندج .

۱۸۸۰ مه سر علم رشك خورشید شد   ز دیدار مهٔ مهر نومید شد
چنان نوبتی کرد آهنگ ساز   که بر چنگ زهره دهل کرد ناز
چو عود آنچنان نغمه زا شد جرس   که دستك زدن سنج را شد هوس
هیونان ز آهنگ زرّینه کوس   برفتار در رقص چون نوعروس
قطاس ستوران زرّین لگام   دلاویز چون طرّه مشکفام
دلیران نام آور جنگجو   جوانان مشکین خط ماهرو
ز خود و قزاکند و چار آینه   چو خوبان خود آرا سراپا همه
ستوران سرکش بجولانگری   چو در محفل خلد حور و پری
نه ابلق بود سروران را بسر   گشوده همای ظفر بال و پر
بآیین محفل نشینان سور   بشادی همه یار و از غصّه دور
۱۸۹۰ زماه علمهای گردون جناب   چوشد کوه سرخاب خورشید تاب
بهر سوی آن سیل دریا ستیز   چو بحر پرآشوب شد موج خیز
به تبریز سرهنگ قیصر خراج   پی چارهٔ کار خود لا علاج
بطبل و علم لشکر آرای شد   چو سیل خروشنده ازجای شد
ندانست سالار قیصر پناه   که او را قضا میکند دستگاه
نه هر کس بود مرد میدان جنگ   زروبه نیاید مصاف پلنگ
نمیآورد در جهان کس بیاد   که پشّه صف آرا شود پیش باد
بجایی که آهنگ ، شهباز کرد   تواند کجا صعوه پرواز کرد
پی رزم با خیل بیش از نجوم   بشوکت صف آراست سرهنك روم
جهانجو ظفر صید دارا خدم   بفرمود با سروران حشم
۱۹۰۰ که از بهر بدخواه روبه مزاج   نباشد صف آراستن احتیاج
نبرد آزمایان فیروز جنگ   نسازند ترکش تهی از خدنگ
بن نیزه ها را چو سرو روان   نشانند بر خاك نام آوران
بقلب صف دشمن کینه دار   دلیران بتازند قزّاق وار
بحکمش عدو صف نیاراسته   ظفر صید گردون نو خاسته

کشیدند بر زین شبدیز تنگ　　گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه تیغ و بازو بر افراختند　　بمیدان کین تا جلو تاختند

ز ضرب سم توسن باد پا　　زمین دگر شد عیان در هوا

ز فولاد پوشان ادهم سوار　　زمین‌قیر گون آسمان پرغبار

قبا آهنان چون کشیدند تیغ　　ز هر سو درخشید برقی زمیغ

صفیر نفیر قیامت نهیب　　**سرافیل** را ساخت دوراز شکیب　۱۹۱۰

چنان نعره زد کوس رویین‌اساس　　که برداشت ازوی‌قیامت هراس

علم سر بگردون چنان برفراخت　　که‌بر روی خورشیدسیلی‌نواخت

نگشته هنوز عرصه گاه ستیز　　ز گردان **رستم** فکن فتنه خیز

نیفراخته تیغ ، مردان جنگ　　پر و بال نگشوده باز خدنگ

بعبرت زره چشم نا کرده باز　　نگردیده سروسنان سرفراز

دلیری نکرده نبردآوری　　نگشته فرس گرم جولانگری

کس ازخشم چین نازده برجبین　　دلیری نگشته تکاور نشین

مقابل نگردیده با هم دو مرد　　نینداخته طرح رزم و نبرد

که از پیش گردان نصرت پناه　　عنان تافت دشمن ز آوردگاه

بسی از مخالف دران داروگیر　　بدست **یلان** شد قتیل و اسیر　۱۹۲۰

سپهدار رومی غنیمت شمرد　　سلامت ز میدان سر خویش برد

چو رخ داد ازفضل جان‌آفرین　　بدینگونه فتحی باصحاب دین

جهانجو به **تبریز** شبدیز راند　　درآن مملکت چندگاهی بماند

همی خواست تا چند روز دگر　　بشوکت فرازد لوای ظفر

ز **تبریز** با لشکر بیکران　　شود عازم **گنجه** و **ایروان**

کند چونکه‌تسخیرآن مرزوبوم　　شود لشکر آرای اقلیم **روم**

ز قیصر ، خدیو ملك احتشام　　بتیغ سیاست کشد انتقام

نمود آنچه رومی بایرانیان　　بایشان نمایند گردان همان

سپه سروران را باین مدّعا　　طلب کرد دارای کشورگشا

۱۹۳۰ لبش آشنا نا شده با سخن   گهر ریز نا کرده درج دهن

که صرصر تکی آمد از گرد راه   شتابش باخبار موحش گواه

ز سرحد نگهدار خاور زمین   یکی نامه آورد مضمونش این

که ای معدلت گستر دادرس   خراسانیانرا بفریاد رس

که سرهنگ ابدالی کینه کوش   چو سیل بلا آمده در خروش

سپهدار این بوم و بر را شکست   بسی را ز گردنکشان کشت و بست

فکند آتش فتنه آن کینه‌ور   بویران و آباد برخشك و تر

نمود از رعیت هزاران اسیر   گروهی ز نام آوران دستگیر

مه رایت همچو خورشید اگر   نیاید بزودی باین بوم و بر

کس ازدست افغان بشمشیر کین   نماند مسلّم در ین سر زمین

۱۹٤۰ ازین سیل پرشور هامون شتاب   شود خانهٔ هستی ما خراب

برآشفت صاحبقران زین خبر   چنین ریخت از درج معنی گهر

که ای نامداران دشمن شکار   نگردید بر کام ما روزگار

بقیصر مددگار گردید بخت   که چندی دگر هم نشیند بتخت

بگیتی ز مستقبل و ماضیم   بچیزی که خواهد خدا راضیم

ازاین عزم باید عنان در کشید   بفریاد اهل **خراسان** رسید

بدست اربود آب باید نخورد   بتن پروران خواب راحت سپرد

وگرنه ز افغان خود نا شناس   **خراسان** زمین را بپاشد اساس

چو دیدند گفتند اهل خرد   بگیتی سزای نکو نیست بد

که از اوّل بار افغان امان   نمی یافت از تیغ نام آوران

۱۹۵۰ نمی کرد تا حشر از سر کشی   چو اسپهبدان عزم لشکر کشی

ندامت نباشد کنون سود مند   بخود کرده افسوس نبود پسند

مروّت بدشمن نمودن خطاست   نکویی ببد طینتان نا رواست

کنون باید آهنگ جولان نمود   عزیمت بملك **خراسان** نمود

بر آورد تیغ ظفر از نیام   دوباره ز افغان کشید انتقام

پذیرای امرش دلیران شدند | مهیای عزم خراسان شدند
بحکمش ز تبریز خیل سپاه | هزاهز فکندند بر مهر و ماه
بشوکت جهان داور جم حشم | بگردون بر افراخت سرو علم
ز تبریز با لشکر بی شمار | روان گشت مانند سیل بهار
بخیل وحشم چند شب درمیان | در آمد بقزوین جنّت نشان
به قزوین نیاسوده ره کرد طی | ز سم ستورش شرف یافت ری ۱۹۶۰
از آن کشورآن‌سیل دریا ستیز | بخاک‌خراسان چوشد موج‌ریز
چو ماه علمهای گردون جناب | بخاور زمین تافت چون آفتاب
سپهدار ابدالی کینه کوش | شدآگه ازآن سیل دریا خروش
عنانتاب شد ازخراسان زمین | نمی بود چون‌مرد میدان کین
پشیمان ز کردار، انگشت خا | شد آمادهٔ صد هزاران بلا
بیا ساقی ای یار دلسوز من | جمالت مه مجلس افروز من
ازآن‌می که روبه کشد چون‌بسر | کند پنجه در پنجهٔ شیر نر
بمن آنقدر ده که گردم خراب | بنای خرد را رسانم بآب
که‌داردچوچشم سیه مست یار | دوصد فتنه در زیر سر روزگار
بیا ای مغنّی غنیمت شمر | که فرصت‌بودتادوروز[1] دگر ۱۹۷۰
رها ساز از چنگ دامان ناز | بما از ره دلنوازی بساز
که فرداست دراین‌خرابه‌رباط | بنوعی دگر چیده دوران بساط

توجه تاج بخش کشورستان ازخراسان بهرات بجهت تنبیه سرهنگان افغان ومسخر نمودن آنسر زمین تا زابلستان

خدیو زمان سرور بخت یار | صف‌آراچنین گشت در گیرودار
ز تبریز بنمود چون باز گشت | تزلزل در افکند در کوه و دشت
بشوکت‌چوبرارض‌اقدس رسید | عنان سمند عزیمت کشید

(۱) نسخه ، م ، دوروزی

ندید از شکوهش در آن بوم و بر   بغیر از خرابی ز افغان اثر
ز سر حد نگهدار آنسر زمین   زچگّام و عمّال خاور زمین
ز سرهنگ ایلات و نام آوران   ز گردنکشان و سپه سروران
ز مردان رو تافته از ستیز   هم از نامداران میدان گریز
۱۹۸۰ نمود از غضب آنچنان بازخواست   که کس گر بکافر کند نارواست
بلی گر سیاست سرانرا نبود   سپه کی نبرد آوری مینمود
چو سلطان سپه را سیاست کند   همیشه بشوکت ریاست کند
چو صاحبقرانرا پس از کشت و بست   فرو آتش خشم اندك نشست
نداده رخ از گرد ره شست و شو   دو روزی بآرام نگرفته خو
نیاسوده از زحمت ره هنوز   شبی را نکرده بآرام روز
براحت نگشته زمانی انیس   نگردیده آسایشش هم جلیس
روان شد بتسخیر ملك **هرات**   بفرّ و شکوهی که شد عقل مات
دوا دو کنان لشکر از ولوله   فکندند بر شش جهت زلزله
مه سر علمهای نصرت شعاع   بخورشید پهلو زد از ارتفاع
۱۹۹۰ زبس برفلك نیزه سر بر کشید   چو سوزن بدامان عیسی خلید
چو شاهین بصید همای ظفر   دلیران ز ترکش برآورده پر
زسمّ ستور و زخود سپاه   زمین شد پر از انجم و مهر و ماه
ز غرّیدن کوس و نای زرین   درافتاد پیچش بناف زمین
ز نظّاره ترکشم شد عیان   که فولاد را بیضه نامند ازان
که ازوی چو ناوك عقاب بلا   پی صید جان میشود پر گشا
بسر ابلق خود نام آوران   چو درچرخ نیلوفری کهکشان
گشوده علم پرچم نیلفام   نموده عیان در دل روز شام
زه اندر کیانی کمان استوار   نشان داده از خط نصف النهار
ز رخشیدن برق سمّ ستور   شده وادی دهر مانند طور
۲۰۰۰ شراره که جست از سم باد پا   چو انجم شد آرامگاهش سما

ز ابلق یلان مرصع کمر چو فرماندهان جمله افسر بسر
ستیزنده مردان فیروز جنگ ز آهن، قبا در بر آورده تنگ
زبس گرد برشد بگردون زدشت گل اندود دریای خورشید گشت
ز طوفـان آن سیل دریا ستیز شده همچو قلزم جهان فتنه‌خیز
سر سروران چون بخیل و حشم بسرحد ملك هری زد علـم
بشوکت چو گردید رایت فراز درآن بوم و بر پنج نوبت نواز
درآنسرزمین شرزه شیران‌مست چو ترکان بیغما گشادند دست
از آن فتنه گردنکشان **هرات** نبردند پـی چون بـزاه نجات
بتدبیر با هم پس از گفتـگو بدینسان شدند عاقبت چاره جو
که از هفت تا مرد هفتـاد سال نمایند آهنگ جنگ وجـدال ۲۰۱۰
بود تا کسی را بتن نیم جـان نتـابد ز میـدان مردی عنـان
درین‌عزم هر کس که ورزدنفاق میـان جوانان بود زن طـلاق
چو گشتند با یـکدیگر همقسم پی رزم کـردند بیعت بهـم
ز اعلی و ادنا وبرنا و پـیر ز زهّـاد وشیخ و صغیر و کبیر
ز گبر ومسلمان وتازیك و ترك زآزاد وبنده ز خرد و بزرگ
ز نصرانی و هندی و از یهـود زمشهورو گمنام هر کس که بود
بروز و شبی شد هـزاران سپاه مهیای کین از سفید و سیـاه
بزرگان افغان خنجر گـزار که بودنـد ز اسپهبدان نامدار
بشوکت کشیدند آنسان حشر کزو داشت سدّ سکنـدر خطر
علم را بگردون بر افراختند تزلـزل بعالـم در انداختند ۲۰۲۰
کشیدند لشکر چو **افراسیاب** چو سیلاب گشتند هامون شتاب
چو گیهان خدیو سپهر انتقـام جهانجو هژبـر ظفر احتشام
ز طغیان افغان خبـردار شد مهیـای میـدان پیـکار شد
دو طوفان آتش دومحشر شکوه دو دریای آهن دو فولاد کـوه
مقابـل چو گشتند با یکدگر بلا شد گریزان ز بیم خطر

شد از نعرهٔ نای، روز نشور سرافیل را شد فراموش صور
چنان نعره زد کوس رویین اساس که برداشت ازوی قیامت هراس
قضا در جهان خاک آشوب ریخت قدر تازه طرحی پی فتنه ریخت
دلیران سنانها بر افراشتند نهال عداوت بدل کاشتند
۲۰۳۰ ز راه محبت فتادند دور گسستند پیوند الفت بزور
بدل با جفا گشت مهر و وفا مروت نشد با دلی آشنا
زبس زخم برداشت از بیم وهم بپیرامن کس نگردید رحم
چو صفهای قلب و یمین و یسار شد از هر طرف بهر کین استوار
بر آمد خدنگ از کمین کمان بر آورد از چرخ چاچی فغان
سر نیزه برشد چنان در مصاف که دزدید از ترس افلاک ناف
ز نظّاره اژدهای علم هژبر فلک کرد ازخوف رم
ز سمّ ستوران زرّین لگام بباد فنا رفت گیتی تمام
چنان دلنشین ناوک کینه کوش که بانگ زه ازقوس آمد بگوش
ز فولاد پوشان ادهم سوار چو ظلمتسرا شد سیه روزگار
۲۰۴۰ مه سر علم روی خورشید خست بن نیزه بر پشت ماهی نشست
زمین گردشد سربسر روز جنگ فرس غوطه درآب زد چون نهنگ
چنان افعی نیزه قهّار شد که مغز سر آدمی خوار شد
ز رعد تفنگ برق شد آشکار فرو ریخت ژاله چو ابر بهار
سپر شد درآن عرصه گاه درشت ز تیر جگردوز چون خار پشت
چنان پر بهم بافت باز خدنگ که بر مرغ نظّاره شد عرصه تنگ
ز دود تفکها و از موج خون فلک قیر گون و زمین لاله گون
شود دام ماهی چسان از نهنگ زره ها بدانگونه شداز خدنگ
بجوشن سنان های زهر آبدار فرو برد سر چون بسوراخ مار
ز تیر آنچنان سینه افگار شد که برگ گل از نشتر خار شد
۲۰۵۰ دل آزرد بس تیر خارا گذار زره گشت ازجوش خون چشمه سار

تفنگ آتش فتنه بالا گرفت | تبرزین بفرق یلان جا گرفت
شد از غلغل رعد توپ مهیب | زمین بی‌قرار آسمان بی شکیب
فضای جهان موج خونریز شد | پل چرخ از سیل سر ریز شد
مه سر علمها ز گرداب خون | بر آورد چون نیلفر سر برون
چنان گرز و کوپال درهم شکست | که آمد به بنیاد عالم شکست
به خود از تبر چون خور آمد زوال | ز شمشیر بدر سپر شد هلال
چنین فتنه دوران ندارد بیاد | چو آنروز روزی بگیتی مباد
هژبران خونخوار رستم جدل | بهم هرچه رفتند دست و بغل
نمود آن باین این بآن زور بس | کسی را نشد فتح فریاد رس
دو لشکر برزم آوری اهتمام | نمودند از صبح تا وقت شام ۲۰۶۰
چو شد باز زرّین پر از آسمان | بسیمرغ در قاف هم آشیان
شداز کحل شب چشم دوران سیاه | درخشنده شد کرم شب‌تاب ماه
غریو دهل از پی باز گشت | بپیچید چون رعد در کوه‌ودشت
زهر سو دلیران آهن کلاه | نمودند آهنگ آرامگاه
یکی خستهٔ عرصهٔ کار زار | دگر یک زتیر وسنان زخمدار
یکی مات درمانده درکارخویش | دگر یك زجان گشته‌بیزار خویش
یکی گرد میدان فشان‌شد ز رو | یکی گشت برزخم خود چاره‌جو
بریده طمع آن دگر یك زجان | شده دور از آرام چون پاسبان
دگر یك زجان دست برداشته | بدل تخم مرگ آن‌دگر کاشته
درین فکر واندیشه مردان کار | «که‌فرداچه‌بازی کندروز گار» ۲۰۷۰
چو فردا قیامت نماید قیام | کرا گردش چرخ باشد بکام
کرا یارب از بخت وطالع بسر | شود سایه افکن همای ظفر
نماید مدد با که پروردگار | شود با که طالع قرین بخت‌یار
دلیران همه ازخیال جدال | چوزلف نکویان بر آشفته حال
درآنشب نزد هیچکس تا سحر | بسان زره چشم با یکدگر

چو مژگان دم صبح چون بید ریغ | کشید آفتاب جهانسوز تیغ
سپاه شب زنگباری هجوم | پراکنده شد با گروه نجوم
فلک سیر شد مهر گیتی فروز | جهانگیر گردید سلطان روز
دگر فتنهٔ خفته بیدار شد | بلا را بیاری طلبگار شد
۲۰۸۰ دلیران بمیدان دلیر آمدند | غریبش کنان همچو شیر آمدند
یکی گفت گیر و یکی گفت دار | قیامت شد از گیر و دار آشکار
بگردان ز بانگ بگیر و ببند | فلک گفت تا کی ملک گفت چند
تفکها بدست نبرد آوران | بلای سیاه اژدهای دمان
ز سمّ ستوران و شمشیر تیز | زمین برقخیز آسمان خاک بیز
دلیران بهم از دو سو بیدرنگ | درآویختند همچو شیر و پلنگ
ستمگر عدو را در آن رستخیز | نه پای قرار و نه دست ستیز
شدند از نبرد آزمایی ستوه | زفرّ و شکوه یلان بی شکوه
زمیدان گریزان حصاری شدند | ستیزنده در قلعه داری شدند
همی بود از ان سیل هامون شتاب | دران ملک تا هشت ماه انقلاب
۲۰۹۰ شد آخر ز گردان فیروز جنگ | بافغان ز قحط و جدل عرصه تنگ
چو گشتند عاجز ز چندین جهات | ندیدند راهی برای نجات
بجز اینکه سایند روی نیاز | بدرگاه فرماندهٔ سر فراز
دو باره ز کرده پشیمان شوند | امانخواه از خان خانان شوند
سپه سروران هراتی سپاه | بزرگان ابدالی رو سیاه
ز تیغ یلان در امان آمدند | بدربار صاحبقران آمدند
پس از خاکبوسی برسم ادب | بپوزش بدینسان گشادند لب
که کیهان خدیوا بود تا جهان | بود دولت و عمر تو جاودان
فلک قبّهٔ بارگاه تو باد | جهان زیر فرّ کلاه تو باد
بپیش تو گر روسیاهیم ما | ز تقصیر خود عذر خواهیم ما
۲۱۰۰ زالطاف عامت نباشد بعید | که ما را نسازی زخود نا امید

پناهی نداریم جز درگهت پس ازاین سر ما وخاك رهت
پذیرفت دارای گیتی ستان زراه مروت امان دادشان
بزرگی زافغان **غنی خان** بنام که از اوّلش گشته ازجان غلام
درآن ملك سرحد نگهدار کرد چو افراسیابش سپهدار کرد
باو داد از حدّ خاور زمین الی **زابلستان** و **داور** زمین
چوآن ملك را کار انجام یافت دگرباره سوی **خراسان** شتافت(۱)
بیا ساقی آن بادهٔ نشأه خیز کزو خیل غم رو نهد درگریز
بمن ده که در مذهب من حرام بود زندگی بی می لعل فام
بیا مطرب ای رونق بزم عیش که ایام دارد چو من عزم عیش
قضا را سر عشرتست و نشاط فکندست طرح نوی انبساط ۲۱۱۰
ز دلها ملال والم گشته دور ز عشرت جهانست دار السرور

توجه نواب صاحبقران گیتی ستان بخراسان و خواستگاری شاهزاده را و در حجلهٔ عیش و کامرانی و عشرت نشستن

زند شانه مشّاطهٔ نازنین بزلف عروس سخن اینچنین
که دارای فرمانده سر فراز بسوی **خراسان** چو بر گشت باز
بفرّخ ترین فصلی از روزگار که شد مژده آور زغن از بهار
بتخت حمل چونکه جمشید مهر درآمد در ایوان نیلی سپهر
گذشت اشهب از ادهم تند رو ز مشك ختن برد عنبر گرو
ز نسرین و گل هر بدست زمین شد از خرمی رشك خلدبرین
قضا بسکه روی عروس جهان بیاراست مانند مشّاطگان
تو گفتی که هرهفت کرده نگار که شد دلربا شاهد روزگار

---

(۱) تسخیر هرات در سال ۱۱۴۳ میباشد ولی بعضی مورخین چون شهاب الدین علی علوی درسال ۱۱۴۴ دانسته‌اند .

۲۱۲۰ فلك گشت از ابرسنجاب پوش — زمین شد ز سبزه زمرّد فروش
ز بوی ریاحین هوا عطر بیز — زسنبل چمن چون ختن مشك‌خیز
بسرو بگردون سر افراخته — فلك آشیان بست چون فاخته
ز دیدار گل کام بلبل گرفت — نسیم صبا بوی سنبل گرفت
گشوده صبا برقع از روی گل — معطّر جهان گشت از بوی گل
شقایق درخشان چنان در چمن — که منشور دادش سهیل یمن
نموده صبا معجز عیسوی — بر آورده نرگس کف موسوی
سر زلف سنبل قضا دسته بست — سمن نیز طرف کله بر شکست
زبان کرده برسرو سوسن دراز — شده قمری از سرو دستان نواز
ببزم گل و لاله در مرغزار — شده کبك نایی و چنگی هزار
۲۱۳۰ نسیم صبا گشته عنبر نثار — چو چین سر زلف مشکین یار
نما یافت قوّت چنان از هوا — که زنگار شد سبزه آیینه را
بعشرت ز فرخندگی کامیاب — چنین خواست نوّاب مالك‌رقاب
که مه طلعتی را شود مشتری — بعقد آورد رایگان گوهری
پری پیکری بود بس نازنین — ز نسل سلاطین ایران زمین
قدش سرو نازی ز گلزار حسن — رسیده بمعراج ازو کار حسن
باندازه رفتار آنسرو ناز — غزال حریم حرم عشقباز
دو ابروی مشکینش از دلبری — کشیده کمان بر مه و مشتری
در آفاق جفت دوابروش طاق — فتاده مه از رشك او در محاق
دو هندوش‌افکنده بر ماه شست — دو جادوی مخمورش‌ازغمزه‌مست
۲۱۴۰ دو زلفش دو گردنکش سرفراز — دو چشمش دو آهوی روباه باز
چراگاه آهوش صحرای دل — ز گیسوش زنجیر بر پای دل
خم‌اندرخم‌افکنده‌مشکین کمند — بهر حلقه صد فتنه اش پای بند
شبش خادم سنبل عنبرین — مه از خرمن طلعتش خوشه چین

ز موی سیه بسته بر گل نقاب	نموده شبی روکش آفتاب
شبش ها له بسته بمه بی گزاف	بگرد گلش سنبل انـدر طواف
دومیگون لبش شکّرخوشگوار	دو زلف کجش عنبر تابدار
رخش داده ازباغ رضوان نشان	سر زلفش آشفته در پاکشان
دهانش ز هستی فتاده کنار	ره نرگسش را گرفته خمار
پریزاد گلروی نسریـن بـدن	سهی سرو خوشخوی سیمین ذقن
رخش مهر رخشندهٔ بی زوال	بود طاق ابروش جفت هلال ۲۱۵۰
چمان چون خرامنده سروچمن	درخشان رخش چون سهیل یمن
دوبرگ گلش سوسن‌مشک‌پوش	دو لعل لبش شهد شکّر فروش
بت پرنیان پوش مشکین کمند	مکرر بود شکّرش به ز قند
بود تازه از زلفش ایمان حسن	نمك شکّرش بر سر خوان حسن
شکر شور پیش شکرخا لبش	بود روکش روز مشکین شبش
بود زاتش لعلش آبی گهر	سوادی بود ز آفتابش قمر
بگلبرك او گشته سنبل حجاب	شبش سایه افکنده بر آفتاب
سمن بر دلارای گل پیرهن	شکر لب گل اندام غنچه دهن
خرامان سهی سرو زهره جبین	بقد آنچنان و برخ اینچنین
فرستاده سویش خدیو زمان	اساس عروسی برون از گمان ۲۱۶۰
دوصد اشتر بردعی[1] پر ز باز	ز یاقوت و لعل و در شاهـوار
حجازی هیونان زرّینه رنگ	گرانبار از الوان چین و فرنگ
ز دیبای یزدی زیاد از حساب	زکاتی[2] قلمکار چندین دواب
حریر وقماش از تخیل برون	زر و سیم از حصر وازحد فزون
بخروار عنبر بمن مشکناب	ز اقسام هر تحفه‌یی بی حساب
هزاران غلام مرصع کمر	بحسن و بقد بهتر از یکدگـر
کنیزان گرجی نسب بی شمار	چو مه هر یکی شهـرهٔ روزگار

(۱) نام شهری‌بوده درآذربایجان ولی‌اکنون جزوخاك روسیه شورویست
(۲) کات‌قصبه‌بیست ازبلاد خوارزم

کهن کد خدایان دانش نصیب مهین بانوان فسونگر فریب
بآیین اهل نشاط و سرور بشادی قرین و ز اندوه دور
۲۱۷۰ رساندند **بلقیس** ایام را پریرو نگاری گل اندام را
بعالی رواق **سلیمان** عصر بقصر سر سرفرازان عصر
در ایوان عیش از طرب کامران مربع نشین گشت صاحبقران
فضیلت مآبان دانش پناه خوانین گردنکشان سپاه
بتمکین و شوکت بعزّ و وقار نشستند اندر یمین و یسار
بسینه دو دست ادب جا بجا ستادند خدمتگزاران بپا
چو شد مجلس عالی آراسته ز گردن فرازان نو خاسته
خطیب فصیح بلاغت شعار پس از حمد و شکر خداوندگار
بآیین شرع رسول عرب که بر ممکناتست ذاتش سبب
در آورد **بلقیس** را در زمان بعقد **سلمیان جم** پاسبان
چو از خطبه و عقد پرداختند بخورشید مه را قرین ساختند
۲۱۸۰ نمودند دامان حضّار پر زسیم و زر و لعل و یاقوت و در
صراحی بمجلس قد افراز شد کمانچه بقانون هم آواز شد
شد عشرت فزا از می لعل فام باهل طرب ساقی نیك نام
غجك نغمهٔ عیش آغاز کرد مغنّی نوای طرب ساز کرد
دف عیش مطرب زبس کرد ساز شد از مهر و مه چرخ دستك نواز
چنان شد نواسنج قانون و عود که رقصید زهره بچرخ کبود
چنان ساز مطرب نمود عود را که زد نغمه‌اش طعنه **داود** را
نواگر بتان، رود بنوا ختند پی رقص، خوبان قد افراختند
بآهنگ آواز خنیاگران نمودند رقص روانی بتان
شکر خنده خوبان آتش عذار گرفته بکف مجمر زرنگار
۲۱۹۰ قمر طلعتان ساغر می بدست سمنبر بتان دستهٔ گل بدست

سیه چشم خوبان خورشید رو — بچوگان گیسو ز شب برده گو
یکی بر قمر بسته مشکین پرند — یکی بر خور افکنده شبگون کمند
دل سنبل از طرّه بشکستگان — سهی قد کمر تنگ بر بستگان
ز هر هفت خود را بیاراسته — برخسار چون ماه نا کاسته
یکی عود سوز و یکی مشکسای — یکی دلفروز و یکی جانفزای
بگلبرگ سنبل فرو ریخته — بکافور مشك ختن بیخته
ز خوبان گلروی غنچه دهن — ز زیبا نگاران شیرین سخن
دوصد، مه بیك برج رخشان شده — بیك روز صد مهر تابان شده
بروی هوا پیر گردون، کلاه — ز شادی بینداخت از مهر وماه
مهین چهره پرداز کدبانوان — بمشاطگی تنگ بسته میان ۲۲۰۰
عروس سراپردهٔ ناز را — شکر لب پریزاد غمّاز را
پی رونمایش بپرداختند — بآیینه‌اش روبرو ساختند
بمشکین کمندش فکندند تاب — ز شب پرده بستند بر آفتاب
زگلگونه‌اش زیب دادند چهر — شفق را کشیدند بر روی مهر
رخش زان سفید ازسفیداج شد — که خورشید بر صبح محتاج شد
گلش را ز گلگونه کردند آل — برویش ز عنبر نهادند خال
چنانش فروزنده کردند چهر — که ازدیدنش خیره شدچشم مهر
چو آرایش حسنش انجام یافت — ز نظّاره‌اش آینه کام یافت
چو بانوی حجله نشین سپهر — چوخورشید بی‌پرده بنمود چهر
بمجلس ز بس سوخت شمع وچراغ — گم اندرجهان گشت شب راسراغ ۲۲۱۰
شد ازشمع و کافور زرّین لگن — جهان پر ز برق سهیل یمن
شبستان بهشتی پر ازحور گشت — ولیکن ز نامحرمان دور گشت
چو هنگام خوابیدن ناز شد — سرا پرده خلوتگهٔ راز شد
سرافراز خاقان گردون جلال — چو شد شوقمند شراب وصال

بسوی حرم آمد از بارگاه   نمودند با هم قران مهرو ماه

چو بنشست بر تخت نیك اختری   شد از مهر آن ماه را مشتری

چو سر رشتهٔ زلفش آمد بدست   ز عنّاب تر نرخ شکّر شکست

گره باز کرد از سمن‌سا شبش   بر آورد شور از شکرخا لبش

گهی قند او را مکرر مکید   گهی سیب او را بدندان گزید

٢٢٢٠ گه از گلشن عارضش چید گل   گه از بادهٔ وصل او خورد مل

گهی عنبرین سنبلش دسته بست   گهی چین مشکین کمندش شکست

بآهو گهی شیر میگشت چیر   گه آهو بدرمیزد از چنگ شیر

بسحر و فسونش نمیگشت رام   ز بوس و کنارش نمی یافت کام

پس از شیوهٔ رسم و آیین ناز   در الفت آن عشوه گر کرد باز

شد از گرمیش نرم آن شق کمان   گرفتش در آغوش مانند جان

شد از بادهٔ وصل او نیم مست   بگنج نهانش در آورد دست

چه گنج نهانی که در روزگار   نیفتاده هرگز برو چشم مار

ز لولؤ بدانگونه یاقوت خست   که خون‌ازدل چشمهٔ لعل جست

ز گلبرگ تر بلبلی کام یافت   بتنگ شکر طوطی آرام یافت

٢٢٣٠ بسرچشمه پی نور، ماهی فکند   درآمیخت خرمای تر را بقند

ز یاقوت بر لعل گوهر نشاند   ز لولؤ بگلبرگ شبنم فشاند

لبالب شد از دُر بلورینه جام   روان گشت برسیم سیماب خام

گل سرخ او شاخ مرجان گرفت   ز لعل آب یاقوت رمّان گرفت

تبرزد گدازنده شد در گلاب   قران کرد با مشتری آفتاب

مه و مهر با یکدگر بهره ور   نهادند بر بالش خواب سر

شکر خواب کردند با هم دو تن   چو بادام توام بیك پیرهن

خوش آنکو بکامش بود روزگار   شود دولتش رهبر و بخت یار

ببزمش نوازند عود و رباب   دهد ساقی گلعذارش شراب

ز برج شرف از بلند اختری   قمر منظریرا شود مشتری

سرزلف مشکینش آرد بچنگ کشدهمچوجانش‌درآغوش‌تنگ ۲۲۴۰
ز باغ جمالش دلی واکند لب لعل او را شکرخا کند
ز صهبای وصلش شود کامیاب شب و روز مثل مه از آفتاب
همه عمر را کامرانی کند بمعشوق خود آنچه دانی کند
بیا ساقی ایشمع خورشید سوز شب صبح خیزان بروی تو روز
بمن ده ایاغی که رفتم ز دست اگر صاف نبود ترا دُرد هست
بیا مطرب ای خوشنوا عندلیب صدای خوشت لحن داود زیب
دف عیش را نغمه انگیز کن نی جانفزا را نواخیز کن
که بی مطرب و ساقی گلعذار نمی آیدم زندگانی بکار

رسیدن عرایض اهل عراق و آذربایجان بخدمت صاحبقران از اهمال پادشاهزاده وطغیان احمد پاشا و عزیمت نمودن از خراسان باصفهان

عطارد رقم منشی بی قرین بدین گونه گردید سحر آفرین
که فرمانروای سپهر اقتدار خدیوجم آیین گردون وقار ۲۲۵۰
بفرخندگی در خراسان زمین براحت چو گردید چندی قرین
برخصت کند جمله را همعنان کند ترک لشکر کشی‌درجهان
چو آساید از زحمت لشکری خدا را نماید ستایشگری
کند شیوهٔ انزوا اختیار چو عنقا ز مردم نماید فرار
بخضر عنایت شود همنشین شود همچو زهّاد خلوت گزین
باسباب دولت زند پشت پا کند دامن حشمت از کف رها
ز مردانگی ترک عالم کند بسان براهیم ادهم کند
بجزاینکه عزلت شود پیشه‌اش نمیگشت چیزی در اندیشه‌اش
چو جمشید خورشیدزرّین کلاه بر آمد بفیروزه گون بارگاه
خرامید خاقان فرّخ مآل ز خلوت بایوان جاه و جلال ۲۲۶۰

سپه سرورانش بصد احترام پس از آنکه کردند عرض سلام

همی خواست تا با سپه سروران نهان راز خود را نماید عیان

رساندند خدّام عالیجناب بعرض جهانگیر مالکرقاب

که فوجی ز اعیان ایرانیان ز **تبریز** و **قزوین** و از **اصفهان**

شتابان رسیدند از گرد راه بدل شکوه دارند از پور شاه

پی عرض مطلب برسم ادب ز صاحبقرانند رخصت طلب

چنین یافت فرمانش عز صدور که یابند تشریف حین حضور

مشرّف چو گشتند اهل نیاز بپابوس فرمانده سرفراز

پس از شیوهٔ احترام و ادب بشکوه بدینسان گشادند لب

۲۲۷۰ که ای معدلت گستر کامگار بگیتی بود دولتت پایدار

از آیین و اهمال شهزاده داد ازآن دور از دولت افتاده باد

ز روزی که کردی تو ای کامجو نگین **سلیمان** درانگشت او

نمودی سر افرازش از تاج زر بفرماندهی کردیش نامور

بر احوال لشکر نپرداخته لوای بزرگی نیفراخته

بعهدش شد از کثرت اختلال رعیت پریشان و آشفته حال

نبا شد بجز عشرتش پیشه‌یی بجز مستیش نبود اندیشه‌یی

بعهدش بهرمملکت سر کشیست بهر مرز دارای لشکر کشیست

بهر گوشه رایت فرازی بود بهر قریه نوبت نوازی بود

ز طغیان دشمن در **ایران** زمین بجزخاک پاک **خراسان** زمین

۲۲۸۰ ندارد رفاهیّتی هیچکس بآرام نبود کسی همنفس

چنان ریخت اهمال طرح اساس که ازدزد باشد عسس درهراس

خصوصاً سپهدار اقلیم **روم** که کم فرصتی کرده برخودلزوم

در رحم و انصاف از کینه بست بر آورد هر سو بتاراج دست

چنان کرد **ایران** زمین‌را خراب که از شورش بحر گردد حباب

ز **تبریز** و از **گنجه** و **ایروان** الی ملک **قزوین** و **کرمانشهان**

لوای خرابی بر افراشته | زآبادی آثار نگذاشته
نگردید شهزاده اش همنبرد | ز نا مرد آید کجا کار مرد
بروم آنقدر رفت از **ایران** اسیر | که عاجز بود از شمارش دبیر
چه عرضت کنیم ای خدیو زمان | که روشن بود پیشت آیینه سان
بملکی که دشمن گذارد قدم | وجودش شود همنشین عدم ۲۲۹۰
کنون دادرس جز تو چون نیست کس | بدولت بفریاد **ایران** برس
چو صاحبقران این سخنها شنید | سر انگشت خود از ندامت گزید
بر آشفت از روی غیرت چنان | که مویش در اندام شد چون سنان
همی سود برهم ز افسوس دست | پس از ساعتی چونکه خشمش نشست
شد ازدرج یاقوت گوهر فشان | خطاب اینچنین کرد با حاضران
که کشور بنادان سپردن خطاست | بمیخواره تاج ونگین نا رواست
بنا بخردان تخت وافسر مده | بگل خوار قند مکرر مده
بملکی که جاهل شود پادشا | نماند سپاه ورعیت بجا
شهی را که میخواره وارث شود | بهر لحظه صد فتنه حادث شود
طمع داشتن هوشیاری زمست | بانگشت پا گوش خاریدنست ۲۳۰۰
ز خردان بزرگی طمع داشتن | بود مهر را با گل انباشتن
نیاید زنا اهل تدبیر ملک | بود کار دشوار تعمیر ملک
مجو فیلسوفی ز دور از هنر | مکن خواهش گوهر ازپیله ور
ز حنظل توقع مکن شهد ناب | مجو چشمهٔ **خضر** را از سراب
خرد جستن از مرد ابله سیر | طلب کردن از بید باشد ثمر
دریغا ز تصدیع بسیار ما | هم از زحمت و رنج و آزار ما
بتسخیر **ایران** قریب دو سال | نگشتیم فارغ ز جنگ و جدال
شمردیم بر خویش راحت حرام | کشیدیم از سرکشان انتقام
بوارث سپردیم ملک پدر | نهادیمش اکلیل شاهی بسر
که شاید زلطف خدا درجهان | بهم تا بود الفت جسم و جان ۲۳۱۰

بآرام در گوشهٔ انزوا | نشینیم مشغول ذکر خدا
بخلوت نشینی نماییم خو | بمحراب طاعت گذاریم رو
طلبکار **خضر** عنایت شویم | انیس وجلیس هدایت شویم
کنون‌ازقراری که کردندعرض | بنوّاب ما چون نمازست فرض
که‌باشأن‌وشوکت **بایران** زمین | عزیمت کنیم از **خراسان** زمین
نماییم تعیین شاه نوی | کنیمش ز کشور گشایی قوی
که شاهی نمی‌آید از پور شاه | برازنده‌اش نیست تخت وکلاه
چو آیین مستان بود پیشه‌اش | بغیر ازطرب نبود اندیشه‌اش
بجمعی که بر عشرتش رهبرند | بشرب مدامیش همساغرند
۲۲۲۰ بباید فرستاد از **اصفهان** | بملك فرحناك **مازندران**
که‌آب وهوایش بود سازگار | بطبع طرب پیشهٔ میگسار
پس ازکار تغییر و تبدیل شاه | شویم ازستم پیشگان کینه خواه
ز نیروی بازو بتیغ ظفر | در **ایران** زدشمن نمانیم اثر
کنیم از عدالت جهانرا چنان | که بر گله گردد غضنفر شبان
چو از یمن اقبالم **ایران** زمین | شود رشك افزای خلد برین
پس‌آنکه‌بشوکت ازآنمرزوبوم | نماییم آهنگ تسخیر **روم**
بقیصر نماییم رزم و نبرد | که کم‌فرصتی‌رابخود شیوه کرد
کنیم آنچنانش ز لشکر کشی | که درخاطرش نگذرد سر کشی
نماییم باوی از آن بیشتر | که‌آورده ایرانیان را بسر
۲۲۳۰ بشوکت دگرباره زانسرزمین | نماییم آهنگ خاور زمین
کنیم آنچه زان پیش گفتیم ما | گهرهای ناسفته سفتیم ما
بحق آشنا دور از خود شویم | **مسیح** جهان تجرّد شویم
چو درّ سخنهای صاحبقران | کشیدند بر گوش جان‌حاضران
نهادند بر سینه دست ادب | بمدح و ثنایش گشادند لب
که ای آفتاب سپهر جلال | فتد اختر دشمنت در وبال

چوخورشید، تیغت جهانگیر باد | مه رایتت آسمان گیر باد
پسندیده، رایی چو رای تو نیست | بدانش سر ما چو پای تو نیست
بدانسانکه نواب صاحبقران | شد از درج یاقوت گوهر فشان
چوخورشید اگر از **خراسان** زمین | شکوهش نتابد **بایران** زمین
نیارد برون تیغ کین از نیام | نگیرد ز گردنکشان انتقام ۲۳۴۰
گزینند ز فرمانروایی کنار | کند شیوهٔ انزوا اختیار
ز طغیان سیلاب گردنکشان | ز بنیاد **ایران** نماند نشان
پس از آنکه شد عرض مطلب تمام | بحکم خدیو فلك احتشام
غریو روارو بکیوان رسید | زرفعت علم سر بگردون کشید
بدریای لشکر تلاطم فتاد | روان گشت طوفان آتش چوباد
فلك قدر خاقان نصرت شعار | هژبر زمان شیر دشمن شکار
برخش سعادت بدانسان نشست | که برپشت صرصر **سلیمان** نشست
روان گشت بالشکر بی حساب | ظفر همچو اقبالش اندر رکاب
شکوهش چومهر از **خراسان** زمین | چو تابید برملك **ایران** زمین
زخورشید جاهش همه سرکشان | بکنجی خزیدند خفاش سان ۲۳۵۰
بغیر از دو سرهنگ محشر هجوم | یکی ازشه **روس** ودیگر **زروم**
باجلال چون بر **صفاهان** رسید | دو روزی زرنج سفر آرمید
چنین داد فرمان بنام آوری | که بودش ز اسپهبدی برتری
که شهزاده را باکسانی که او | بایشان ز هم مشربی کرده خو
بجمعی که باشند اهل طرب | جلیسند همراه وی روز وشب
ازین بوم و بر با سرا پردگان | بعزّت ببر سوی **مازندران** (۱)
شب و روز او را پرستار باش | چو او مست گردد توهشیار باش

۱ـ میرزا مهدیخان خلع شاه طهماسب را درماه ربیع‌الاول سال ۱۱۴۴ نگاشته ولی بعضی از مورخین دروقایع سال ۱۱۴۵ ثبت کرده‌اند پس‌ازخلع شاه طهماسب اسم‌سلطنت برعباس‌میرزا طفل هشت ماههٔ وی گذاشتند ودوسه سال او پادشاه بود ونیابت سلطنت رانادرشاه داشت.

بچیزی که خواهش نماید مراو | مهیّا نما زود بی گفتگو
چنان خدمتش کن که در هیچ حال | نگردد بپیرامن او ملال
۲۳۶۰ بحکم خدیو **سلیمان** سریر | شد از راه اخلاص فرمان پذیر
بنحو مقرر **بمازندران** | روان گشت از کشور **اصفهان** (۱)
پس آنکه جهانگیر کشورگشا | بنام **علی بن موسی الرضا**
زروسیم را کرد زینت طراز | از آن خلق را شد درم کار ساز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر | بویرانه‌ام پرتو افکن ز مهر
بمن ده از آن بادهٔ لعل رنگ | که دارد دلم را غم وغصه تنگ
ازآن می که خوانندش اهل طرب | جگرگوشهٔ خوشه بنت العنب
بیا مطرب آهنگ کن ساز را | بشوران چو عشّاق شهناز را
بآهنگ یک نغمهٔ دلفروز | شب محنتم را بدل کن بروز
که تا چند چون زاهد مرده دل | بکنجی نشینیم افسرده دل

متوجه گردیدن نواب صاحبقران بتسخیر بغداد و محاربه با احمد پاشا سرعسکر قیصر روم و مظفر گشتن بآن بد اختر شوم

۲۳۷۰ جهانجو خدیو **سلیمان** نگین | صف آرای پیکار شد اینچنین
چو گردید فارغ بسعی تمام | ز تغییر وتبدیل ونظم ونظام
بنام آوران داد فرمان چنین | که ای سر فرازان نصرت قرین
نشستن بآرام در **اصفهان** | بطبع همایونم آید گران
ازین زحمت و رنج و آزارها | جناب مرا بود اگر مدعا
که همراه آرام گردم انیس | شب و روز گردم براحت جلیس
بدولت چرا در **خراسان** زمین | نمی‌گشتم آسودگی را قرین
مرا مطلب از رایت افراختن | بتصدیع خود را در انداختن

۱ـ بعضی ازمورخین نوشته‌اند شاه طهماسب راپس ازخلع ازراه یزد بمشهد مقدس بردند.

نبد هیچ غیر از دو امرخطیر / که هریك بود كار چندین دبیر
یکی نظم ایران جنّت نشان / که وضعش بهم‌خورده‌ازدشمنان
یکی آنکه آیین اثنا عشر / رواجی بیابد ز تیغ ظفر ۲۳۸۰
ز فضل خداوند پوزش پذیر / شده گرچه‌فی‌الجمله‌صورت‌پذیر(۱)
ولیکن نگردیده تا اینزمان / بنحوی که باشد مرادم چنان
بود خواهشم‌اینکه‌زین‌مرزوبوم / کنم عزم تسخیر اقلیم روم
بقیصر نمایم شکوه و جلال / بخورشید جاهش در آرم زوال
بهم بر زنم کشور روم را / کنم خانهٔ جغد آن بوم‌را
ستانم ز سرهنگ لکزی خراج / بگیرم ز فرماندهٔ روس باج
مسخّر کنم کشور هند را / بزیر نگین آورم سند را
چو باج غلامی ستانم بتیغ / ز خوارزمی کینه جو بیدریغ
شوم رایت افراز چین‌وختا / پس ازآن دگرتاچه‌خواهد خدا
هرآن دُر که‌افشاند صاحبقران / کشیدند بر گوش نام آوران ۲۳۹۰
بعرضش همه یکزبان شمع‌وار / بدینسان رساندند کای کامگار
جهان زیر فرّ کلاه تو باد / فزونتر ز انجم سپاه تو باد
بود گردش آسمانت بکام / جهانت هوا دار و بختت غلام
همه از دل وجان ترا بنده‌ایم / بحکمت مطیعیم تا زنده‌ایم
بود رای ما رای صاحبقران / بنیروی اقبالش اندر جهان
بچیزی که‌فرمان دهدآن کنیم / زبانی نه بل از دل و جان کنیم
بشوکت ازو رایت افراختن / بشمشیر از ما سر انداختن
ازو عزم و کشور گشودن زما / ازو امر و اجرا نمودن ز ما
نماید سر قیصر ار خواهش او / بچوگان تیغش نماییم گو
مطیعش نگردد اگر شاه روس / بذلت کشیمش ز تخت جلوس ۲۴۰۰
بحکمش شه هند اگر سر کشد / پی رزم و پر خاش لشکر کشد

۱ــ درهر دونسخهٔ موجود چنین بود ، قافیه غلطست مسلماًتصرف واشتباه کاتب میباشد .

نمـــاییم با تیغ کینش چنان | که گیرند عبرت ازوس کشان
امام یمن گر نگـردد مـرید | نما ییمش از زنـد گی نا امید
نمـاییم خاقان چین را اسیـر | سپهـدار خوارزم را دستگیر
بگیـریم باج از سپهدارزنگ | هم از شهریـاران ملک فرنگ
بـاقبـال نـوّاب صاحبقـران | جهان را مسخّر کنیـم آنچنان
که یك کس ز اسکندر نامدار | نگوید سخن تا بود روزگار
پس ازعرض اخلاص نام آوران | بحکم خدیـو ممـالک ستـان
غریو روارو چنان شد بلند | که بنیاد افلاك از جای کند
۲۴۱۰ بغرّید از کوهۀ زنده پیـل | چو رعـد خروشنده کوس رحیل
هژبـر عـدو بند کشور ستان | بـآهنـگ بغداد از اصفهان
بـر آورد پـا در رکاب ظفـر | سعادت قرین دولتش همسفر
بـر افراخت رایت بفرّ وشکوه | در آمـد تزلزل بالـوندکوه
ز سـمّ ستوران زرّینـه زیـن | زمین آسمان آسمان شد زمین
عیـان مهچۀ رایت دلپسنـد | چو کف الخضیب از سپهر بلند
فلك سا علمهای پر چم سیـاه | در آویخت گیسو ز رخسار ماه
دلیران جوشن قبا فـوج فـوج | چو دریای آهن که آیـد بموج
بقـربان گردان کیـانی کمان | چو قوس قزح در بلنـدآسمـان
تـرازوی فـولاد سنـج رسـا | بـر افـراخته سر بـاوج سمـا
۲۴۲۰ علمهـا همه یـافته زین و زیب | ز نصـر مـن‌الله وفتـحٌ قـریب
در آویختـه پرچـم طـوقهـا | چو گیسوی خـوبان بالا بـــلا
زرین قبّه هـا در سپرها عیـان | چو خورشید رخشنده درآسمان
در آهن قبا نامداران جنگ | بدانسانکه در موج دریا نهنگ
برای جگر کاوی کینـه کیش | یکی‌بسته ترکش بپهلوی خویش
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ | که‌سر گیرداز‌خصم‌سر کش‌بجنگ
گذر کرد لشکر بفـرّ وشکوه | چو سیل بهـاری ز الوندکوه

چو دریای پرشور آشوب خیز   ببغداد آن سیل شد موج ریز
پی رزم ، پاشای قیصر شکوه   تزلزل در افکند بر دشت و کوه
ز **بغداد** بـا لشکر بی‌حساب   روان گشت چون سیل هامون شتاب
ز هر دوطرف از برای مصاف   صف‌آرای گشتند چون **کوه‌قاف** ۲۴۳۰
سلامت ازان معرکه پا کشید   ز وحشت مروت ز دلها رمید
وفا شد بسیمرغ هم آشیان   بگیتی نماند از محبت نشان
ز روی عداوت دو محشر حشم   در کین گشادند بر روی هم
بنوعی فکندند طرح ستیز   که از یاد رفت عرصهٔ رستخیز
بزه آشنا گشت چاچی کمان   جگر شد خدنگ بلا را نشان
ز بیم اجل دل تپیدن گرفت   زرخ رنگ گردان پریدن گرفت
ز گرد آنچنان گشت گیتی سیاه   که مهر جهانتاب گم کرده راه
ز سمّ ستوران زرّین قطاس   بهم خورد ارض و سما را اساس
غریو آنچنان کرد زرّینه کوس   که لرزید نه گنبد آبنوس
بسی خورد گرز و تبرزین بفرق   چو کشتی زمین گشت درآب غرق ۲۴۴۰
بسی صید شهباز روح روان   بر آمد خدنگ از کمین کمان
نهال سنانهای گردان ز سر   شده همچو سرو روان بارور
چو ابرو و مژگان کافر دلان   بهر گوشه در فتنه تیرو کمان
یلان را چو زنجیر زلف رسا   گلوگیر میشد کمند بلا
چنان آسمان گرد آمیز شد   که غربال ، خاک فنا بیز شد
بغیر از کمند اندران ولوله   که، صد شیر دیده بیک سلسله
سپرها فتاد اندران انقلاب   نگونسار درموج خون چون حباب
بدانگونه سوزاند آتش تفک   که برخاست گرد از نهاد فلک
چو موخار ماهی ز گرز و تبر   بر آورد از مهرهٔ گاو سر
زخنجر جگرچاک شد بیدریغ   سر از تیغ باران چو باران زمیغ ۲۴۵۰
کله خود افتاده از سر نگون   پر ازخون چوجام می لاله گون

ز فریاد مرد و ز گرد سوار　　زمین بی‌سکون آسمان بی‌قرار

زخون دهر شد بحر و آمد بموج　　زمین شد غبار و در آمد باوج

در آن عرصهٔ بد تر از رستخیز　　بلا فتنه انگیز اجل تند خیز

فضای جهان گشت بر کشته تنگ　　اجل آمد از جان ستانی بتنگ

چو دیدند گردان رستم مصاف　　که افشرد پا خصم چون کوه قاف

بفرمان دارای کشور ستان　　ز مردی یلان با ظفر همعنان

باقبال خاقان قیصر غلام　　کشیدند تیغ ظفر از نیام

بفیروزی و فتح رهبر شدند　　بقلب عدو حمله آور شدند

۲۴۶۰ چو دیدند اعدای رومی نژاد　　که در پیش طوفان نشاید ستاد

ز آوردگه روی بر تافتند　　درین، صرفهٔ خویش را یافتند

بلی شورش تند سیل بلا　　کند سدّ اسکندری را ز جا

نیاید ز ماهی مصاف نهنگ　　کجا حدّ روباه جنگ پلنگ

کند صعوه با باز چون اشتلم　　ستاره شود پیش خورشید گم

کبوتر کشد گر حشر بیحساب　　پراکنده میسازدش یک عقاب

بیا ساقی ای بسته در عیش زیج　　بود زندگی بی وجود تو هیچ

غمم بین درآورده از پای چون　　مرا دست گیر از ایاغی کنون

که از غصّه تا کی زبون اوفتم　　چو لاله دل پر ز خون اوفتم

بمن ده که گردیده واجب بمن　　رود بی می ناب جانم ز تن

۲۴۷۰ مغنّی بمن راستی پیشه کن　　ز آه دلم ورنه اندیشه کن

مخالف مشو با من بی نوا　　که هستم چو عشّاق ز اهل وفا

نیم کمتر از نی پی همدمی　　توان همنفس شد بما هم دمی

محاربهٔ نواب صاحبقران با توپال پاشا سرعسگر قیصر و مراجعت از آن بوم و بر بهمدان بسبب فریب دادن آن بداختر

نگارنده نقاش مانی قلم | چنین کرد این داستانرا رقم
که دارای جم جاه آیین ظفر | پس از فتح پاشای رومی حشر
برافراخت رایات گلگون پرن | در اطراف بغداد شد خیمه زن
فلك سیر شد قبّه بارگاه | چو مهر جهانتاب رخشنده ماه
ز زنگار گون خیمه ها شد عیان | بهر گل زمینی دو صد آسمان
بهم بافته خیمه های طناب | چو گیسوی مشکین پر پیچ و تاب
پی دیدن قبّه بارگاه | فتاد از سر پیر گردون کلاه
هژبران خونخوار از آب شط | گروهی گذشتند مانند بط ۲۴۸۰
گرفتند بغداد را در میان | چو گردون که گردد محیط جهان
ره رفت و آمد چنان گشت سدّ | که بر شهر پرنده‌یی پر نزد
ز دست هژبران رستم جدل | که از بیمشان میهراسد اجل
خلاصی نمییافت جنبنده‌یی | جز ایشان نمیبود سر زنده‌یی
مسخّر نمودند از کاظمین | الی کشور حلّه و مشهدین
نماندند اثر اندر آن مرز و بوم | ز اعراب و از لشکر شاه روم
ز طغیان آن سیل هامون شتاب | در افتاد در بحر و بر انقلاب
از آن تند باد مخالف شکن | بسی نخل امیّد شد ریشه کن
شد از تیغشان بسکه دشمن تلف | پر از سیل خون گشت بحر نجف
تلف آدمی گر بدینسان شود | بروی زمین قحط انسان شود ۲۴۹۰
بدینگونه مردان جنگ آزما | در آن بوم بودند کشور گشا
شد آخر ببغدادیان عرصه تنگ | ز بیداد گردان فیروز جنگ
همی خواستند از خدیو زمان | بجویند راه نجات و امان
که تا که ز یغماییان سپاه | گروهی رسیدند از گرد راه

رساندند بر عرض صاحبقران — که ای داور آسمان آستان
ز دربار قیصر یکی نامدار — چو رویین‌تن اسپهبد روزگار
نبرد آزما سرکش و پیل زور — دماغش پر از باد کبر و غرور
دلیر و عدو بند و رستم جدل — گریزان بود از شکوهش اجل
بر افراخته رایت سرکشی — نموده پی رزم لشکر کشی
۲۵۰۰ شمار سپاهش گذشته ز حد — نهایت ندارد بسان عدد
همه گرد و نام آور و تند خو — تهمتن صفت رزم و پر خاشجو
ز فرّ نفیرش بلا در گریز — ز فریاد کوسش اجل تند خیز
نمایان شود چند روز دگر — درین سرزمین از شکوهش اثر
خروشان چو سیلاب دریا ستیز — بکرکوت اکنون شده موج ریز
خدیو جم آیین ازین گفتگو — ز غیرت بر آشفت شد تند خو
بفرمود با سروران سپاه — که ای نامداران نصرت پناه
یکی کینه جویانه از بهر رزم — نمودست از کشور روم عزم
سپاهش فزونتر ز حد شمار — بود هر یکی رستم روزگار
کنون از پس دفع آن بد گهر — بدینگونه رأیم شود جلوه گر
۲۵۱۰ که فوجی ز گردان رستم مصاف — که شمشیر ایشان ندیده غلاف
ازآنجا سحر گه بعزم شکار — لوا بر فرازیم قزّاق وار
در آییم آنسان بقلب عدو — که درخواب خرگوش باشد مراو
ببندیم دستش بخمّ کمند — کشان دررکاب آوریمش نژند
همه کارگاهش بیغما بریم — بجای خود آنگاه رو آوریم
بنصرت چو گردیم باز ازستیز — بود آن ما ملک بغداد نیز
چو شد رأی نوّاب صاحبقران — پذیرای گردان و نام آوران
بحکمش هژبران بعزم درست — کمر را پی رزم بستند چست
فکندند در بحر و بر اضطراب — چوسیلاب گشتند هامون شتاب
بتعجیل چندی چوطی گشت راه — خبردار شد دشمن کینه خواه

نیامد بتـدبیر تقدیـر راست شود آنچه یزدان بی‌مثل خواست ۲۵۲۰
بگردان سبق جست بد خواه زود بـر ایشان ره آب را سد نمـود
بیـار است صف از برای نبـرد بر آورد از عـر صهٔ رزم گرد
یلان نیز تیغ از عقب آختنـد ببد خواه از هر طرف تاختنـد
خدنگ دل آزار خـارا گـذر چو الماس میسفت لعل جگر
چنان ریخت مهره تفنگ روز جنگ که آمد اجل را ازو پا بسنگ
زسم باد پایان هـامون شتـاب رساندند بنیـاد گیتی بـه آب
چو مـاران ضحـاک بیداد گر چنـان افعی نیزه شد کینه ور
که میخورد پیوسته در هر دمی دوصد کاسه مغـز سر آدمی
دم تیغ هـا خورد از بس بهـم بدست یلان هر یکی شد دو دم
زسهم خد نگ و تفك در نبـر د زره تر ک پیو ند پیوسته کرد ۲۵۳۰
کمند بلا با اجل عهـد بست یلان را گلو گیر شد بست دست
ز بیدا د گردان رستم ستیز قضا بی شکیب و قدر در گریز
سپرها فتاد از تفنگ لخت لخت بدانسانکه از ژاله برگ درخت
نی نیزه از تیغ کـین شد قلـم تبر شانهٔ گاو را ساخت خم
مه سرعلم شد نگون از تفـنگ شد از موج خون آل روی فلك
کله خود ها پر شد از خون ناب چو در محفل عیش جـام شراب
همان با جرس کرد گرد نبر د که با نغمهٔ مطربان سرمه کرد
بدان رنگ از موج خون گشت کوس که شد از شفق گنبـد آبنوس
خدنگ بـلا انـدران انقلاب ز خون گشت همرنگ تیر شهاب
شد اندر زره خنجر آبـدار چو ماهی که در دام گیرد قرار ۲۵۴۰
خزان از تفنگ کرد نخل علـم هم ازوی ملک درفلک کرد رم
زسیلاب خون گل شد از بس زمین فروشد فرس تا بقربوس زیـن
ز دست نبرد آوران دلیـر که از فتنه جویی نگردند سیر
بتنگ آمد از بس اجل گفت بس جهانرا ضرورست من بعد کس

ز وقت سحر تا دم چاشتگاه دمی فتنه ننشست در رزمگاه
یلان هر چه کردند رزم آوری ندیدند از بخت خود یاوری
ز گردان بد خواه رستم جدل چو سدّ **سکندر** نیامد خلل
همی بود گرم عرصهٔ کارزار که خورشید آمد بنصف‌النهار
ز گرمی چنان تفته گردید دشت که شطخشاك چون آب شمشیر گشت
۲۵۵۰ ز سمّ ستوران بجای غبار بروی هوا بر شد از بس شرار
فلك هر چه برتر مشوّش نشست هماچون سمندر بر آتش نشست
بدانگونه گرمی نمود آفتاب که ازجدول تیغ جاری شد آب
علم از تف مهر در کارزار برآورد آتش ز خود چون چنار
شد از تاب، گلهای نقش سپر برنگ گل آتشی سر بسر
برافروخت چون شمع سروسنان چو پی نرم شد استخوان کمان
ز بی آبی و از حرارت یلان شدند اندر ان عرصه گه خسته‌جان
ز آورد بدخواه ماندند باز بغم آشنا از ظفر بی نیاز
چو صاحبقران دید آنحال را یلان بر آشفته احوال را
چنین داد فرمان برزم آوران که تابند از پیش دشمن عنان
۲۵۶۰ ز میدان ببنگاه رو آورند بآسایش از رنج جنگ آرمند
پس از آنکه از رزم تابند رو نماید خیال اینچنین کینه جو
که طالع ز ما روی بر تافته **برستم** نژادان ظفر یافته
چو بینند تهی عرصه گردد دلیر بپوید ز دنبال مانند شیر
پس آنکه بر آورده تیغ از نیام بآسانی از وی کشیم انتقام
که نبود ازین رنج بیهوده سود نبرد آوری تشنه نتوان نمود
بحکم خدیو فلك بارگاه ببنگه نهادند چون رو سپاه
ندیدند یك خیمه افراشته نمانده بـه بنگاه بگذاشته
همه خیمه و بارگه سر بسر ز باد فنا گشته زیر و زبر

هر آن مردچیزی که بنهفته بود   بتاراج بغدادیان رفته بود
دگر باره خاقان جمشید جاه   بفرمود با سروران سپاه ۲۵۷۰
که شد گردش چرخ فیروزه‌فام   ز تقدیر ، بغدادیان را بکام
همانا که بر مردم این دیار   شده طالع و بخت و اقبال یار
اگر نامداران فرخنده فر   نخوردند ازنخل امّید بر
ز گلزار نصرت نگشتند شاد   نباید بدل غصّه را راه داد
درین رزم ازآنروی‌اصحاب دین   نگشتند با فتح و نصرت قرین
که بودند مست شراب غرور   قوی دل بشمشیر و نازان بزور
همی‌خواست‌تاحضرت ذوالجلال   نماید بگردان رستم خصال
که لطفش اگر یار نبود بکس   چو تصویر ازو بر نیاید نفس
بدون مدد کاریش در جهان   کجا زندگانی نمودن توان
گر او با تو باشد بروشاد زی   ز قید غم و غصّه آزاد زی ۲۵۸۰
چو ازوی‌شوی دور هر ناکست   کند پایمال جفا چون خست
بگیتی خوشا حال آن آدمی   که غافل نباشد ز یادش دمی
کنون‌بهر گردان بچندین جهت   نباشد بجز این دگر مصلحت
کزین‌ملک کم سود پر از زیان   بتابیم سوی قلمرو عنان(۱)
بملک قلمرو پس‌ازچند گاه   که آرام بگرفته باشد سپاه
بشوکت دو باره باین سر زمین   درآییم از لطف جان آفرین
بر آریم شمشیر کین از نیام   کشیم از سپهدار **روم** انتقام
چو گردد ظفر یار ما در ستیز   شود آن ما ملک **بغداد** نیز
چو دُر ریخت‌ازلعل صاحبقران   کشیدند بر گوش نام آوران
بسوی قلمرو از آنسر زمین   عنانتاب گشتند اصحاب دین ۲۵۹۰
بیا ساقی ای مهر دور از زوال   که از دوریت گشته‌ام چون هلال
ازین بیش مپسند افسرده‌ام   ز ناسازی دهر آزرده‌ام

---

(۱) این جنگ در سال ۱۱۴۵ اتفاق افتاده است .

بمن ده از آن رشك آب حیات	که کوثر ز کیفیتش گشته مات
خرد را بیکجرعه بیهوش کن	ز بار ملالش فراموش کن
که تا چند بی بادهٔ لاله گون	چو مینافرو ریزم، ازدیده خون
مغنّی بیا حال زارم مپرس	غم و غصهٔ روزگارم مپرس
ازین بیش با این تبه روزگار	مخالف مشوهمچو لیل ونهار

عزیمت صاحبقران ازهمدان باسپاه نصرت نشان مرتبه دیگر ببغداد ودوم باره جنگ کردن باتوپال پاشا سرعسکر قیصر و کشته شدن آن بداختر شوم بدست غازیان نصرت اثر

بدینگونه **افراسیاب** زمان	بشوکت شود با ظفر همعنان
که ازملك **بغداد** چون روی تافت	قلمرو زاجلال او زیب یافت
۲۶۰۰ زمانی نیاسوده از رنج راه	بپرداخت بر کار و بار سپاه
در گنج جود وسخا را گشود	سپه را مواجب دو بالا نمود
زرو خلعت و اسب ازحد زیاد	بنام آوران آنچه بایست داد
نه تنها لوای کرم بر فراشت	بهر دل دو صد نخل امّید کاشت
پس آنگاه اسباب رزم ونبرد	بنوعی که بایست آماده کرد
شد از طالعش خوبتر ازنخست	چو اسباب پر خاشجویی درست
بعرض جهانگیر نصرت قرین	رساندند صرصر سواران چنین
که ای سرور آسمان آستان	بود زیر فرّ کلاهت جهان
ترا باد اقبال و دولت غلام	مطیعت بود طالع و بخت رام
شود همعنان با شکوهت ظفر	بز یر نگینت جهان سر بسر
۲۶۱۰ سپهدار سلطان قیصر لقب	کند عرصهٔ رزم و کین را طلب
ز نخوت بگردون سر افراخته	دلیرانه رایت بر افراخته
نهادست آن سر کش پیل تن	برون پا ز اندازهٔ خویشتن

ز بغداد بـا لشکـر بیکـران شده عـازم ملـك کرمانشهان
پس از ایـن خبر سروران سپاه بحکـم خدیـو فلـك بارگـاه
ز فولاد و آهن خود آرا شدنـد بپرخاشجـویی مـهیّا شدنـد
بجنبید لشکـر بر آمـد بابـر ز رویینه خم بانگ چرم هژبر
بپیچید بـر چـرخ بانـگ درا فلـك کـرشد از نعـرهٔ کـرّنا
ز سمّ فرس شد زمـین پر زمـاه ز گـرد سپه شد رخ مـه سیاه
علمهای والای گلگـون پرند بر آورد سر از سپهـر بلند
ز سمّ ستـوران صرصـر نشان سبك شد زمین گـران آسمان ۲۶۲۰
مه سر علمهای پرچم حریر زدی پنجـه بـا آفتـاب منیر
جهان از نـی نیـزه شد نیستان دلیران در آن بیشه شیر ژیـان
ز سیر جـوانان آیـین ظفر نمیزد زره چشم بـر یکدگر
ز ابلق یلان را شکوهی چنان که دارند از اکلیل فرماندهان
درای هیونان زرّیـن مهـار نو اسنج چـون بلبل اندر بهار
ظفر پیشه گـردان بفرّو شکوه روان از پی هم گروها گروه
بآهنگ کین سر کش و تند خو ز مردی همه رزم و پرخاشجو
بابرو در افکنده از کین گـره در آورده چاچی کمانها بزه (۱)
چنان از فسان تیغ زهر آبدار که نامش کند گرز خاطر گذار
چنان رشتهٔ جـان ز تن بگسلد که پیوندش عیسی نیارد کند ۲۶۳۰
تهمتن نـژادان نصـرت نشان چو آتش در آهن سراپـا نهان
شدی از گذر کـردن آن حشم همه کـوه وصحـرا بـرابر بهم
بشوکت قرین همعـنان با ظفر چو گشتند روزی دو سه ره سپر
عیـان شد سواد سپـاه عدو کسی را نشد فرصت گفتگـو
دو لشکر پی فتنه ازهـر کـنار کشیدند صف همچو مژگان یار
مروّت ز مـرآت دل روی تافت عداوت در اندیشه ها راه یافت

---

(۱) چاچ نام شهریست ازماوراء النهر و کمان خوب بدانجا منسوبست.

رواج از غضب یافت میدان کین | بلا خیز گردید روی زمین
گل آشتی را خسك گشت خار | دو محشر حشم‌را ستم‌شد شعار
لوای عداوت شد افراخته | بخصم افکنی تیغها آخته
۲۶۴۰ ز افلاك برقی برآورده سر | عقابان ترکش گشودند پر
ز سم ستوران زرین رکیب | زمین‌بیسکون آسمان‌بی‌شکیب
زآواز رعد خم هفتجوش | تهی شدسرچرخ از عقل‌وهوش
ز هر گوشه یی پر کشا بیدرنگ | پی صید جان شاهباز خدنگ
چو مژگان خوبان پیمان گسل | نمیخست تیر بلا غیر دل
ز بس ازعمود گران سرشکست | سم گاو برپشت ماهی نشست
خدنگ بلا شد چنان دلنشین | که پیکان آن خست‌سوفار این
کمان ناوکی رونکرد ازنشان | برون آمد از چرخ‌چاچی‌فغان
بر آمد خروش زه از پیر چرخ | سپر برزمین‌زد جهانگیر چرخ
ز دود تفکهای هنگامه سوز | سیه بخت مانند شب گشت روز
۲۶۵۰ زمین‌را ز جاهیبت توپ کند | فلك آتش فتنه‌را شد سپند
کمند دلیران رستم جدل | نمیداد جز ریسمان بر اجل
اجل گشت همدست تیر و کمان | نی نیزه ازبار سر شد گران
فلك اندران عرصهٔ پر خطر | ز خورشید بگرفت بر سرسپر
بسی سر که بودش بامید روز | بچوگان تیغ بلا گشت گو
بدانسان بخفتان سنان کار کرد | که بر بر گ گل نشترخار کرد
گذارازززه کرد آنگونه تیر | که از آسمان تیرآه فقیر
یلانرا دل آزرد از بس خدنگ | اجل آمد ازجان ستانی بتنگ
گر اندك شدی سیل خون بیشتر | نماندی ز بنیاد گیتی اثر
ستیزندگان تهمتن نشان | نمودند مردانگی آنچنان
۲۶۶۰ که سکان ارض وسما یکنفس | کشیدند فریاد و گفتند بس
ز تیرو سنانهای خارا گذر | مشبك بسان زره شد سپر

یلان هرچه بردند درگیرو دار   ز مردانگی زور بازو بکار
نگشتند خوشدل ز فتح و ظفر   زبون جمله گشتند از کرّ وفرّ
تهی کیش نام اوران شد ز تیر   کمان شد گسسته‌زه‌و گوشه‌گیر
فکندند گردان سپر بر زمین   تبررا نمودند محکم بزین
نشاندند سروسنانرا بخاک   ز مردی در آن‌عرصهٔ خوفناک
کشیدند شمشیر کین از میان   باقبال دارای گیتی ستان
همه تیغ و بازو بر افراختند   بدشمن ز مردانگی تاختند
شد از شورش عرصه گاه‌ستیز   بلا فتنه انگیز اجل تند خیز
دو عالم بلا در هم آویختند   دو سیلاب آفت بهم ریختند ۲۶۷۰
ز گرز و تبر یال و کوپال هم   شکستند رزم‌آوران از ستم
بشمشیر خونریز از یکدگر   چو چندی گرفتند ودادندسر
فرو ماند تیغ از بُرش آنچنان   که ازکار اوعاجز آمدفسان
بهم خورد بس تیغ زهر آبدار   چو منشار گردید دندانه دار
زشمشیر کین‌چون ندیدند کام   نهادند تیغ جفا در نیام
بخنجر پس آنگاه بردند دست   ازو هم بسی پهلو وسینه‌خست
چکاچاك خنجر در آمد باوج   زداندر زمین سیل خوناب موج
رسید عاقبت کاررزم آوران   بدست وگریبان ومشت‌گران
عدو بند اسپهبد نامدار   هژبر زمان شیر دشمن شکار
چو بدخواه رادید افشرده پای   چو سدّ **سکندر** نجنبد ز جای ۲۶۸۰
نهان در زره گشت‌وآهن کلاه   چو خورشید تابان در ابرسیاه
بیازید بازو بر افراخت تیغ   درخشنده‌شد برق‌رخشان زمیغ
سپر بر سردست آن کامیاب   چوبر اوج گردون بلند آفتاب
خروشید چون رعد بر پشت کوه   شدی کوهش ازسمّ ابرش ستوه
عقاب خدنگش رها شد ز شست   زقوس قزح تیرچون برق جست
ـــرزم آوری **اردشیر** دلیر   در آمد بمیدان چوغرّنده‌شیر

یکیرا که شمشیر برفرق زد   تو گفتی که البرز را برق زد
شکوهش بهر سو که میکرد رو   پراکنده میشد سپاه عدو
بد از فضل حق همعنان چون ظفر   با جلال دارای فرخنده فر
۲۶۹۰ نیاورد بد خواه تاب ستیز   زداز پیش شیران چورو به گریز
صدای هزاهز بر آمد چنان   که لرزید قصر بلند آسمان
ز باد مخالف چو بر آن سپاه   چو گیسو پریشان شدن یافت راه
دلیران ز دنبالشان تاختند   کشیدند تیغ و سر انداختند
تهمتن تنی از نبرد آوران   سرسر کش **روم** را در سنان
بپای جهانگیر دوران رساند   سر سرفرازی بکیوان رساند
بلی چون شود سیل زور آزما   برد کوه فولاد را هم زجا
نه هرگز بود حدّ روباه پیر   تواند زدن پنجه با نره شیر
نماید چو طوفان نوح انقلاب   کند سدّ اسکندری را خراب
نباشد جز این شیوهٔ روزگار   بود اینچنین هست تا پایدار
۲۷۰۰ همین سان بود رسم وآیین او   بود بی بنا مهر او کین او
حذر کن ازین جادوی دیو چهر   که از بهر کین افکند باتومهر
اگر اژدها ره بگنجت دهد   مکن تکیه بروی که رنجت دهد
اگر راستی خواهی ازوی خطاست   مخالف نگردد بیک پرده راست
بیا ساقی ای مهر برج نشاط   مزّین ز تو عالم انبساط
از آن لعل سیّال خورشیدچهر   که فخرست میناش را بر سپهر
بمن ده که از راه مردانگی   کنم چارهٔ دشمن خانگی
ز تو خصم بیرونیم شد علاج   بلطف تو دارم دگر احتیاج
مغنّی کجایی که یادت بخیر   ندارد ببزمم ره امروز غیر
قدم رنجه فرما ببزمم درا   که بینی سر دشمنم زیرپا
۲۷۱۰ نبودی چنین، اینقدر ناز چیست   نوایی، که خسّت درآواز نیست
سرودی که عیشم نماید زیاد   الهی ترا عاقبت خیر باد

عزیمت نواب صاحبقران از بغداد بسمت فارس بسبب طغیان محمدخان(۱) و گرفتار شدن آن نمك نا شناس بدست غازیان نصرت نشان

طـرازنـده نقـاش بهزاد زاد ز سنبل سمن را چنین زیب داد
که اسکندر آسمان بـارگاه پس از فتح پـاشای قیصر پناه
دگر باره چون سیل دریا ستیز بصحرای بغداد شد موج ریز
بتسخیر آن قلعـهٔ بـا شکوه که محکم بنا بود مانند کوه
نبـرد آزمایـان نپـرداخته لـوای ظفـر بـر نیفراخته
نکرده بپا خیمه و بارگاه دو روزی نیاسوده از رنـج راه
نشسته زرخ گرد میدان کین بآرام ننشسته کس بر زمین
ز آب عـرق تـر نمد زین ها نهشته فـرو از جبین چین‌ها
یلان بـر نیاورده خفتان ز تـن بـراحت نپوشیده مشکین پرن ۲۷۲۰
یکی قاصد بـرق رو تیز گـام چو صرصر بگیتی نـوردی بنام
تـوانش پیمبر نمـودن خطاب که‌بد صدق آیین‌وصاحب کتاب
شتابـان همی آمد از گـرد راه بـدربار خاقان جمشید جـاه
زمین ادب چون جبین سای کرد سر بندگی سجده فرمای کرد
رسولانـه تبلیغ آنکـه نمود کتابی که نازل بدو گشته بود
رقم سنج دانای صاحب سواد بران نامه بگرفت ازو سر گشاد
ز مضمون او یـافت چون آگهی بعرض پـراز رای ظل اللهی
رسانید کایـن نامـهٔ شکوه بـار بـود عـرضهٔ خان شیراز و لار
درو آنچه بـاشد رقم سر بسر نباشد جـزین مدعـای دگـر
که خان بلوچ ز فرهنگ دور زطغیان باین کشور افکنده‌شور ۲۸۳۰
نمود ست گـم حق احسان تـو کشیده سر از خـطّ فرمان تـو
باحسان تـو جای پاداش و پاس کند سر کشی آن نمك ناشناس

---

(۲) محمدخان بلوچ حاکم کوه کیلویه بود اواخر سال ۱۱٤٥ لوای خود سری افراشت

چو آن نامه شد خوانده در پیشگاه   جهانجو خدیو فلك بارگاه

زیاقوت گون درج گوهر فشاند   بگوش نبرد آزمایان کشاند

که دیرین مثل باشد این مدعا   بخود کرده افسوس نبود روا

بگیتی چنانم ازین پیش اگر   نمیکردم احسان بآن بدگهر

نبایست هرگز بروزی چنین   شتابند بر **فارس** اصحاب دین

مروّت ببد خواه کردن خطاست   بدون زاده اسپهبدی نارواست

ببد خواه هر کس که نیکی نمود   بهم عاقبت دست افسوس سود

۲۷۴۰ بگیتی کند هر که تیمار مار   برون آرد از روزگارش دمار

سزاوار دشمن جز آزار نیست   ببد اصل نیکی سزاوار نیست

ز مردان مروّت نمودن نکوست   نه امّا بدشمن که گردد نه دوست

بدان را نباشد بجز بد سزا   جفا پیشگانرا بغیر از جفا

بداندیش چون زیر دست تو شد   ز اقبال فرخنده پست تو شد

مکن رحم بروی فریبش مخور   بتیغ جفایش سر از تن ببر

که با خاك یکسان بداندیش به   سرش دور از تن جگر ریش به

جناب مرا در ضمیر منیر   بجز این کنون نیست صورت پذیر

که از ملك **بغداد** وین بوم و بر   نماییم یکچند قطع نظر

بشیراز گردیم رایت فراز   که وضعش بهم خورده از ترکتاز

۲۷۵۰ بتیغ سیاست از آن فتنه کیش   که بیزار گردیده از جان خویش

ز حکم مطاعم کند سر کشی   بود آرزومند لشکر کشی

سزایش دهم از غضب آنچنان   که گیرند عبرت ازو سر کشان

اگر گشته تقدیر کاین بوم و بر   ازانم شود همعنان باظفر

زلطف آلهی پس از چند گاه   همین سر زمینم شود جلوه گاه

چو صاحبقران ریخت از لعل دُر   ازو گوش نام آوران گشت پر

بحکمش بجنبید لشکر زجا   تزلزل در آمد بارض وسما

حجازی هیونان زرّین مهار   خروشنده چون رعد در زیر بار

چنان گرم رفتار صرصر تکان		بایشان شود برق اگر همعنان
نگردیده گامی دو سه ره سپر		نمی بیند از گرد ایشان اثر
ز ضرب سم توسن باد پا		چو سنگی جهد از زمین بر هوا ۲۷۶۰
ز بالا چو بر زیر آید فرود		کند شانهٔ آسمان را کبود
ز راه **حویزه** چو آن تند سیل		چو بر ملك **شیراز** بنمود میل
ز ماه علمهای گردون جناب		چوآن‌سرزمین‌گشت‌خورشیدتاب
سر فتنه جویان از آن بوم و بر		عنانتاب شد جانب **شوشتر**
چو دیدند شیران دشمن شکار		که در رفته نخجیر از مرغزار
پی صید، دارای فرخنده فر		بشوکت روان شد سوی **شوشتر**
مران‌سرزمین‌شدپس‌از چندگاه		بگردان رستم فکن جلوه گاه
جفا جو چو راه بدر شد ندید		نبرد آزمایانه لشکر کشید
به پرخاشجویی ز روی لجاج		صف‌آراست‌آن‌کینه جولاعلاج
ظفر صید گردان رزم آزما		بفرمان خاقان کشور گشا ۲۷۷۰
نیاراسته صف چو رزم آوران		کشیدند شمشیر کین از میان
دلیرانه بازو برافراختند		ببد خواه از هر طرف تاختند
نگشته‌فرس‌گرم جولانگری		دلیری نکرده نبردآوری
هژبران نینداخته طرح جنگ		پر و بال نگشوده باز خدنگ
نگردیده نوك سنان سینه کاو		اجل را نیفتاده بر دست داو
ز خیل سپهدار نا دل پسند		صدای هزاهز بر آمد بلند
ز سهم دلیران آیین ظفر		نماند از سپاه مخالف اثر
بگیتی نبودست حدّ شغال		که همراه شیران نماید جدال
سپهدار آن خیل روبه مزاج		که میکرد درحقّ احسان لجاج
گرفتار نام آوری شد نژند		کشان در رکابش بخّم کمند ۲۷۸۰
بخواری رساندش مران نامدار		بدرگاه [1] دارای جم اقتدار

---

(۱) نسخه، ن، بدربار

ز روی غضب آن بداندیش را | که نشناختی رتبهٔ خویش را
بحکم خدیــو فلك آستان | بــری ساختندش ز بینندگـان
نمك ناشناسندگان کــور بــه | دو بینندشان خالی از نور به[1]
بجــز این نباشد سزای بدان | خصوصــاً بحق نـاشناسندگـان
بیازار هر جا که طینت بدیست | که نیکی بایشان زنا بخردیست
نـکویی ببد تــا تـوانی مـکن | بـدون زادگان مهــربانی مـکن
ز خـار جفا جــو جهان پاك بــه | ستم پیشگان در تــه خاك بــه
مدارا نمود آنکه بـا بــد شعار | بیك پیرهن خفت همراه مار

۲۷۹۰ بیــاساقی آن می که عشرت فزاست | بمن ده که روزی چنین خوشنماست
که دشمن زبون و حسود دست کور | ز خورشید عشرت زوالست دور
مغنّی کجایی که یادت بخیر | که امروز خالیست بزمم زغیر
نوایی که اهل **حجاز** و **عراق** | بپای تــو سایند روی نیاز

عزیمت صاحبقران از اصفهان برای تسخیر گنجه و مظفر گشتن بگنجعلی پاشا و بعد از محاصره باز گشت از آن مرز و بوم و رزم با عبدالله پاشای اسپهبد فرماندهٔ قیصر روم

رقــم سنج این نامــهٔ دلنـواز | چنین، صفحه را کرد زینت طراز
کــه **اسکندر** عرصهٔ روزگار | خدیو ظفر صید گردون وقار
چو بر گشت از کشور **شوشتر** | با جلال و شوکت بفتح و ظفر
نگردید بــرآن فلك احتشام | بجز **اصفهان** ملك دیگر مقام
نیاسود چندی درآن بوم و بــر | کـه شد شوکتش رهنمای ظفر
زرایات فرخنده پرچم گشود | بتسخیر **گنجه** عــزیمت نمود

---

(۱) درسال ۱۱٤٦ سپاه نادری برای سرکوبی محمدخان بشیراز آمد پس ازجنگ محمدخان فرار کرد ولی بعد دستگیر شد ودرسال ۱۱٤۸ اورا مقیداً باصفهان آورده. وبحکم نادرشاه کور کردند، وی بعد ازدو سه روز کوری در گذشت .

صدای روارو بر آمد بماه — جهان شد ز گرد سواران سیاه ۲۸۰۰
زسمّ ستوران گیتی نورد — پس از گرد شد گنبد لاجورد
علمهای والای پرچم سیاه — در آویخت گیسو ز رخسار ماه
سپرهای قبّه زرین یلان — سپهریست ،خورشید ازوی‌عیان
ظفر صید گردان بفرّ و شکوه — روان از پی هم گرو ها گروه
ز بس گرم رفتار هنگام دو — بهر گامی از برق برده گرو
چنان سوی گردون سرنیزه شد — که عقد ثریاش آویزه شد
بخود یلان پر تو گفتی مگر — شده نسر نیل فلك جلوه گر
ز ترکش یلان بهر صید ظفر — چو شاهین و شهباز بگشوده پر
قطاس ستوران زرّین رکاب — حجاب از شفق گشته بر آفتاب
زرین کوس از نغمهٔ زیروبم — رهاندی ز دل خیل اندوه‌وغم ۲۸۱۰
یلان از صدای دهل، سنج وار — نمودند دستك زدن را شعار
چنان نغمه انگیز زرّین درای — که‌نشناخت کس‌پازسرسرزپای
نوای نفیر از خرد برد هوش — دمادم یلان‌را کشانداین بگوش
که شهباز دولت شکار شماست — ظفر همسفر بخت یار شماست
همای ظفر،صید این لشکرست — نگهدار اسپهبدش داورست
ز طوفان آن سیل دریا ستیز — چو بوم وبر **گنجه** شدموج ریز
نگهدار آن قلعه گردید مات — بصد آرزو دست شست از حیات
پی آنکه در ملك پایندگی — کند چند گاه دگر زندگی
اساس نگهداری قلعه چید — بجز قلعه داری علاجی ندید
چه قلعه که مانند نیلی حصار — نکرده برو مرغ فکرت گذار ۲۸۲۰
درش را سپهر برین آستان — ببرجش زحل کمترین پاسبان
شه چار طارم برو پرده دار — [کماندار] بهرام خنجر گزار
بهنگام نظّاره تیر نگاه — کند میل بر گشتن از نیمه راه
بتحت الثری خندقش توأمان — بروجش قرین بلند آسمان

فلک کنگر سنگ انداز او — ز گیتی سبق برده آغاز او
ز هرسوی، آن قلعه را در میان — چو خندق گرفتند نام‌آوران
سپه سروران رایت افراختند — بتدبیر تسخیر پرداختند
ز هر گوشه‌یی فتنه بالا گرفت — ز تحت الثری تا ثریّا گرفت
ز توپ و تفك اندران رستخیز — شرر زیر گردون، زمین شعله‌خیز
۲۸۳۰ از آن قلعه هر سنگ کین کامدی — بلا ز اسمان بر زمین آمدی
ز دلها غریو دهل تاب برد — ز سر هوش و از دیده‌ها خواب برد
ز بانگ دهل اندران رستخیز — زمین بی‌سکون آسمان در گریز
ز قاروره در تاب عالم شدی — فروزنده تر از جهنّم شدی
ز طوفان آن سیل دریا ستیز — جهان شد همه موج آشوب خیز
نیامد خلل ز انهمه انقلاب — بدان **قلعهٔ خیبر** از هیچ باب
چو سدّ **سکندر** از آن تند سیل — بسوی خرابی نبودیش میل
ز طغیان آن سیل دریا شکوه — اساسش نپاشید از هم چو کوه
ز بام و در آن حصار بلند — چو تدبیر را کوته آمد کمند
بحکم خدیو فلک بارگاه — بدان قلعه از نقب بردند راه
۲۸۴۰ ره نقب را چونکه پیراستند — نبرد آزمایان همی خواستند
که سکّان آن قلعه را بی گمان — چو اهل جهنّم بسوزند شان
بوقت چنین پیکی آمد ز راه — بعرض **سلیمان جمشید** جاه
رسانید اینسان که ای کامگار — ز دربار قیصر یکی نامدار
بنیروی بازو **تهمتن** تنی — نبرد آوری پر دل اهریمنی
بپرخاش و رزم‌آزمایی بنام — ز اسپهبدی آسمانش بکام
سپاهش نمی‌آید اندر حساب — شکوهش بود بیش از **افراسیاب**
سپاهش همه گرد و **رستم** جدل — هراسد ز شمشیر ایشان اجل
شود شوکتش چونکه زور آزما — برد سدّ اسکندری را ز جا
پس از چند روزی باین بوم و بر — ز گردن فرازی کشاند حشر

جهانجو خدیو ثریّا مکان | پس از این خبر باسپه سروران ۲۸۵۰
ز یاقوت گوهر فشاند اینچنین | که ای نامداران نصرت قرین
سپاهی ز دربار سلطان **روم** | عزیمت نموده باین مرز وبوم
سپه سرورش راست بس اقتدار | بود رزم او رزم **اسفندیار**
حساب سپاهش ز انجم فزون | بود از قیاس و نهایت برون
و لیکن چو بخت وظفر یار ماست | خداوند بیچون مدد کارماست
چو سرهنگ پیشین دارای **روم** | که جز جنگجویی نبودش رسوم
از و هم دلیران رستم شعار | نشانی نمانندند در روزگار
بخاک ره حضرتم بر سنان | سرش را کنند عرضه نام‌آوران
چوخواهد کند مرگ عمرش تباه | کند جلوه آهو بنخجیر گاه
خدا را اگر خواست باشد درین | که نصرت شودبرجنابم قرین ۲۸۶۰
شود همنبردم گر **افراسیاب** | ز شوکت نمیآرمش درحساب
گر اسپهبدان جمله لشکر کشند | بهم یار چون هفت کشورشوند
که **رستم** نژادان آیین ظفر | نمانند از نام ایشان اثر
سپه سرور قیصر نامدار | که باشد که باما کند کارزار
شغالی که از شیر باشد بدور | زند لاف مردانگی از غرور
بود دور روبه چو از نرّه شیر | خودش را شمارد هژبر دلیر
کنون رایت شوکت افراختن | بتسخیر این قلعه پرداختن
بنزد خرد نیست رای درست | بسان بنای جهانست سست
بیاید که روزی دو سه لشکری | بگیرند دست از نبرد آوری
نگردند پیرامن این حصار | نشینند آسوده از گیر و دار ۲۸۷۰
که تا شوکت و شان نوّاب ما | شود سدّ آن تند سیل بلا(۱)
ببحر شکوهم ازو قطره سان | چو درملک هستی نماند نشان
گر این قلعه سدّ **سکندر** شود | وگرمحکم آیین چو**خیبر**شود

۱ـ نسخه م، سیل تند

باو سیل جاهم چو زور آورد
چوخاشاکش ازجای آسان برد

چنان سازد آبادیش را خراب
که بنیاد او را رساند بآب

ز سیل شکوهم شود آنچنان
که جز نام ازوی نماند نشان

چو فرمان نوّاب مالك رقاب
بدین گفتگو گشت انجام یاب

سرانرا پذیرفته این رای شد
زمین ادب سجده فرسای شد

ظفر پیشه گردان رزم آزمای
بحکمش نهادند بنگه بجای

۲۸۸۰ شد از یکّه تازان مفرد سوار
پی رزم و کین منتخب سی هزار

که میرفت هر یك بروز جدل
ز مردی بصد مرد دست و بغل

همه گرد وخصم افکن ونامدار
برزم آوری رستم روزگار

کمر تنگ بستند از بهر کین
بتوسن نهادند زرّینه زین

ز آهن نهادند بر سر کلاه
سبك بار بی خیمه و بارگاه

پی صید شیران آهو سوار
بره رو نهادند قزّاق وار

بروز و شبی گشت ده روزه راه
دو منزل بآن نصرت آیین سپاه

سپاه بد اندیش غافل ازآن
که نازل بلا میشود ناگهان

باین خاطر آسوده ایشان که روز
بکین خواستن مانده چندی هنوز

همه شاد و خرّم براحت قرین
ببزم فراغت مربع نشین

۲۸۹۰ ز خاطر نمیکرد کس راگذر
که گردد گلوگیر اجل بی خبر

کسی را بخاطر نکرد این خطور
که آیدقیامت ، بود گرچه دور

قراول سواران سرعت پناه
رساندند تا گه ز بیراه وراه

بسرهنگ آن خیل آهسته رو
که بادامبارك ترا مرگ نو

باردویت ای دیر از جای خیز
کنون طرفه سیلی شودموج ریز

بخیل وحشم **اردشیر** دلیر
رسید اینك ازپی چوغرّنده شیر

بکن زودتر چارهٔ کار خویش
که دوراز زوال آمده دست پیش

چو گردید آن سرکش کینه ور
ازین نقل وحشت اثر با خبر

بر افراخت رایت پی داوری
بیاراست لشکر بکین آوری

بروینیه ئـای آنچنان دم دمید | که آرام از ملك هستی رمید
چـو رایات صـاحبقرانی زدور | تجلّی فزا شد جهانـرا چو طور ۲۹۰۰
خوراز مهچهاش جام پر نور شد | چراغ دل دشمنان کور شد
نماند آنقدر وقت دیگر ز روز | که گردندنام‌آوران کینه سوز
ز بیم بـلا از رواق سپهـر | سر خویش بگرفت سلطان مهر
چو مغرب زمینش شد آرامگاه | سر خسرو شرق شد بی کلاه
غبـار سپاه شـه مـلك شـام | عیان شد درین صحن فیروزه فام
چو زلف پریشان رخسار یار | شب تیره شد روکش روزگار
زظلمت نیارست کس‌فرق کرد | زهم دشمن ودوست رادر نبرد
درآنشب دو لشکر کش بی‌بدل | ندیدند چون صرفه اندر جدل
نجنبیـد در عـرصهٔ داوری | اساس ستـیز و نبـرد آوری
دلی پر ز اندیشهٔ رزمگاه | درآن‌تیره شب‌آن‌دو محشرسپاه ۲۹۱۰
بخواب فراغت نگشتند یار | بآرام نگرفته یك کس قرار
در آنشب نشد تا سحر آشنا | چو چشم زره خواب بر دیده‌ها
دو لشکر در اندیشهٔ روز پس | نخفتند تا صبح مثل عسس
درین فکرواندیشه گردان تمام | که فردا کند چون قیامت قیام
دهد روز میدان کرا فتح دست | در آید بقلب کـه‌آیـا شکست
شود همعنان بـا کـه فتح وظفر | کرا بخت وطالع شود همسفر
کـه یارب شود رهنورد عـدم | بگیتی که ماناد ثابت قدم
کدامین جوان با دو صد آرزو | کند سر بچوگان شمشیر گو
ایا ساقی آن بادهٔ شعله تاب | که خوانند اهل مجازش شراب
مدامـم ده از بادهٔ خوشگوار | علی رغم زهّـاد پـرهیزگار ۲۹۲۰
زغم فارغـم سـاز امشب بسی | که آگه ز فردا نباشد کسی
مغنّی بیـا نغمه را سازکن | در خوشدلی بر رخم باز کن
بعشرت شبـی زیستن تاسحر | ز جاویدی دل غمین خـوبتر

کنون شادی و غصّه بیجا مخور — غم امروز از بهر فردا مخور
چو روز پسین روزگار آورد — چه دانی چه بر روی کار آورد

رزم نواب صاحبقران باعبدالله پاشا سر عسکر روم و کشته شدن آن بد اختر شوم بدست غازیان نصرت نمون

خدیو جهانگیر فرخنده فر — چنین کرد، صید همای ظفر
که سرهنگ مشرق زمین بیدریغ — چو زد صبحدم بر سر کوه تیغ
شهنشاه خاور علم بر کشید — تو گفتی که روز قیامت رسید
زسیل بلا دهر جنبش گرفت — چو رعد آسمان‌را غرنبش گرفت
۲۹۳۰ دو دریای آفت در آمد بموج — ز روی زمین فتنه بر شد باوج
قضابست طاق فلك زان بلند — کزان‌سیل آفت نبینند گزند
دوشوکت شکوه‌ود ومحشر حشم — دو گردن فراز و دو صاحب‌علم
سکندر شکوهانه از سر کشی — نمودند آهنك لشکر کشی
مقابل بهم آن دو عالم بلا — چو گستند مانند ارض و سما
ز هر سوی چون سدّ اسکندری — کشیدند صف بهر رزم آوری
قیام قیامت جهانگیر شد — بلای زمین آسمانگیر شد
ز غرّیدن کوس رویین بنا — هم از نعرهٔ اژدر کرّنا
بفردا پس آنروز فریاد رفت — سرافیل را صور از یاد رفت
پی آنکه گردان بی رحم دل — چو آیین خوبان پیمان گسل
۲۹۴۰ بگیتی زبیداد دور از قیاس — بنایی گذارند محکم اساس
بغربال آفت قضا خاك بیخت — قدرتازه هنگامه یی طرح‌ریخت
ز برق تفك آسمان شد بتاب — جهانگیر شد دودوی‌چون‌سحاب

---

(۱) این‌جنگ بسال ۱۱۴۸ درخارج قلعه‌ایروان اتفاق‌افتاد درحالتیکه عبدالله‌پاشا صدوبیست هزارسوار همراه داشت ونادرشاه پانزده هزار سپاهی وپس‌از این‌فتح تمام آذربایجان نادرشاه رامسلم گشت

سر نیزه افلاك را بـر گرفت ز ناوك خدنگ قضا پر گرفت
ز فـریاد رعد خم خسروی فلك مبتلا شد بـدر" روی
ز فریاد شیران آهو سوار زمین بیسکون آسمان بیقرار
علم را بود مهچه وشکل شیر چو در برج شیر آفتاب منیر
ز نوك نـی نیزهٔ جـان ستان خراشیده شد سینهٔ آسمان
کمند یـلان قیـامت قیـام بصید نهنگان در افکنددام
ز تـوپ مهیب قیامت نهاد تب و لرز بر جان عالم فتاد
زدود تفك قیر گون شد جهان ز سمّ فرس شد زمین آسمان ۲۹۵۰
سر نیزه بر شد باوج زحل بخر گاه گردون درآمد خلل
دلازار شد گنبـد کینـه پـوش زره‌را زد از دیده خوناب جوش
گذر کرد آنسان ز خفتان سنان که آه ضعیف از بلند آسمان
چنـان از تفك شد کمانهای کین که قوس قزح از بخـار زمین
چنان پـر گشا تیر زهـر آبدار که شهباز از دست میر شکـار
عقاب خـدنگ بـلا پر گشود بهر گوشه یی شـاهبـازی نمود
سر نیزه بردل خلیدن گـرفت زچشم‌زره‌خـون‌چکیدن گرفت
ز توپ و تفك انـدران رستخیز زمین برق خیز آسمان‌ژاله ریز
ز ناوك سپر چون زره رخنه‌دار ز خوناب‌دلهـا زره چشمه‌سار
زخون‌ریختن آنچنان گشت تیغ که گردد شفق‌رو کش‌تیره میغ ۲۹۶۰
فرو رفت و بـرشد ز دست یلان بسینه سر نیـزه سربرسنـــان
سری را که آزرد برّنده تیغ شفق ریخت گفتی زبارنده میغ
سرنیزه بر اوج گـردون رسید خوی باد پایان بجیحون رسید
ز بس گرد بر شد بـاوج سپهر برابر بخـاك سیه گشت مهر
تبر زین بسر شد چنان کار گر که بنمود آهن کله ترك سر
جهان از تفك شد بـروز ستیز چو گلخن پر از آتش دودخیز
کله خود گردیده از سر نگون چو جام دل عـاشقان‌پرزخون

نهال سنانهای زهر آبدار ز سرهای گردنکشان پرز بار

چو بار صنوبر ز شمشیر چاك سر سر فرازان فتاده بخاك

۲۹۷۰ بخود آشنا تیغ برّنده فرق بدانسانکه بر کوه البرز برق

سپرهای گردان که گلرنگ بود چو گردون ز دود تفك شد کبود

سر نیزه و تیر خارا گذار جگر کاو مانند مژگان یار

جهان از تفك برق آشوب خیز چو ابر بهاری هواژاله ریز

بفرقی که میزد یلی تیغ کین ببازوش کردی قضا آفرین

سحاب فلك چوخ اخضر گرفت سقر وام ازبرقش آذر گرفت

ز سمّ ستوران آهو نژاد زمین گشت کم آسمان شد زیاد

ز بس تیر پهلوی گردان نشست کسی سوی ترکش نیاورد دست

چنان پر بهم بافت شهباز تیر که رحمت نیامد زبالا بزیر

ز گرز گران شاخ گاو زمین چو شاخ غزال ختن خورد چین

۲۹۸۰ بسی ریخت خونابه خنجر زدل فرو رفت پای ستوران بگل

دل آرزومند مشکین خطان بسی گشت تیر بلا را نشان

در آن سهمگین عرصهٔ پرخطر ز مرگ جوانان اجل زد بسر

ز بس تیغ گردان سراز تن فکند قضا گفت تا کی قدر گفت چند

سنانها ز شمشیر کین شد قلم نگونسار گردید سر وعلم

ز بس بر کمان تیر شد کارگر بر آورد زاغش چو شهباز پر

فتاد اندران عرصه گاه جدل عجب دستگاهی بدست اجل

نمودند گردان آیین ستم ز مردی بسی زور بازو بهم

نشد در ظفر هیچکس شادکام نیفتاد شهباز فتحش بدام

در آن بحر پرشور از آن دو سپاه نشد زورقی ازشکستن تباه

۲۹۹۰ گهی این بآن آن باین زور کرد بلا را زخود هر یکی دور کرد

ز نیروی طالع باصحاب دین ظفر همعنان گشت و نصرت قرین

بخیل سپهدار رومی نژاد زسهم دلیران هزاهز فتاد

عنان تافت سرهنگ رومی گروه	ز پیش دلیران شوکت‌شکوه
مخالف بدانسان پراگنده شد	که روبه از آن‌شیوه‌درخنده‌شد
ز دنبال ایشان نبرد آوران	غرنبش کنان همچو شیرژیان
دلیرانه شمشیر کین آختند	بهر سوی بر صیدخود تاختند
نشانی نماندند رزم آوران	ز رومی بجز نام اندر جهان
نهنگان اسیر هژبران شدند	پلنگان گرفتار شیران‌شدند
بدام کمند نبرد آوران	فتادند از بسکه گردنکشان
نشد همچو تسبیح اهل ریا	بیاك رشته کمتر ز صد مبتلا ۳۰۰۰
بدست دلیری چو غرّنده شیر	سپهدار بدخواه شد دستگیر
سرش را زروی غضب بیدریغ	جدا کرد از قلعهٔ تن بتیغ
بپای سرسر فرازان فکند	ز مردانگی گشت نامش بلند
نمودش، فلك قدر مالك رقاب	ز انعام بیرون ز حد کامیاب
بود فی المثل چرخ رستم فکن	چو کهنه سواران پرمکروفن
فریبش مخور سازدت گر بلند	که‌ازحیله‌ات خواهدآخر فکند
بشوکت جهانگیر نصرت قرین	پس ازاینچنین‌فتح‌ازان سرزمین
چو سیل بهاری شتابنده گشت	تزلزل در افکند‌در کوه‌ودشت
دگر باره زان سیل‌هامون‌شتاب	چو شد قلعهٔ گنجه پر اضطراب
نگهدار آن قلعه زان شوروشر	دگر باره گردید چون با خبر ۳۰۱۰
نماندش دگر چاره‌یی غیراین	که ساید بخاك اطاعت جبین
کلید در قلعه بر روی دست	بخاك ره بندگی گشت پست
ز دربار خاقان امان خواه شد	کمین بندهٔ کلب درگاه شد
پذیرفت عجزش خدیو زمان	گذشتش ز تقصیر وداد‌ش امان
مرخص نمودش که با لشکری	شود عازم درگه قیصری
باو دیدهٔ خویش گوید تمام	هم از وی بقیصررساند پیام
که ای شهریار فلك بارگاه	خدیو جهاندار جمشید جاه

بگیتی ز فرمانروایی بنام — ز شوکت شکوهت قیامت قیام
نیاری چرا رو بدرگاه ما — مگر نیستی آگه از جاه ما
۳۰۲۰ که زیر نگینم جهان آمده — شکوهم **سلیمان** نشان آمده
اگر از غرورت سرسر کشیست — دگر بارهات میل لشکر کشیست
بر افراز رایت بخیل و حشم — بمیدان مردانگی نه قدم
وگر نه کشم لشکر بی‌حساب — کنم سربسر کشورت را خراب
چرا باید ای خسرو بی همال — رعیت شود در میان پایمال
بماند برای تو گر ملك **روم** — شود جای جغد از چه آن مرز و بوم
گر آن مملکت میشود آن ما — خرابی باو راه یابد چرا
گر امروز باشد وگر بعد ازین — که بر **روم** آیم ز**ایران** زمین
بپویی ره صلح وگر راه خشم — نمیپوشم از کشور **روم** چشم
اگر مرغ گردی بدام آرمت — وگر صبح گردی بشام آرمت
۳۰۳۰ خبر کردمت چارهٔ خویش کن — جز این با تو ما را نباشد سخن
چو فرمان فرماندهٔ کامیاب — بدینگونه گردید انجام یاب
سپهدار آورد روی نیاز — بدربار فرماندهٔ سر فراز
بآزادی خویش فرمان گرفت — ز **عیسی** دمی مرده یی جان گرفت
پس آنگه خدیو فلك بارگاه — بآسایش نصرت آیین سپاه
بشوکت از آن بوم و بر باز گشت — **بدشت مغان** رایت افراز گشت
بیا ساقی آن ساغر پر شراب — که عکسش زند طعنه بر آفتاب
بمن ده کزین رتبهٔ پستیم — رساند بمعراج بد مستیم
از آن می که درهر دلی جا کند — سویداش را چشم بینا کند
چه بیمت زچشم بد زاهدان — چو هستت دعای قدح حرز جان
۳۰۴۰ مغنّی نه هنگام خود داریست — بما آسمان در مددگاریست
نمودست از سبزه فرش چمن — زشبنم فرو شسته روی سمن
بیا تا دمی شاد سازیم دل — ز قید غم آزاد سازیم دل

که دوران فکندست طرح نوی | نهد بر سرم افسر خسروی

مجلس آراستن نواب صاحبقران در چول مغان و احضار اعیان ممالك ایران و اورنگ سلطنت را مزین نمودن ،

بدینسان پذیرای ظل اللهی | نشیند باورنگ شاهنشهی
که چون جلوه گر گشت دشت مغان | بخیل هژبران نصرت نشان
عیان گشت از خیمه و بارگاه | بلند آسمانی به بیراه وراه
ز آسوده گشتن سپه کام یافت | جهان چندی از شورش آرام یافت
یلان بالش نرم در زیر سر | براحت نهادند مثل سپر
ز بس بود سر بار زرّینه خود | ازو ترك سر کرد هر کس که بود
همای پر خود نام آوران | بگلزار آرام بست آشیان ۳۰۵۰
چو چله نشینان پرهیز کار | کمان گوشه گیری نمود اختیار
نهال سنان برزمین ریشه بست | کمند سکون پای اندیشه بست
میان نیام آنچنان تیغ کین | که در وسمه ابروی خوبان چین
بدیوار آرام از حد زیاد | چو آیینه چارآینه پشت داد
بکیش خود آسوده گردید تیر | زره شد بدل با ابیر حریر
چو گشتند گردان نصرت قرین | ببزم فراغت مربع نشین
بمشکین رقم منشیان دبیر | بصفحه نگاران فرمان پذیر
بفرمود فرماندهٔ جم حشم | که گردند زینت طراز رقم
نویسند فرمان بایران زمین | که حکام در صدر فرمان نشین
زاعیان واشراف و الا گهر | زفرخنده رایان نیکو سیر ۳۰۶۰
نمایند حاضر بدشت مغان | بنایی گذارند بر کارشان
ارسطو منش منشیان دبیر | بحکم مطاعش اطاعت پذیر
بفرمان فرماندهٔ جم نگین | نوشتند فرمان بایران زمین

سبك رهنوردان سرعت اثر رساندند فرمان بهر بوم و بر
بزرگان دانشور نامدار خرد بهرمندان صاحب وقار
پسندیده رایان دانش نصیب مهین کدخدایان فرهنگ زیب
بدشت مغان جمله گشتند جمع بدانسانکه پروانه برگرد شمع
پس آنگه جهاندار فرخنده بخت برازندهٔ خاتم و تاج و تخت
یکی خیمه افراشت اندر **مغان** که شد قبّه او بلند آسمان
۳۰۷۰ مخوان خیمه اش بل سپهر برین چو گردون محیط فضای زمین
اساسی بشوکت بدانگونه چید که چرخش بعهد **سلیمان** ندید
در آن خیمه بر کرسی زرنگار بر آمد جهاندار گردون وقار
تو گفتی که عرشی بکرسی نشست بتمکین تراز هرچه پرسی نشست
سپه سرورانرا چو دادند بار بکریاس دربار گردون مدار
پس آنگه بزرگان **ایران زمین** نهادند بر آستانش جبین
زمین ادب چون جبین سای شد سر بندگی سجده فرمای شد
بحضار ، نواب مالك رقاب پی مصلحت کرد اینسان خطاب
که ای نیك رایان فرهنگ یار جهاندیدگان پسندیده کار
شما را بیادست ازین پیشتر که **ایران زمین** بود پر شور و شر
۳۰۸۰ بهر سر زمین بود اهریمنی بهر گوشه یی پنج نوبت زنی
از آن ملك (۱) بود خاور زمین ز افغان خونخوار **داور زمین** (۲)
صفاهان ز محمود میشوم بود قلمرو ز فرماندهٔ **روم** بود
بنادر ز پیغمبر خر سوار **ز احمد** بر و بوم **شیراز ولار** (۳)
ز اقلیم **غزنین** تا حد یم **حسین** بود سالار صاحب علم
بزیر نگین داشت **باخرز وخواف** سپهدار **خوارزم رستم** مصاف
امیر **بخارا** که با نام بود روان حکمش **از مرو تا جام** بود

---

(۱) مقصود ملك محمود سیستانی میباشد (۲) اسم اصلی آن داورست مردم آن ناحیه زمین داور نامندش و آن ولایتیست وسیع دارای قراء و قصبات زیاد در مرز غور واقعست واز نواحی سیستان میباشد . (۳) شیخ احمدمدنی که زمان طغیان محمدبلوچ درشیرازاو در بنادر یاغی بود ،

شه روس را بود دریا کنار ز دربند تا سرحد **رودبار**
قلندروشی[1] داشت از **لاهجان** الی سر حد ملك **مازندران**
ز **سرخای**[2] لکزی سپه **شیروان** ز قیصر **قراباغ** تا **ایروان**
جز آنها که بودند صاحب علم سپهدار و فرماندهٔ جم حشم ۳۰۹۰
بهر مرز لشکر کشی نیز بود بهر گوشه صد فتنه انگیز بود
نبودند سکان **ایران** زمین بآرام و راحت زمانی قرین
بوقتی چنین زادهٔ پادشاه ز بد خواه آورد بر ما پناه
مدد جو شد از فرّ و اجلال ما طلب کرد یاری ز اقبال ما
بروزی که میرفت این گفتگو نخست این چنین شرط کردم بدو
که چون سر بسر ملك **ایران زمین** ز اقبال آمد بزیر نگین
ز فرّ و شکوهم نماند نشان در آن مملکت از ستم پیشگان
پس از آنکه از دشمنان بالتمام بگیرم بشمشیر کین انتقام
ز سر حد **بغداد** تا **قندهار** سپارم بشهزادهٔ کامگار
که از خسروی سر فرازی کند ملوکانه نوبت نوازی کند ۳۱۰۰
پس آنکه جنابم از آنسر زمین عنانتاب گردد بخاور زمین
همان رسم پیشین کند اختیار که درویش را پادشاهیست عار
بحمدالله از لطف جان آفرین که سکان اقلیم **ایران زمین**
بگیتی بر آورده حاجت شدند بنوعی که بایست راحت شدند
ز نیروی بختم درین بوم و بر بدل شد بآرام آشوب و شر
نماندست اکنون ز اقبال ما درین سر زمین سر کشی پابجا
ز اقلیم **غزنین** الی **ایروان** ز فرمانروایی نباشد نشان
ازین مملکت شور و شر روی تافت باین کشور آسودگی راه یافت

---

(۱) در سال ۱۱۴۳ اسمعیل میرزا نام مجعول بدعوی سلطنت در گیلان برخاست مقصود اوست

(۲) سرخای خان لکزی از جانب دولت عثمانی ولایت شیروان و داغستان را داشت درسال ۱۱۴۸ که نادرشاه سپاه بدانجا کشید پس از چند جنگ سرخای شکست خورده بچرکس گریخت

ز یمن قدومم به از پیش شد — بدانسانکه بایست از ان بیش شد

۳۱۱۰ ز عدلم کند برّه را شیر مست — ز پستان پر شیر خود شیر مست

ز انصافم آهوی صحرای چین — کند خنده بر ریش شیر عرین

زند طعنه تیهو بپرواز باز — بشاهین کبوتر کند پادراز

بعهدم فغان از کسی برنخاست — بغیر ازجفا جو که بروی رواست

کنون حضرتم را بود مدعا — که برعهد پیشین نمایم وفا

بر آنم که گردم ز مازندران — طلبگار شهزادهٔ کامران

دهم خاتم و تاج سلطانیش — نشانم بـاورنگ خاقانیش

سپارم بـاو ملك ارث پدر — بنامش زنم سکه بر سیم و زر

بفرماندهی سازمش نامدار — بایرانش از خسروی کامگار

گذارم باو تخت واکلیل زر — بخضر عنایت شوم همسفر

۳۱۲۰ کنم ترك آیین لشکر کشی — که درویش بودن به ازسر کشی

شوم مست میخانهٔ معرفت — کنم ترك دنیا مسیحا صفت

گذارم بملك تجرّد قدم — که از این وجودست بهتر عدم

کشم دست از دامن ممکنات — زنم چار تکبیر بر کاینات

دوروزی که باقیست درجسم جان — زپیری نرفتست از تن توان

نمایم چو زهّاد پرهیزگار — شب و روز حمد خداوندگار

بهم دست افسوس آنکس نسود — که امروز تدبیر فردا نمود

برنخل شاهست ورزو و بال — ز دنیا گذشتن ندارد زوال

شهی کو کند عدل نوشیروان — سزای عذاب الهش مدان

ستم کیش سلطان بروز حساب — ندانم چه میگوید اندر جواب

۳۱۳۰ باورنگ درویش آنکس که ساخت — بنرد هوس دین بدنیا نباخت

خنك آنکه از همّت بیر یا — باسباب دولت زند پشت پا

کس ارخسروی چون سکندر کند — جهانرا مسخّر سراسر کند

پس ازمرگ یکسان بود با گدا — نمایند این هردو در گورجا

ز شاهی اگر مطلب آوازه است   تنی راهمیـن جامـه اندازه است

کـه از ترك دنیا **براهیم** سان   ز نـام نکـویی بگیرد جهان

ز احضار اعیـان **ایران** زمین   غرض حضرتم را نباشد جز این

کـه تعیین فرمانروایی کنند   خود آسوده در سایه اش آرمند

جهانرا نباشد اگر شهریار   بویران شدن رونهد روزگار

نباشد چو در خانه‌یی کدخدا   کندبانـویش با غـلامان زنـا

۳۱۴۰ بگیتی نباشد گـر از شه هراس   نمودی غرب **کعبه** رابی لباس

نباشد بشبها چوبیم ازعسس   کندحاکم شرع دزدی هوس

دهی را که دروی نباشد رییس   شود دشتبان حکم عالی نویس

نباشد چـو در زورقی ناخدا   شود غرق طوفان بحر فنا

از آن ملك بایدبرون برد رخت   که نبود درو نیك بختی بتخت

جهانرا پس از بهر نطم و نظام   ضرورست شاهی فلك احتشام

چو دُرریخت از لعل صاحبقران   کشیدند بر گوش جان حاضران

خرد پیشگـان بعد رسم ادب   بپاسخ بدینسان گشادند لب

که ای سرفراز فلك آستان   خدیو جهان بخش کشورستان

جهان سربسر در پناه تو باد   سپهر روان خاك راه تو باد

۳۱۵۰ بغیر از جناب تـوای کامگار   که برحضرتت پادشاهیست عار

کـه زیبندهٔ پادشاهی بود   پـذیـرای ظـلّ الهی بـود

بود پادشه زاده از عقل دور   ز شرب مدامش نباشد شعور

نیایـد از و رایت افراشتن   سپاه و رعیت نگهداشتـن

اگـر بود اوقابل تاج زر   نمیداد از دست ملك پدر

نه‌آسان بو دخسروی درجهان   بزرگی نمی آید از کوچکان

نمی ماند آباد آن مملکت   که دیوانه دروی کند سلطنت

ز آیین شاهان کشورگشا   می اشام را شیوه باشد جدا

بمیخواره جامی که از می‌دهی   بهست از برایش ز شاهنشهی

ز مستان طریق خرد خواستن — بود نیك خویی ز بد خواستن
۳۱۶۰ بقومی که شدجاهل‌مست ، شاه — شـودزورق حـال ایشان تبـاه
چه‌داند کسی کو ز دل‌غافلست — که بیماری بیدلان از دلـست
شه مست خوابیده بر تخت جم — ز بیداری پاسبانش چـه غـم
چو دیـوانه برتخت زرّین بود — کی‌آگه زدرویش مسکین بـود
از آن ملك باید نمودن فـرار — که‌دیوانه‌دروی‌بود شهریـار(۱)
بملکی که بیعقل سلطان شود — چوکاشانهٔ جغـد ویـران شـود
دو سالست ای سرورجم نگـین — که از طالع ما زخاور زمـین
شکوهت چوخورشید گیتی‌فروز — بدل شـام ماروا نمـوده بروز
جناب ترا مطلب و مـدّعـا — ازین زحمت و رنج و آزارهـا
که‌دیریست درراه‌دیـن‌میکشی — بتیغ ازجفـا پیشه کین میکشی
۳۱۷۰ نبود ونباشد ز دیـن پـروری — بجز رونق مذهب جعفـری
اگر چه زنیروی اقبـال تـو — شد از شوکت و شان اجلال تو
بدانسانکه میخواستند اهل‌حال — شب وروز از قادر ذو الجـلال
زتیغ تو آثار دشمن نمـانـد — چه دشمن که‌خاری بگلش‌نماند
ولیـك آنچه نواب مالك رقاب — بما حاضران کرد اکنون خطاب
چنان گر کندوای بر حال ما — بنکبت بدل کـرد اقبال مـا
کند پورشه را اگر پـادشاه — شود کشتی حال **ایران** تبـاه
زهر گوشه کردنکشی سر کشد — پی غارت و قتل لشکر کشد
زاُهمـال شهـزادهٔ نـا قبـول — نشانی نماند ز شـرع **رسول**
بما میدهد لطف او اختیار — نخواهیم جز حضرتت شهریـار
۳۱۸۰ کسی جز تو لایق باین‌کارنیست — بفرمانـروایـی سـزاوار نیست
برازندهٔ تسـت شـاهنشهـی — نبینند بغیر از تو ظـل اللهـی
فزونست از **اسکندر** آوازه‌ات — قباییست شـاهـی بـاندازه‌ات

(۱) نسخه «ن» نمایدقرار

کسی را بغیر از تو عالیجناب | نزیبد که خوانند مالك رقاب
بارث‌آربدی منصبت بر تری | جهان شهریاری سپه سروری
بجز نسل فرمانروایان پیش | فلك قدر کشور گشان یان‌پیش
نمیبود در کشورو روزگار | کسی غیر فرماندهٔ شهریار
کسی گردد ازخسروی‌سربلند | که‌از بخت وطالع بود بهرمند
برازد کسی را جهان سروری | که اقبال بر وی کند رهبری
عروس جهان گیرد او در کنار | که بوسد لب تیغ زهر آبدار
بودرای تدبیر آنکس صواب | شود مالك ملك‌مالك رقاب ۳۱۹۰
بحمدالله اینجمله سرتا بپا | بقد توآمد قبای رسا
بود جمع‌در حضرتت این‌صفات | زتعریف تو منشی عقل مات
کنون بر نیاید گر این مدعا | بروز قیامت تودان با خدا
زاندازه بگذشت چون التماس | سکندر شکوه **سلیمان** اساس
پذیرفت از حاضران لاعلاج | که‌گرددشرف‌بخش‌اورنگ‌وتاج
بشوکت نماید جهان سروری | کند تازه آیین اسنکدری
جهان را سراسر بزیر نگین | در آرد چو سلطان خاورزمین
بفرّخ ترین فصل از روزگار | سطرلاب سنجان اختر شمار
نمودند وقت خوشی انتخاب | که گیهان خدیو **سلیمان** جناب
شود زینت افزای تخت‌شهی | گذارد بسر تاج ظل اللهی ۳۲۰۰
بروزی چنان و بوقتی چنین | سکندر حشم سرورجم نگین
بتخت شهی گشت زینت طراز | نمود افسر و تاج‌راسرفراز(۱)
شد از تارکش افسر سلطنت | بسان هما صاحب میمنت
بتمکین بر آمدچو برروی‌تخت | شد اورنگ ازمقدمش‌نیکبخت
بفرماندهی نام آن تاجور | در آفاق کردند سکه بزر

---

(۱) روز پنجشنبه بیست و چهارم شوال ۱۱٤۸ نادرشاه بر تخت سلطنت جاوس و تاج گذاری کرد .

جلال وی اسکندر آوازه شد — ازین مژده‌جان جهان تازه‌شد
بیا ساقی آن آب چون ارغوان — که برجسم‌وجانست روح روان
کنون چند جامم پیاپی بده — ز پا تا نیفتاده‌ام می بده
زلطفت‌خوش‌آندل که‌ازساغری — شود رشك مرآت اسکندری
۳۲۱۰ مغنّی چرا نغمه یار تو نیست — که خاموش بودن شعار تونیست
نواخیز کن بربط وعود را — حجازی کن آهنك داود را
بود گر چه‌در گلشن روزگار — نواخوان‌بهر گوشه‌یی صدهزار
بسان تو لیکن در آفاق نیست — که رسمش مخالف بعشاق نیست
نه‌تنها مرا نغمه‌ات دلکشست — بودهر که صاحبدل‌اوراخوشست

مشورت نمودن شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان بجهت تسخیر هند و توران با سپه سروران‌نخست‌بتسخیر قندهار وتنبیه‌افغان خنجر گزار

فلك قدر سلطان نصرت جنود — در مشورت را بدینسان گشود
چوبنشست بر مسند خسروی — جهان کهن یافت از وی نوی
جهان‌عهد کسری فراموش کرد — چو آوازهٔ عدل را گوش کرد
سرانرا نوازش ببخشش نمود — نبرد آوران را مواجب فزود
زرعنا کنیزان گرجی نژاد — بهر یك ز اعیان ایران دو داد
۳۲۲۰ چنان ریخت طرح بنای سخا — که‌حاتم شد ازرشك انگشت‌خا
کرامت نمود از فزون همتی — باندازهٔ هر تنی خلعتی
پس آنکه سرانرا طلبکار شد — ز لعل بدخشی گهر بار شد
بدینسان بگوش سپه سروران — کشانید سلطان دارا نشان
که ای نامداران نصرت اثر — سکندر شکوهان جمشید فر
جنابم چوحسب‌المراد شما — شد اکنون بفرمانروایی رضا
بدل گشت درویشیم با شهی — نهادم بسر تاج ظل اللهی

نماید چنین بر دلم خار خار | که مانند **اسکندر** نامدار
جهانرا در آرم بزیرنگین | شوم لشکرآرای روی زمین
سکندر وش آمد چواقبال ما | بود تنگ **ایران** با جلال ما
بجاهم از آن تنگی **ایران** کند | که‌درقطره دریا چسان جا کند ۳۲۳۰
چو آمد مسلّم جهانبانیم | توان گفت **اسکندر** ثانیم
مرا عار ناید که درروزگار | بود جز جنابم کسی شهریار
کنون**قندهارم** ز **ایران** زمین | اگر چه نباشد بزیرنگین
برانم که از فضل پروردگار | چو ملکم شود کشور **قندهار**
شوم رایت افراز اقلیم **هند** | زنم پنج نوبت دراقصای **سند**
زنم آتش کین به بنیاد **لات** | بمسجد نمایم بدل **سومنات**
نمانم در آن کشور آثار کفر | بپردازم آن کشور ازخار کفر
کنم کافرانرا مسلمان خراج | دهم دین اثناعشر را رواج
از آنجا بشوکت علم بر کشم | بتسخیر **خوارزم** لشکر کشم
ز نیروی بازوی اصحاب دین | چو آن ملکم آیدبزیرنگین ۳۲۴۰
پس آنکه چو سیلاب‌دریاستیز | بسوی **بخارا** شوم موج ریز
دهد شاه آن کشورم گرخراج | گذارم باو خاتم و تخت‌و تاج
وگر نه‌بشمشیر زهر آبدار | برون آرم ازروزگارش دمار
بشوکت از آنجا کنم عزم **بلخ** | مه‌عمر شاهش رسانم بسلخ
کشم خاك **توران** **بایران** زمین | کنم خاك درچشم ترکان **چین**
ز **توران** زمین نامداران ترك | خوانین و گردنکشان سترك
کشیدند چون حلقهٔ بندگی | بگوش از اطاعت بفرخندگی
فزایم بگردان نصرت شعار | ز ترکان چاچی کمان‌صد هزار
ز**توران** زمین همچو **افراسیاب** | بشوکت کشم لشکر بی‌حساب
کنم چون **تمرعزم**تسخیر **روم** | شوم رایت افراز آن مرزو بوم ۳۲۵۰
بقیصر نمایم شکوه وجلال | رسانم بخورشیدجاهش زوال

نسایدا گـر خسرو **زنگبار** — جبین را بدزبار گردون مدار
بتایید و امـداد فضـل اله — چو رویش کنم روز اورا سیاه
نجاشی نگردد مرا گر غـلام — نمائم ز اقبالش آثـار تـام
کنم آنچه باخسرو**روم** و **زنگ** — نمایم با سپهبدان فـرنگ
کشم لشکر آنکه **بچین** و **ختا** — پس از آن دگر تاچه خواهدخدا
پس از **قندهار**م نخست این زمان — هوس باشدم سیر **هندوستان**
خدیو زمان شاه عالـی نسب — فرو ریخت گوهر چواز درج لب
دُر گوش کردند نـام آوران — کشیدند بر گوش جان سروران
۳۲۶۰ بودقبله راسجده کردن چوفرض — زمین بوسه دادند، کردند عرض
که ای شهریار **سلیمان** حشم — شرف، بخش دیهیم و اورنگ جم
خداونـد بیچون پنـاه تو بـاد — زمین تخت و گردون کلاه تو باد
جهانت سراسر بزیر نگیـن — در آید چو سلطان خاور زمین
همه از دل وجان تـرا بنده ایم — زیمن وجود تو پـاینده ایـم
سر بندگانرا چه یـارای آن — که پیچند ازحکم صاحبقران
ز اخلاص خدمت بجـا آوریم — بامر مطاع تو فرمان بریـم
ترا بندگی کردن ای سرفراز — شماریم واجب بخود چون نماز
کنیمت ز اخلاص فـرمانبری — ترا بنده بودن بـه ازسروری
بنزد خـردمند دانش مآب — چورای تو رأیـی نباشد صواب
۳۲۷۰ ز تو امرو اجرا نمودن زمـا — ز تو عزم و کشور گشودن زمـا
بر افراشتن رایت از شهریار — نبرد آزمایی ز مردان کـار
ز صاحبقران بیرق افـراختـن — زما برصف کینه جو تـاختـن
باین بخت و اقبال وجاه وجلال — که کردت عطاقادر ذوالجـلال
شود ملك عالم اگر آن تـو — نگنجد درو شوکت و شان تو
باقبـال شاهنشه کـامگـار — بگیریم چون قلعهٔ **قندهار**
نماییـم آهنگـ **هندوستان** — گل فتح چینیم از آن بوستان

بگیریم از آن مملکت چون خراج　　ز فرماندهش خاتم و تخت و تاج
چو رای تو گردید دارای **هند**　　عنان تاب گردیم بر ملک **سند**
بر آریم آنگه ز **خوارزم** گرد　　نماییم با خان **توران** نبرد
چو **توران** شد از لطف پروردگار　　بزیر نگین جهان شهریار ۳۲۸۰
ز نیروی بختت از آن مرز و بوم　　نماییم آهنگ تسخیر **روم**
ز حکم تو قیصر اگر سر کشد　　پی رزم و پرخاش لشکر کشد
کشانش بخاک سیه در کمند　　بدرگاهت آریم بیچون و چند
نماییم ای قبله گاه امید　　امام **یمن** را بجاهت مرید
از آن کشور آریم پس رو **بزنگ**　　نماییم برزنگیان عرصه تنگ
سپه سرور زنگی رو سیاه　　که باشد شب او را سواد سپاه
براحت چو سایید روی امید　　شد از بندگی کردنت رو سفید
نجاشی شود باز در **زنگبار**　　در آن مملکت سرور نامدار
و گر نه کنیمش بشمشیر کین　　بدانسانکه گوید قضا آفرین
باقبالت آنگه ز اقلیم **زنگ**　　نماییم آهنگ ملک فرنگ ۳۲۹۰
ز کین آتش اندر کلیسا زنیم　　بهم رسم دین **مسیحا** زنیم
نمانیم آثار دیر و کنشت　　کنیم آنچه دیگر بود سرنوشت
نماییم میخانه را خانقاه　　چو مسجد صنمخانه را سجده گاه
نماییم آنگه بخاقان نبرد　　بر آریم از ملک هستیش گرد
بپیش شکوه تو فغفور کیست　　شه **هند** یا قیصر **روم** چیست
کسی را بعهدت چه یارا بود　　که از سرکشی لشکر آرا بود
گر امروز میبود **اسفندیار**　　غلامیت را مینمود اختیار
کجا جاه **اسکندر** و شان تو　　اگر بودی اکنون بدوران تو
یکی از سران سپاه تو بود　　جبین سای درگاه جاه تو بود

۳۳۰۰ سلیمان با آن همه احتشام — که مشهور آفاق باشد بنام

غلامت نمیشد گر از سرکشی — باو می نمودیم لشکرکشی

ترا طالع ای سرور ارجمند — بدولت بود چون سلیمان بلند

شکوهت باقبال از سروری — بود رشك ایّام اسکندری

جناب تو خواهد گر از ما کلاه — بجایش سر آریم در پیشگاه

شهان جهانرا غلامت کنیم — سگك بندهٔ آستانت کنیم

ز امر تو هرگز سر بندگی — نپیچیم تا هست پایندگی

پس ازآنکه از لطف جان آفرین — در آید جهانت بزیر نگین

چو کمتر غلام توای کامگار — بما میتوان گفت خدمتگزار

اگر نه ترا خدمت رایگان — کس ازما نکردست تا اینزمان

۳۳۱۰ بود باقی ارعمر شاید کنیم — پس ازاین بدانسانکه باید کنیم

کند آنچه نواب صاحبقران — جزین نیست رای سپه سروران

همه رای وتدبیر تو ای جناب — بنزد خردمند باشد صواب

بدین گفتگو شد چو ختم کلام — بفرمود خاقان جم احتشام

که رزم آزمایان بعزم درست — ببینند آنسان تدارك نخست

که امروز تا چند سال دگر — نگردند محتاج بر یکدگر

ظفر صید گردان اقلیم گیر — بحکمش چو گشتند فرمان پذیر

ز بایستنیها در اندك زمان — نمودند خود را مهیّا چنان

که حاجت نگردد کسی رابکس — ازآن عهد قرنی چو آید(۱) زپس

بیا ساقی‌ای صبح روز امید — شب تیره بختان ز رویت سپید

۳۳۲۰ ز لطفم بآیین جم ده شراب — که بر تشنه هست آب دادن صواب

مغنّی نوای نشاط تو کو — دف عشرت و انبساط تو کو

ازاین پیش باما چو اهل عراق — مکن شیوهٔ خویشتن را نفاق

---

(۱) نسخه ، ن ، رسدچون زپس

توجه شاهنشاه سلیمان شان از مغان بعراق بعزم تسخیر قندهار و آگاهی یافتن از طغیان بختیاری و متوجه شدن بتنبیه ایشان

فلك قدر سلطان نصرت قرین | بدولت چنین‌شد جنیبت نشین
که چون گشت کار سپه ساخته | ز **دشت‌مغان** رایت افراخته
بخیل و حشم عزم **قزوین**‌نمود | مران ملك را قدر و عزت فزود
همی خواست بعدازمهی زاندیار | شود عازم کشور **قندهار**
پس‌از آنکه تسخیرآن سرزمین | نماید زفضل جهان آفرین
ز اسپهبدان ولایت بتیغ | کشد انتقام از غضب بیدریغ
باقبال و فتح و ظفر همعنان | کند عزم تسخیر **هندوستان**
بقزوین نیاسوده چندی هنوز | شبی را نکرده بآرام روز ۳۳۳۰
سبك پیك صرصر تك تیز گام | که سرعت ازو برق میکرد وام
در آمد بتعجیل از گرد راه | نمود اینچنین عرض درگاه شاه
که از حکمت ای سرور تاجور | لر **بختیاری** کشیدست سر
ز طغیان آن قوم بر گشته دور | چو دریا بسر چشمه افتاده شور
برایشان یکی گرد گردن فراز | شده سرور و گشته نوبت نواز
شکوه وجلالت نیارد بیاد | چو نامش بود سرفرازی مراد
در اندیشه دارد سپه سروری | ز نخوت زند طبل یاغیگری
ازین گفتگو گشت آشفته شاه | بفرمود با سروران سپاه
که‌نواب ما بود ازاین دیار | ز خاور زمین عازم **قندهار**
عنان‌باید اکنون ازآن راه‌تافت | بملك لر**بختیاری** شتافت ۳۳٤۰
بجا هم اگر بخت یاری کند | چنان قهر بر**بختیاری** کند
کز ایشان نماند بگیتی نشان | شود باعث عبرت دیگران
پس‌از راه **کرمان** سوی **قندهار** | عزیمت نماییم از آن دیار
نبرد آزمایان چو کردند جزم | که‌صاحبقرانرا جزین‌نیست‌عزم

بحکمش فکندند خیل سپاه — ز جنبش تزلزل بماهی و ماه

ز پرچم علمهای گردون جناب — برخسار خورشید و مه شد نقاب

ز بانگ نفیر قیامت خروش — پرید از سر گرد افلاك هوش

سپر خود گردان فرخنده فال — چو بر تارك چرخ نیلی هلال

ز بانگ روا رو زمین لرزه ناك — ز سمّ ستوران فلك زیر خاك

۳۳۵۰ شد از رمح گردان **جمشید** فر — جهان نیستانی پر از شیر نر

مه سر علم گشت زیب سپهر — چو ماه جهانتاب و رخشنده مهر

ز طوفان آن سیل هامون شتاب — بسر چشمه افتاد چون اضطراب

کشیدند لرهای بر گشته بخت — ز طوفان آن سیل بر کوه رخت

دلیران چو ترکان خنجر گزار — نمودند غارتگری را شعار

بیك چشم بر هم زدن درزمان — نماندند از نام هستی نشان

ز تاراج ، گردان چو پرداختند — سرسرکشان را بینداختند

چنان لر بدست یلان شد اسیر — که عاجز بود از شمارش دبیر

پس از قتل و غارت شه جم نگین — باسپهبدی داد فرمان چنین

که باقی از ایشان بجا مانده را — نشاند بخاور زمین جا بجا

۳۳۶۰ ز تنبیه لر شاه گردون خیم — چو گردید فارغ بخیل و حشم

زرایات فرخنده پرچم گشود — توجّه بملك **صفاهان** نمود

ز دامن نیفشانده گرد سفر — ببالین آرام ننهاده سر

دو روزی نیاسوده در آن دیار — که شد عازم کشور **قندهار**

مه سر علم را فلك سای کرد — جهانرا پر آواز از نای کرد

بجنبیدن خیل فرمود لب — ز فرمانبران شد جنیبت طلب

بشیرین ادا رخش گلگون خرام — که شبدیز برخسروش شد غلام

مبارك جبین توسن باد پا — هما سایه آهوی دلدل لقا

دمش خرمنی از خرمنش خوشه چین — بود زلف مشکین خوبان **چین**

بگفتا هر آنکس دمش دید زه — که برباد جز این نزد کس گره

جنیبت کشان توسنی اینچنین — کشیدند برزیر زرّینه زین ۳۳۷۰
بپابوس شاهنشه کامیاب — همه دیده شد پای تا سر رکاب
جلال جهاندار نصرت قرین — چوشد زینت افزای آغوش زین
توگفتی برآمد بلند آفتاب — ببالای گردون عالیجناب
ظفر رهنما شد باقبال او — بدانسانکه شوکت باجلال او
ز اقبال دولت شدش همنعان — سعادت شد اندر رکابش روان
بجنبید از جا بفرّ و شکوه — تزلزل درآمد بصحرا و کوه
روان از پیش نصرت آیین سپاه — چو خیل ستاره ز دنبال ماه
زمین کرد تنگی بخیل و حشم — فلك سیر شد مهچهٔ مه علم
شد از پرچم کاویانی درفش — شفق گون حریر سپهر بنفش
بدست یلان نیزه برآن شکوه — که نخلی برآید ز بالای کوه ۳۳۸۰
بگردون چنان رفت گرد سوار — که آورد چشم ستاره غبار
بغیر از پر خود نام آوران — نبسته هما در فلك آشیان
مه سر علمهای پرچم سیاه — درخشنده چون در شب تیره ماه
ز سمّ ستوران آهو نشان — زمین گشت رشك بلندآسمان
چو ماران ضحاك بیدادگر — ز دوش دلیران تفك جلوه گر
تبرزین یلی را که بردوش بود — فلك را هلالی در آغوش بود
چو دستك زن مجلس انبساط — همی‌زد بهم سنج دست از نشاط
کمند دلیران فولاد پوش — چو زلف بتان زینت افزای دوش
ز هر سو هیونان گردن فراز — چو رعنا عروسان خرامان بناز
شد از ماه رایات گردون جناب — بروبوم کرمان چو خورشید تاب ۳۳۹۰
سران بلوچ بیابان نشین — نهادند بر آستانش جبین
شدند از اطاعت رعیت خراج — گرفتند انعام و دادند باج
چنین داد فرمان خدیو زمان — که رزم آزمایان کشور ستان
پی آنکه زین پس بود چند گاه — بیابان بی آب در عرض راه

نمانند تا تشنگان در سراب — نمایند پر مشکها چون سحاب
یلان چون بامرش پذیرا شدند — پی رهنوردی مهیّا شدند
ز جنبیدن خیل و فریاد نای — زمین‌شد بگردون و گردون‌زجای
چو فوجی ز گردان مفرد سوار — رسیدند بر سرحد **قندهار**
شتابان بهر سوی شیران مست — چو ترکان بیغما گشادند دست
۳۴۰۰ سپهدار افغان خنجر گزار — چنین داشت دردل که قزّاق وار
بیغماییان ترکتازی کند — ز مردانگی دست یازی کند
درین فکر شد با خبر ناگهان — ز رایات اجلال شاه جهان
مرآن فتنه‌جو یافت چون آگهی — ز خورشید اجلال شاهنشهی
پی رزم و پرخاش لشکر کشید — ز برگشته بختی علم برکشید
بشوکت فزونتر ز **افراسیاب** — شمار سپاهش برون از حساب
همه گرد خصم افکن نامدار — **تهمتن** چورویین‌تن **اسفندیار**
ولیکن ندانست آن بیخرد — که‌نتوان زکین مشت‌بر کوه زد
دلی پر زکین ازپی گیر و دار — برون آمد از **قلعهٔ قندهار**
بنیاد قصر سپهر بلند — ز فرّ و شکوهش تزلزل فکند
۳۴۱۰ غریو نفیرش جهانگیر شد — مه رایتش آسمان گیر شد
بصحرای کین از پی داوری — صف‌آراست چون سدّ اسکندری
سپاه ظفر صید لشکر شکن — **تهمتن** نژادان **رستم** فکن
بفرمان شاهنشه کامگار — کشیدند صف از یمین و یسار
فکندند طرح بنای جفا — براه عداوت فشردند پا
دو لشکر نگویم‌دومحشر‌شکوه — دو سد **سکندر** دو فولاد کوه
ز هرسوی گشتند گرم جدل — روایی درآمد بکار اجل
برآمد غریو نفیر مهیب — ز سهمش **سرافیل** شد بی‌شکیب
ز غرّیدن کوس رویین بنا — تزلزل در آمد بارض و سما
بلای پر آفت جهانگیر شد — غبار زمین آسمانگیر شد

ز سمّ ستوران هیجا شتاب درآمد بارض و سما اضطراب ۳۴۲۰
شرار تفکهای رزم آوران درافکند آتش بجان جهان
ز پرواز فولاد منقار تیر شد از سهم قصر فلك گوشه گیر
عقاب بلا پر گشودن گرفت سنان رخنه بر دل نمودن گرفت
گلوگیر شد همچو گیسو کمند سر سرکشان از سنان شد بلند
دل پر دلان صید امید وار نشان گشت بر تیر خارا گذار
سر نیزه بر سینه گستاخ شد دل از ناوك کینه سوراخ شد
ز ناوك چنان سینه ها شد فکار که عشّاق را دل ز مژگان یار
چسان گردد آیینه از سنگ کین چنان گشت از گرز خود زرین
شرار تفك بس رساندش گزند فلك جست از جا بسان سپند
بس از گرزۀ گاوسر سر شکست بپا گاو را خوار ماهی نشست ۳۴۳۰
بخود آشنا تیغ زهر آبدار چو برق درخشنده بر کوهسار
ز دود تفك آفتاب منیر سیه تاب شد همچو دریای قیر
بصد تیر کین جای مدّ نگاه زره را شده چشمها جلوه گاه
قطاس ستوران بخون لاله گون ستوه از تك، اسبان زین واژگون
رگ جان ز تیغ آنچنان میگسیخت که از تن سر و سر ز تن میگریخت
ز چشم زره خون چکید آنقدر که شد شورش انگیز چون بحر بر
بدل ناوك کینه تا پر نشست تبرزین چو ابلق بمغفر نشست
ز دل تیر کین تا نموده گذر بجایش نشسته خدنگ دگر
سر چاك از تیغ آنسان فتاد که بار صنوبر بریزد ز باد
سپر با قزاگند از بید برگ چنان شد که برگ درخت از تگرگ ۳۴۴۰
سر سر فرازان ز شمشیر خست کمند یلان از کشاکش گسست
ز بال دل آزار شهباز تیر سحابی عیان در هوا شد چوقیر
کجیم و زره از تفك ریز ریز اجل از نهیب یلان در گریز
چنان شد گرانبار از سر سنان که شد حلقه مانند چاچی کمان

ز برّندگی تیغ زهر آبدار — بخصم افکنی بود چون ذوالفقار
ز غرّنده رعد تفك برق جست — فروریخت ژاله بسی سینه خست
بهردل که زدنیش زنبور تیر — همان دم شد از شهد امّید سیر
بفرقی که میخورد تیر از غضب — نشستی بروی زمین یك وجب
ز تیغ یلان بسته شد راه زیست — بصددیده برخودزره خون گریست
۳۴۵۰ بگرداب خون چرخ عالی بنا — چو کشتی که نبود درو ناخدا
رود سیل خون گرچنین درجدل — ببنیاد عالم درآید خلل
نبرد آزمایان خنجرگزار — نگشتند از کینه با رحم یار
ستیزنده مردان چو غرّنده شیر — ز رزمآزمایی نگشتند سیر
ز مردانگی زور بازوی خویش — نمودند با هم ز اندازه بیش
بوقت پسین تا بهنگام بام — کشیدند از یکدگر انتقام
شدآخر ز لطف جهان آفرین — بنام آوران فتح ونصرت قرین
عنان تافت افغان زآوردگاه — صدای هزاهز برآمد بماه
ز دنبال نخجیر بگریخته — نبردآوران تیغ آهیخته
غرنبش کنان همچو شیرژیان — گرفتند سر از گریزندگان
۳۴۶۰ سلامت کس ازچنگ گردان نرفت — اگر رفت بی زخم پیکان نرفت
رهایی ز تیغ یلان هرکه یافت — بمیدان مردی دگر رو نتافت
بود خیل انجم اگر بی حساب — شود نیست از پرتو آفتاب
کجا رتبهٔ روبه حیله باز — که با شیر غرّان کند ترکتاز
برویین تن آنکس که زورآزمود — بهم از ندم دست افسوس سود
کندخیل ماهی چوآهنگ جنگ — بود روز عیش و نشاط نهنگ
بیا ساقی آن آب یاقوت چهر — که جامش زند طعنه برماه ومهر
بمن ده که در عین خوشحالیم — بملك نشاط و طرب والیم
ازآن می که غمگین گرازوی خورد — گل شادی از خاطرش بشکفد
مغنّی بیا بیتو در کام جان — گوارا نباشد می ارغوان

بیفزا بنغمه نشاط مرا دو بالا نما انبساط مرا ۳۴۷۰
چونی راست با من نواساز شو ز کوچك دلی همدم راز شو

مسخر نمودن شاهنشاه فلك بارگاه قلعهٔ قندهار را

رقم سنج شهنامهٔ نادری چنین افکند طرح در ساحری
که دارای **جم** قدر گردون‌وقار پس از فتح اسپهبد **قندهار**
بر اورنگ شاهی بشادی نشست یلانرا زاحسان رسانید دست
شدندی دلیران فرخنده‌فر ز انعام عامش مرصّع کمر
بار کان دولت چنان کرد جود که یارای کس جز خیالش نبود
سرانرا ز احسان چنان کرد شاد که‌شد گنج **قارون** فرامش‌زیاد
چو گشتند گردان نصرت مآب ز الطاف شاهانه اش‌کامیاب
بفرمود دارای فرخنده رای بسرور سپاهان کشور گشای
که‌شد گرچه‌ازلطف‌جان‌آفرین میسّر بما نصرتی اینچنین ۳۴۸۰
ز گلزار امّید چیدیم گل ز جام تمنّا کشیدیم مل
ولیکن چه حاصل که نخل ظفر نیاورد آنسان که بایست بر
شود باغبان آنزمان کامیاب که‌بر کام دل گیرد از گل گلاب
ز می نشأه یابد کجا میگسار که‌حاصل نگرددبرایش خمار
نگردم گر از مدعا کامور عبث میرود سعی ما سر بسر
مرا هست مطلب ازین گیرودار کلید در قلعهٔ **قندهار**
اگر نامداران کشور گشای بمیدان مردی فشارند پای
بزودی مسخّر شود **قندهار** اگر باشد ازهفت‌جوشش‌حصار
بود فتح این قلعه اندرجهان کلید در ملك **هندوستان**
ز اخلاص با هم سران سپاه نمودند عرض ای فلك بارگاه ۳۴۹۰
بدانسانکه‌زین‌بیش کردیم‌عرض بما هست خدمتگزاریت فرض

نماید اگر امر صاحبقران همین لحظه گردان نصرت نشان
بیکدم چو طوفان پر شور وشر ازین قلعه بر جا نمانند اثر
دگر باره شاه فلك بارگاه چنین گفت با سروران سپاه
که اخلاص رزم آزمایان تمام عیانست بر حضرتم لا کلام
بچیزی که فرمان دهم آن کنند بود گر همه مشکل آسان کنند
کنون گر کنم حکم ، نام آوران نمانند ازین قلعه نام و نشان
بیك طرفة العین مثل حباب رسانند بنیاد آنرا بآب
و لیکن برآنم نگیرد قرار که رستم مصافان دشمن شکار
۳۵۰۰ بتسخیر این قلعه زور آورند مبادا که بر خود قصور آورند
سپه سرفرازی که گیرد بزور دهی را که دروی بود چند عور
پی سینه بر تیر سازد هدف بسا مرد جنگی نماید تلف
بمحکم بنایی چو نیلی حصار بود شهرهٔ عالمی **قندهار**
شهی کو سپه کرد بیجا تلف بهم عاقبت سود دست اسف
نسازد برسم سپه سروری که بیجا بکشتن رود لشکری
برازنده نبود بنوّاب ما که گردیم اینگونه کشور گشا
تأمل بهر کار باید نخست بتعجیل کاری نگردد درست
خصوصا بکاری که صد هوشمند نیارند تدبیرش آسان کنند
شود سهل با عقل دشوارها بتدبیر گردد نکو کارها
۳۵۱۰ بتسخیر این محکم آیین حصار بجز این نگیرد برایم قرار
که چندی دلیران نصرت مآل بریزند طرح ستیز و جدال
سران بهر آسایش لشکری نشینند فارغ ز رزم آوری
فرازند خرگه ببیراه وراه ز سر بازگیرند آهن کلاه
ز هر سو بمحصور گردید کان نمایند سدّ ره آب و نان
که شاید بدینگونه از قحط ، کار شود تنگ بر مردم **قندهار**
نبینند راه نجاتی دگر براه اطاعت گذارند سر

فرستند از عجز بی گیرودار — کلیــد در قلعهٔ **قندهار**

ز شمشیر خونریز نام‌آوران — بیابند از مال و از جان امان

بدینسان که گفتم پس از چند گاه — ز ایام نگذشته بیش از دوماه

سپهدار افغان که از روی کین — بخاك اطاعت نساید جبین ۳۵۲۰

بافغان ز الطاف رب ودود — همانرا نمایم که باید نمود

بحکم خدیو **سلیمان** سریر — سران جمله گشتند اطاعت‌پذیر

ز هرسو گرفتند اصحاب دین — مران قلعه رادرمیان چون نگین

ز سهم دلیران فرخنده فر — نزد سوی آن قلعه پرّنده پر

بافغان گرفتند آنگونه تنگ — که جا کرد تنگی بپروازرنگ

ز بیم هژبران به بیراه وراه — گذشتن نیارست پیاك نگاه

گرفتی بکف مهررخشنده ، سر — بوقت گذشتن از آن بوم وبر

گرفتند گردان فیروز جنگ — بافغان خونخوار هرچندتنگ

نشدیك کس از آن ستم پیشگان — که لفظ امان آورد برزبان

مران کینه کوشان بیداد کیش — نکردند رحمی باحوال خویش ۳۵۳۰

نمودند آیین خود را لجاج — که شاید کند دردشانرا علاج

از آن قوم‌دور از خردهیچکس — نمیکرد اندیشهٔ روز پس

که نتوان **برستم** دلیری نمود — بکوه **دماوند** زور آزمود

بکشور ستانان نبرد آوری — نیارد کند هر سپه سروری

کند چارهٔ شاه را پادشاه — زهر فوجداری کــه دارد سپاه

بخاشاك نتوان ره سیل بست — کند پشه کی چارهٔ پیل مست

چوشه دیدماهی دوسه‌در گذشت — مر آن کار دشوار آسان نگشت

ز الهام غیبی بوقت حضور — باندیشه اش کرد تاکه خطور

که مانند **اسکندر** نامدار — بر آنم که از فضل پروردگار

جهانرا مسخّر کنم سربسر — شوم خسرو مشرق وباختر ۳۵۴۰

چنین گر ز دشمن کشم انتقام — همه آرزویم خیالیست خام

بتسخیر یك قلعه زین‌پس دگر	تأمل نشاید ازین بیشتر
بفرمود شاه فلك بارگاه	بجمشید فر سروران سپاه
که خواهم چوفردا درآید زپی	هجوم آورم تاشود کار طی
بنیروی طالع ز هنگام بام	بگیرید این قلعه را تا بشام
دهم یا ز کف دولت خویش‌را	بدست آورم یا بداندیش‌را
درحکم خود را چو صاحبقران	کشانید بر گوش اسپهبدان
بهر یك در لطف و احسان گشود	بترتیب لشکر مرخص نمود
بفرمان دارای فرخنده فر	سپه سر فرازان نصرت اثر
۳۵۵۰ خسك پاش راه سلامت شدند	مهیّای روز قیامت شدند
برزم آزمایان سپه سروران	رساندند فرمان صاحبقران
دلیران جدل را مهیّا شدند	ز فولاد و آهن خودآرا شدند
یلان جمله جویای رزم‌آوری	ستوران مهیّای جولا نگری
چوشاهنشه قلعه گیر سپهر	علم زدزمشرق برافروخت چهر
کشید از افق تیغ مشرق نیام	پی رزم لشکر کش ملك شام
بکشور گشایی جهان پادشاه	بجنبید از جا بخیل سپاه
بفرّو شکوهی که چرخ بلند	بلرزید بر خود زبیم گزند
بگرد فنا آسمان بار گشت	نشان قیامت نمودار گشت
ز سمّ ستوران گردون شکوه	تزلزل در آمد بصحرا و کوه
۳۵۶۰ سیه گشت چشم زمانه زمرد	گل آلودشد چشمهٔ خور زگرد
جهان شد ز فولاد پوشان سیاه	زمین آسمان شد زگرد سیاه
زبانگ دهل شدزسرهوش چرخ	دریدی زهم پردهٔ گوش چرخ
چنان نعره زد اژدهای نفیر	که اززندگی‌شد سرافیل سیر
چو اژدر، تفك بسکه آتش فشاند	فلك خویشتن را فراتر نشاند
ز توپ مهیب قیامت نهیب	زمین بی‌سکون آسمان بی‌شکیب
ز بس گشت خمپاره آتش‌فشان	فضای جهان شد جهنّم نشان

بس از منجنیق بلا سنگ کین | فرو ریخت از آسمان بر زمین
گران شد زمین وفروشد بآب | بنای جهان گشت یکسر خراب
از آن قلعه سنگی که آمد بزیر | کشیدی ز دل گاو ماهی نفیر
یلان از دم صبح تا چاشتگاه | بقلعه ستانی نبردند راه ۳۵۷۰
نیامد خلل زان همه داوری | بر آن قلعه چون سدّ اسکندری
نجنبید ازان محکم آیین بنا | ز خمپاره وتوپ (۱) خشتی ز جا
بران قلعه چون آسمان بلند | نشد ناخن فکر و تدبیر بند
دگر باره گردان کشورستان | بحکم خدیو فلك آستان
همه یکدل ویکجهت یك گروه | چو سیلاب پر شور دریا شکوه
شتابنده گشتند از هر کنار | بتسخیر آن محکم آیین حصار
ز اندازهٔ جان شیرینشان | هراسی نه از ناوك کینشان
بخاطر نه از سنگ کینشان هراس | نه بیمی ز توپ قیامت اساس
بخارا گذر ناوك کینه خواه | دل سینه را کرده آماجگاه
نمودند بی پل زخندق گذار | رساندند خود را بپای حصار ۳۵۸۰
فرا برد خود را یکی باکمند | چو براوج چرخ آفتاب بلند
ببالا در آیند تا همگنان | شد آن دیگری را یکی نردبان
یکی بر در قلعه میزد تبر | مر آن دیگری آتش کین بدر
یکی بر سر دیگری پا نهاد | ببالا روی پا ببالا نهاد
بخنجر یکی برج کاوی نمود | بناخن یکی کنجکاوی نمود
نبرد آزمایان بتدبیر چند | رساندند خود را فرا بی گزند
شد آن قلعه زان سیل هامون ستیز | چو دریای طوفان آشوب خیز
بر آمد ز افغان چنان الامان | که لرزید قصر بلند آسمان
چو طوفان کند سیل دریا خروش | کی آواز طوفانی آید بگوش
یلان از غضب تیغ آهیختند | ز افغان خونخوار خون ریختند ۳۵۹۰

---

۱ ـ نسخهٔ، ن ، زخمپارهٔ توپ

نماندند با تیغ سر زنده‌یی — نشانی ز آثار جنبنده‌یی
بچوگان شمشیر هر کامجو — ازآن‌سر،سرسرکشان کشت گو
زخون سیل‌هرسو غرنبش گرفت — زمین آسمان وارجنبش گرفت
ز افغان نبرد آوران بیدریغ — پس از آنکه کشتند بیحدبتیغ
چنین رفت فرمان صاحبقران — کـه باقی بجا مانده یابد امان
بـود آنچه در **قندهار** ست مال — از آن هژبران رستم خصال
پی مال یغماییان تاختند — چو ترکان بتاراج پرداختند
چـو گشتند فارغ ز غارت یلان — بفـرمان فـرماندهٔ کامـران
نشانـی ز آبـادی **قندهار** — نماندند در عرصهٔ روزگار
۳۶۰۰ بنـای نـوی هـم در آنسرزمین — بحکم شهنشاه نصرت قرین
نهادند بنیاد ، چـون شد تمـام — و را **نادرآباد** کردند نام (۱)
بیا ساقی ای مایـهٔ شادیـم — براه نشاط و طرب هادیم
از آن بادهٔ خوشگوارم بیار — از آن آب آتش شرارم بیـار
بمن ده که هنگام خوشحالیست — که امروز جای تو پر خالیست
چرا مطرب از ما تـو بیگانه‌یی — ازین مـژده آگـاه گـویانیی
کـه بـر قهرمان سپهـر اقتدار — مسخّـر شده کشور **قندهار**

نامه نوشتن شاهنشاه تاج بخش کشورستان بفرماندهٔ ممالك هندوستان جنت نشان بطلب خراج

خجسته رقـم خامـهٔ مشکبار — سمن را چنین کرد عنبر نگار
که کشور گشا شاه‌جمشیدفـر — **سلیمان** شکوه و **سکندر** ظفر
بدانسانکه میخواست از کردگار — شد از شوکتش کشور **قندهار**
۳۶۱۰ از تنبیه افغان چو آسوده گشت — سمند خیالش در آمد بگشت

(۱) لشکرکشی نادرشاه بقندهار در سال ۱۱۴۹ آغاز شد ودر سال ۱۱۵۰ بعد از دوازده‌ماه محاصره فتح‌شد

در اندیشه‌اش این چنین نقش بست — که بر شوکتم ملك ایران کمست
ز هندوستان بایدم کام یافت — ازین سرزمین رو بایران شتافت
یکی نامه با مرد آموزگار — فرستاد می‌بایدم زین دیار
بفرماندهٔ ملك هندوستان — بدانسانکه احباب بر دوستان
کنم خواهش چند ازان ارجمند — گر از من پذیرفت بیچون وچند
بشوکت کنم عزم توران زمین — کشم خاك بر چشم خاقان چین
فرستد اگر نامه‌ام را جواب — که در پیش رایم نباشد صواب
کنم عزم تسخیر هندوستان — گل فتح چینم از آن بوستان
نمایم ز الطاف رب ودود — بسلطان هند آنچه باید نمود
چو بر رای دارای گردون وقار — ز الهام غیبی گرفت این قرار ۳۶۲۰
چنین داد فرمان شه جم سریر — بمشکین رقم منشیان دبیر
سر نافهٔ چین گشایند باز — بکافور گردند زینت طراز
سمن برگ راعنبر آگین کنند — مخطّط چو خوبان ما چین کنند
بحکم خدیو سلیمان نگین — قلم زن وزیران دانش قرین
بسحر آفرینی ز روی کمال — قلم بر گرفتند مانی مثال
زرنگینی کلك گوهر نثار — چو بهزاد گشتند صفحه نگار
یکی نامه بر شیوهٔ دوستان — نوشتند بر شاه هندوستان
که بر صلح و بر جنگ اشعار داشت — دبیری چنین نامه کمتر نگاشت
سرا پای آن نامهٔ دلفریب — زمضمون رنگین چنین داشت زیب
که ای شاه جم جاه شوکت پناه — سلیمان سپاه و فلك بارگاه ۳۶۳۰
بود چون جهان دولتت پایدار — بکام تو باشد فلك را مدار
مه رایتت باد خورشید تاب — سراپرده‌ات چرخ زرّین قباب
بشوکت ترا در جهان نام باد — چو بام ربیعیت هر شام باد
شنیدی که اندر مغان پیش ازین — زابرام اعیان ایران زمین
نهادم بسر تاج ظل اللهی — نشستم باورنگ شاهنشهی

چوصبح شکوهم دمیدن گرفت	ظفر در رکابم دویدن گرفت
بتنبیه افغان خنجر گزار	بشوکت شدم عازم **قندهار**
شد از فضل پروردگار جهان	بدانسانکه میخواستم آنچنان
کنون همچو **اسکندر** نامدار	ز شوکت بشاهان کنم افتخار
۳۶٤۰ کند تنگی **ایران** گروه مرا	نتابد جلال وشکوه مرا
سلیمان نشان آمد اقبال من	**سکندر** مثالست اجلال من
مه رایتم آسمان گیر شد	چو خورشید تیغم جهانگیر شد
مدار فلك بر مرادم بود	جهان امن از عدل و دادم بود
من امروز **اسکندر** ثانیم	سزاوار ملك **سلیمانیم**
فلك رفعتان جمله پست منند	زبر دستها زیر دست منند
سر سرور سر فرازان منم	خدیو ظفر صید دوران منم
منم آنکه با خنجر کین دمار	شهانرا برآوردم از روزگار
بخیل و سپه فخر خاقان منم	ز فرماندهی شاه شاهان منم
فلك قبّهٔ بارگاه منست	فزون از ستاره سپاه منست
۳۶٥۰ همه سر کشان سر بدوران من	نهادند بر خطّ فرمان من
شهانی که باشند گردن فراز	باین درگه آرند روی نیاز
جهان شهریاران گردون وقار	در ین بارگاهند خدمتگزار
بود شوکت و حشمتم را چه کار	**بافراسیاب و باسفندیار**
شکوه آزمایی کنم گر بکوه	ز سمّ ستورم شود بی شکوه
کشم همچوخورشیدهرگه که تیغ	جهانرا مسخّر کنم بیدریغ
بدریا اگر وانمایم جلال	رود شورش انگیزیش ازخیال
چو گیرم بکف تیغ بیداد را	در آرم ز پا کوه فولاد را
اگر سایه تیغم بسر افکند	ز خورشید ، گردون سپرافکند
کمند جلالم بروز جدل	ببندد ز کین دست و پای اجل
۳۶٦۰ سپاهم همه گردو **رویین تنند**	هماورد هریك بصد **بهمنند**

برزم آزمایی اجل راست سر — ز شمشیر خونریزشان در خطر
زخیلم هر آنکس که گردد دلیر — کند دست یازی بغرّنده شیر
بگردی که گویم شود کینه خواه — سر آرد برایم بجای کلاه
زحکمم نمایند هر یك گذار — ز دریای آتش سیاوخش وار
بسان نهنگند دریا ستیز — از ایشان جهانست آشوب خیز
بدینگونه گردان سپاه منند — که هریك حریف صداهریمنند
شمار سپاهم بخواهی اگر — برو چون منجّم ستاره شمر
که بیرون ز وصف وروایت بود — بسان عدد بی نهایت بود
ز نیروی طالع بدینگونه خیل — نمایم بهر جا که چون سیل سیل
نیارد کسی سد راهم شدن — هماورد خیل سپاهم شدن ۳۶۷۰
همه سدّ اسکندری گر بود — که پیشم ز خاشاك کمتر بود
چو ماو تو از نسل یك سروریم — زیك بحر دوشایگان گوهریم
نیاگان مارا چو از تر کمان — نسب میرسد تا بصاحبقران
در دوستی میزنم زان نخست — که گر نرد الفت ببازی درست
براه وفا پا نهی استوار — بنای محبت کنی پایدار
بتو آنچه گویم اطاعت کنی — دو مطلب که دارم اجابت کنی
یکی آنکه گنجی فرستی مرا — که باشد بنعل ستورم بها
دگر آنکه سرحد ایران و هند — ز آب اتک باشد و ملك سند
پذیرفته ات گر شد اینمدعا — اساس مواسات دارد بنا
وگر نه مهیّای پرخاش باش — مکن خواب راحت دگر بر فراش ۳۶۸۰
مر این گل که بینی بصد آب ورنگ — همش بوی صلحست هم رنگ جنگ
اگر صلح جویی و گر جنگ جو — ازین دو یکی را که خواهی بگو
بتو صحبت اکنون نمودم تمام — سخن ختم کردم براین والسلام
ز کلك جواهر نثار دبیر — چو گردید صفحه نگارش پذیر
گزین کرد نواب مالك رقاب — دبیری زهوش و خرد بهره یاب

وزیری دبیر خرد را مشیر | چو مهر درخشان ضمیرش منیر
جهان آزمایی پسندیده کار | خرد بهره یی دانش آموز کار
جهان کمالش بزیر نگین | ز حاضر جوابی سخن آفرین
برسم رسولان صاحب کتاب | نمودش دلیل طریق صواب
۳۶۹۰ کزو آنچه در محفل گفتگو | بپرسند گوید جواب نکو
زبانی خداوند ایران زمین | به پیغامبر کرد تلقین چنین
که از من بدارای هندوستان | بگو کای خدیو فلك آستان
مباد آریم بر سر خشم و کین | که برجبهه ام افتد از خشم چین
ز حکم مطاعم مکن سرکشی | که بنمایمت فرّ لشکر کشی
جواب آنچه گویی بیندیش و گوی | طریق صلاح ازخرد پیشه جوی
اساس مواسات بر هم مزن | ز نادانی از حرف کین دم مزن
تو مغرور بر زور و بازو مشو | بکوه گران هم ترازو مشو
بپرخاشجویی مرا بر میار | سر فتنه انگیختن را مخوار
چودریای زخّار آید بشور | بس آفت رساند بنزدیك و دور
۳۷۰۰ مکن کاری ایخسرو نامور | که از دولت خود نمانی اثر
کنی کشور خویش را پایمال | ز سمّ ستور سپاه جلال
مکن کاری ایشاه فرمانروا | که گردی سرانگشت افسوس خا
دُر لعل صاحبقران را زهوش | کشانید پیغامبر چون بگوش
دگر باره بر نامه بر گفت شاه | که بر خسرو هند درپیشگاه
ز پند آنچه دانی زبانی بگو | هم از حشمتم تا توانی بگو
حدیثی برایش که از صلح خوان | گه از وصف رزم نبرد آوران
گهی ازدر مهر والفت بر آ | گهی باش با خشم و کین آشنا
کنی شاید آنسانکه آن بی قرین | نیارد مرا بر سر خشم و کین
جبین سای اکنون بر این آستان | پس آنگه نما عزم هندوستان
۳۷۱۰ بفوجی ز گردان جمشید فر | قبا آهنان مرصّع کمر

بحکم خداوند ایران زمین | بارسال نامه رسول گزین
روان شد زدربار عرش‌آستان | بدربار دارای هندوستان
بیا ساقی ای مایهٔ‌صلح‌وجنگ | گل‌مهروکین‌را زتوآب ورنگ
بآیین جمشیدجم دمبدم | میم ده میم ده میم ده میم
بیا ای مغنّی که بر کام ما | رود هفته وسال و ایّام ما
بما راست کیشان صاحب مذاق | مخالف نیی گر چواهل عراق
نوا سازما شوکه معشوقه وار | بودهمدمم شاهد روزگار

نامه نوشتن فرماندهٔ ممالك هندوستان درجواب نامهٔ سلطان سلیمان‌نشان و فرستادن بدربار گردون مدار و بر آشفتن صاحبقران

بدینگونه کلك جواهر نثار | کند مصحفم را مرصّع نگار
که شه‌نامهٔ شاه جم پاسبان | چوبر خواند دارای‌هندوستان
مگو نامه بل تیر زهر آبدار | حروفش چوناوك همه دلگذار ۳۷۲۰
مگو نامه برهان قاطع بخوان | که پیشش‌بود کند تیغ زبان
تو گفتی که آن نامهٔ دلنشین | فرود آمده زاسمان برزمین
که‌میکرد مضمون آن‌لا کلام | بهر کس‌جداگانه حجّة تمام
شه هند از معنی آن کتاب | بر آشفت بنوشت اینسان جواب
که ای زینت بخت وتخت‌شهی | شرف بخش دیهیم ظل اللهی
خدیو جهان‌بخش گیتی‌ستان | سلیمان سریر وفلك آستان
ظفر صیددارای فرخنده رای | عدو بند خاقان کشور گشای
مبارك بود برتو تاج شهی | بفرق تو گسترده ظل اللهی
شکوهت ببدخواه افروز باد | شبت خوشتر از صبح نوروزباد
بود تا مدار بلند آسمان | جهاندار باشی تو اندر جهان ۳۷۳۰
بود خیمهٔ احتشامت سپهر | برومهچه خورشیدرخشنده‌چهر

الا ساقی بـزم ناهیـد بـاد   بدستت ایاغی ز خورشید بـاد
ببزم نشاطت زند زهـره ساز   مـه و مهـربـاشند دستك نواز
بود مهررای تو دور از زوال   فتد اختر دشمنت در وبـال
همای ظفر صید دام تـو بـاد   قضا تـابـع وبخت رام توبـاد
بکام تـوباشد فلـكرا مـدار   اساس شکوهت بود استـوار
ز انصاف وعدل تو روی زمـین   شود رشك افزای خلدبـرین
فلك اقتدارا بلنـد اختـرا   خداوندگـارا جهـان سرورا
پس ازطـی رسم تعـارف ، قلم   بلـوح بیان مینـماید رقـم
۳۷۴۰ کەفرخنده هنگامی از روزگار   که بودم بلطف تو امّیدوار
چـو پیغمبران رسالت مـآب   رسول تو آورد برمن کتـاب
چو بر التفات تـو اشعار داشت   نه کم بلکه بسیار بسیار داشت
گل انبساطم زخاطر شکفت   برنگی که نتوانمش‌وصف گفت
چومضمون‌آن گشت صورت‌پذیر   چو آیینه ام در ضمیـر منیر
محرّر نگردیده بود آن کتاب   بمن از تو غیراز عتاب وخطاب
گل‌معنیش‌را کەصد رنگ‌داشت   هم‌ازصلح بویی‌هم‌ازجنگ‌داشت
سراسر بسان عصـای کلیم   درو مندرج بود امّید و بیـم
گهی در ز مهرو وفا میگشود   گهی فصلی ازباب کین‌مینمود
الفـهاش بـرراستی بـود دال   و لیکن کجی بود ظاهر زدال
۳۷۵۰ اگر بود نونش بەنیـکی قرین   ولی بـای او بود بد همنشین
اگر مهر بستی زهـایش‌میان   ولی کافش از کینه‌دادی نشان
غرض اینکه باشد همه‌ناصواب   مضامین ارسال کـرده کتـاب
چه‌حدّت که گویی‌چومن‌خسروی   کند امر و نهی ترا پـیروی
در صلح بیجاست بـا مـامـزن   چه سود آهـن سردرا کوفتن
مکن آرزو مگـذران ازخیال   که با چون منی صلح‌باشدمحال
ز لطف الهیست تـا اینـزمان   کـز ایّـام تیمور صاحبقـران

نیاکان ما اندرین بوم‌وبر — همه بوده اند از شهی کامور
کنون تا رسیدست نوبت بمن — شده شوکتم زیب این انجمن
بشوکت جهان شهریاری کنم — بفرماندهی کامگاری کنم
کس‌از سرکشی سرزفرمان‌من — نیارد که پیچد بدوران من ۳۷۶۰
مه رایتم گاه جلوه گری — زند پنجه با شمسهٔ خاوری
نه درهفت کشور شه سرفراز — نه در شش‌جهت پنج نوبت‌نواز
نه درربع مسکون نه‌دربحروبر — چومن شهریاریست والا گهر
شوم گر بدریا شکوه آزما — فتد همچو موج سراب‌ازصدا
شکوهم بودشوکت آیین‌بسی — فزونست از حدّ وصف کسی
اگر لشکرم را ندانی شمار — بدان، کس نداند بجز کردگار
توای تازه دولت بخود پر مناز — که‌چندیست گردیده‌یی‌سرفراز
بسی چون تو گردنکش تند خو — بخاك سیه برده این آرزو
که‌در هند فرمانروایی کند — بشوکت چو من پادشایی کند
بروعبرت اکنون ازیشان بگیر — ز روی خرد پند من در پذیر ۳۷۷۰
سرسرکشان بنگر ای کامجو — بچوگان تیغم چسان گشته گو
بایشان نظر کن که از تیغ تیز — نشان چون نماندم بروز ستیز
چو گفتی که‌هستیم ازیك نژاد — بتو پرتو مهرم از آن فتاد
مباد آنکه ای‌خسرو کامور — کنی زین سخنها خیالی دگر
که از عجز این گفتگو میرود — دراید بسر چونکه کودك دود
بیندیش ازین گفتگو ها مآل — اگر پند خواهی بگیر از ملال
نه هندوستان همچو ایران بود — که یك‌کشورش‌رادو سلطان‌بود
چو تو سرکشی چون فرازد علم — زند دولت جملگی را بهم
چو ایران‌زمینش بزیر نگین — در آید بآسانی این سرزمین
مکن ای‌خدیو سلیمان اساس — تو هندوستان‌را به ایران قیاس ۳۷۸۰

هزاران چو شاهان ایران زمین درین بارگاهند مسند نشین
برای تمنّای این طرفه باغ بکن باد نخوت برون از دماغ
بخوان هوس دست ازحرص دار بسان گرسنه شکم بر میار
بسست، اینهمه گاو تازی مکن تو باشیر روباه بازی مکن
ازین بیشتر اسب خود را متاز بشمشیر و نیروی بازو مناز
زحشمت گرت همچو دارا فرست مرا نیز شوکت چو اسکندر ست
سپاه تو در عرصهٔ کار زار بود گر چه رویین تن اسفندیار
یلان منم نی کم از رستمند[1] همه پهلوان و تهمتن تنند
رهی را که نارفته کس پا منه عبث سر بپای تمنّا منه
۳۷۹۰ مپز با خودا ینسان زخامی خیال بود باز را صید عنقا محال
گر آید دو عالم سپه بهر جنگ نیارند دریا گرفت از نهنگ
به البرز مشت آنکه از کینه زد همانا که بر سنگ آیینه زد
تو بازی، تمنّا همایی مکن بنسر فلك پر گشایی مکن
بآتش هر انکس که دست آزمود جهان تیره چون موشد از آه دود
هوس باشدت گر نبرد و ستیز خبر کن که بنمایت رستخیز
چو ایزد ترا دولتی داده نو سر خویشتن را بگیرو برو
ترا بس همان ملك ایران زمین که ده پادشه داشتش در نگین
بتو آنچه بایست گفتم کنون منه پا ز اندازهٔ خود برون
مرا برسر خشم و کین بر میار بیندیش و فرصت غنیمت شمار
۳۸۰۰ معاذالله ار تند خویم کنی ز روی غضب کینه جویم کنی
بدانگونه تیغ آزمایم بتو چنان زور بازو نمایم بتو
که بردست وبازوم در روز کین قضا گوید احسن قدر آفرین

---

(۱) درین مصراع دوغلط مشهودست . یکی منم‌بجای من‌هم .دیگری قافیه رستم‌در مقابل‌تن که‌مسلماً‌تحریف کتّابست وظاهراً باید مصراع صحیح چنین باشد ،

به خود کم زرستم یلان منند

جز این با تو دیگر ندارم سخن — قتد هر کدامت پسند آن بکن
جواب عتاب کتاب صواب — ز تحریر چون گشت انجام یاب
به پیغمبر نامه بر داد باز — که آرد بخاقان گردن فراز
بیا ساقی آن لعل سیّال را — بده این بر آشفته احوال را
بده آنقدر تا بجوش آردم — چو بحر خزر در خروش آردم
همان جام اسکندرم ده بدست — که بینم دروصورت هرچه هست
بدستم پیاپی چنان ده ایاغ — که مانند مشرب شوم تر دماغ
چنان کاتش کین نسوزاندم — سخن گر رود پر نرنجاندم ۳۸۱۰
مغنّی مخالف اگر نیستی — چرا پس بما راهبر نیستی
سر راستی را کنون پیش آر — که در مشورت باشدم با تو کار

آگاهی یافتن سلطان سلیمان نشان از مضمون نامهٔ فرماندهٔ هندوستان و بر آشفتن از آن و مشورت با سپه سروران بجهةتسخیر هندوستان و گل فتح چیدن از آن بوستان

رقم زن دبیر خرد بهره یار — چنین مانده آثار در روزگار
که از هند، چون نامه بر، باز گشت — بپابوس شاهی ، سرافراز گشت
رسولانه تبلیغ آنکه نمود — کتابی که نازل بروگشته بود
بوقتی که بودند در پیشگاه — ستاده همه سروران سپاه
دبیری مرآن نامه را سر گشود — بنزد شه آغاز خواندن نمود
مگو نامه بل موج بحر ستیز — همه شرح والفاظش آشوب خیز
سرا پا محرّر ز باد منی — کند آتش خشم را دامنی
سوادش بخواند اگر روزگار — ز آشوب کردن نگیرد قرار ۳۸۲۰
ز مضمون او یافت چون آگهی — شرف بخش اورنگ ظل اللهی
بر آشفته شد قهرمان زمان — شداز خشم مو بر تنش چون سنان

گل عـارضش آتشی شد ز کین — بلعل آشنا ساخت در ثمین
ز اندیشه عنبر بفندق بر ُفت — بسی ُدر ز الماس تـدبیر سفت
پی مشورت با سپه سروران — چنین شد ز یاقوت گوهر فشان
که‌ای نامداران فیروز جنگ — سپه سرفرازان با فرّو هنگ
شنیدید آن نامهٔ نا صواب — که بوداز شه هند بامن خطاب
همین مختصر بس ز تفسیر وی — که فصلی زباب جدل کرده طی
کنون بایدای صاحب انـدیشگان — چو ارباب رای و خرد پیشگان
۳۸۳۰ کنید از برای مآل از نخست — بتدبیر هر یك خیالی درست
خرد آنچه برلوح خاطر نگاشت — نمایید بر حضرتم عرضه داشت
که هر یك پسندم فتد آن کنم — بـدان صاحب رای احسان کنم
ز روی ادب سروران سپاه — پس از جبهه سایی بـدرگاه شاه
ز اخلاص با یکدگر همزبان — بآیین و رسم ستایشگران
بمفتاح پـاسخ ز ُدرج دهـن — گشودند اینگونه قفل سخن
کـه شاها جهان در پناه تو باد — سپهر روان خاك راه تـو باد
ترا هفت کشور بزیر نگین — در آمد چو سلطان خاور زمین
بود چتر دار جـلالت سپهر — شود مشعل افـروز بـزم تو مهر
بدست شکوهت بوقت شکار — همای ظفـر بـاد شهباز وار
۳۸٤۰ نبیند در اوج سپهـر جـلال — چو خورشید مهر شکوهت زوال
شهی بـر جناب تـو پاینده باد — چـو اقبال ،دولت تـرا بنده‌باد
کیانی درفش ترا ای جناب — بـود مهچه از پنجهٔ آفتـاب
مخاطب بود خرّمی با دلت — بـه از سال ماضیت مستقبلت
تصاریف حال تو ُمختل مباد — محبّ تـرا دیـده ُمفسل مباد
دل دشمنت بـاد اجوف مثال — زمانی نمانـد صحیح از مـلال
بود رای اسپهبدان رای تو — سر ما نداند بجز پای تـو
بـر مهر رخشان سها را چه نور — نه تدبیر جوید سلیمان زمور

به رای توچیزی که گیرد قرار | کند کی ز اندیشهٔ ما گذار
چو شه ما اگر رای میداشتیم | بتخت شهی جای میداشتیم
بجز رای نوّاب مالك رقاب | بنزد خردمند نبود صواب ۳۸۵۰
چو آیینه‌ات در ضمیر منیر | شوداز خرد آنچه صورت پذیر
بود دلپسند سپه سروران | پذیرای رای خرد پروران
کسی‌از سران‌چونکه‌ازهیچ‌باب | نشد رهنمای طریق صواب
خدیو فلك قدر نصرت جنود | سر دُرج اندیشه را بر گشود
عقیق یمن را گهر ریز کرد | چوگل لعل‌را شگّر آمیز کرد
دُر بحر اندیشه را برفشاند | بگوش سپه سرفرازان کشاند
که بر خاطرم نقش بند خیال | نریزد جز انگارهٔ این مثال
شود گربآن رنگ صورت پذیر | بدانگونه خواهد شدن دلپذیر
که چون من‌گه جلوه‌از دلبری | بسی اهل دل سازد از دل بری
کنونم چو خورشید رای منیر | چنین پرتو افکن بود در ضمیر ۳۸۶۰
که عازم شوم سوی هندوستان | شوم گلشن‌آرای آن بوستان
مر آن ملك را هم بزیر نگین | بشوکت درآرم چو ایران زمین
جزان کشور این ملك ناید بکار | که‌بی‌زلف، آن‌نیست‌درحسن‌یار
شه هند را وانمایم شکوه | که‌نازد بشمشیر وخیل وگروه
ستانم ز رایان آن ملك باج | زجاگیر وگردنکشانش خراج
ز جاگیر خالی کنم هند را | نمانم بجا سرور سند را
گزند شکستن رسانم بلات | زنم آتش کینه برسومنات
صنم خانه ها را مساجد کنم | باحسان اهل دعاجد کنم
ز مرآت هندی برم زنگ کفر | بایمان نمایم‌بدل‌رنگ کفر
کنم خانقه دیر ومیخانه را | نمایم زاسلام بیگانه را ۳۸۷۰
شه هند راتیغ گیرم زدست | زنم چون کجك بر سر پیل‌مست
من و اوچو بودیم از یك نژاد | ازین پیش جز این‌نبودم مراد

که ازمهر با وی مدارا کنم بررویش در دوستی وا کنم
زحکمم چوا کنون کندسر کشی بود بر سر زور ولشکر کشی
دم از رزم و پرخاشجویی زند زکینه در تند خویی زند
کند پیش خود گاو تازی بسی دلیرانه گردن فرازی بسی
ندانم خیال چه کرده مرا بشوکت قرین که کرده مرا
که اززور و بازوش ترساندم که افسانه ازشوکتش خواندم
زمردان زند گاه لاف و گزاف گهی از نبرد وستیز ومصاف
۳۸۸۰ کند گرد گارم اگر یاوری ز نیروی بازو برزم‌آوری
چنان پشت وی آورم برزمین که گوید سپهر برین آفرین
جز این‌هیچ نبود دراندیشه‌ام می شوق هندست در شیشه‌ام
نگردم ازآن‌باده تا نشأه یاب براحت نگیرم زساقی شراب
خماری‌مرا زان‌شراب‌آرزوست که‌با کام دل نشأه می‌نکوست
شه از گفتگوچون‌فرو بست لب سپه سرفرازان بخاك ادب
پس از سجدهٔ شیوهٔ بندگی نمودند عرضش بفرخندگی
که نبود بجز بندگی کار ما بود همچو گفتار کردار ما
ز تو رخش دولت بر انگیختن بمردی ز ما تیغ آهیختن
برافراختن رایت از شهریار ز اسپهبدان عرصهٔ گیر ودار
۳۸۹۰ نوید شفقت ز صاحبقران ظفر صید کردن زنام آوران
دل ازشاه دادن دلیری ز ما ازو صولت وشیرگیری زما
نه ما بندگانیم خدمتگزار ز اخلاص بر در گهت جان‌نثار
دهی هرچه فرمان‌همه آن کنیم بود هرچه رایت بدانسان کنیم
که باشد شه هند کز سر کشی نماید بتو فرّ لشکر کشی
چه یارای آنش که‌لاف و گزاف بپیش شکوهت زند از مصاف
همانا که نشنیده جاه ترا ندیده خروش سپاه ترا
بفرمای کز تیغ زهر آبدار بر آریم از روزگارش دمار

گر او غرّه برخیل لشکر بود — سپاه تو ازوی نه کمتر بود
بنازد اگر او بفیلان مست — ترا بختی مست نیزوی کمست
قوی پشت اگر او بسیم وزرست — ترا هم جهان آفرین یاورست ۳۹۰۰
ز نیروی بخت تودر روز کین — جدا گانه هریك ز اصحاب دین
بوی گردد آنگونه تیغ آزما — که دستت مریزاد گوید قضا
کشد زاغ بیرون زحد گر حشر — عقابی نماند از ایشان اثر
بآسانی از لطف[۱] جان آفرین — ترا آمد ایران بزیر نگین
چو ایران که بودش بهر کشوری — بسان سکندر سپه سروری
ز تیغ تو از آنهمه سر کشان — بگیتی بجز نام نبود نشان
بآنها نظر کرده در روزگار — چه باشد شه هند را اقتدار
بپیش تو فرماندهٔ هند کیست — سپه سرور کشور سند چیست
ز فضل الهی بفرمان تو — یکی از سپه سرفرازان تو
تواند مسخّر کند هند را — بزیر نگین آورد سند را ۳۹۱۰
چو عرض امیران اختر بلند — بنوّاب صاحبقران شد پسند
پس از رسم اشفاق سلطانیش — چنین رفت فرمان خاقانیش
که اسپهبدان عرض لشکر دهند — بهر کس ز بایستنی بر دهند
بحکم خدیو سلیمان سریر — سران جمله گشتند اطاعت پذیر
بگردون سر از فخر افراختند — بترتیب لشکر بپرداختند
بیا ساقی آن بادهٔ لعل گون — که دارد گل نشأه اش بوی خون
بمن ده از آن رشحهٔ فتنه خیز — که گیرم ز مستیش رنگ ستیز
چنان کن که جاگیر پایم شود — شه کشور هند رایم شود
بیا مطرب از خواهش دوستان — بکش نغمهٔ راك هندوستان
کنون نام و وصف صفاهان مبر — که نبود هوای عراقم بسر ۳۹۲۰
خوشم ارهوای نشابور نیست — تمنّا بجز سیر لاهور نیست

(۱) نسخهٔ م : فضل

فسونم مدم از بتان حجاز　　بخوبان کشمیریم عشقباز

توجه شاهنشاه تاج بخش کشورستان با لشکر دریا خروش بتسخیر ملك هندوستان ومحاربه با ناصر الدوله سرهنك کابل و گرفتار شدن او دردست غازیان نصرت نشان

گهر سلك كلك مرصّع نگار　　بدینگونه بر صفحهٔ روزگار
رقم زد بتسخیر هندوستان　　چو مانی بکام دل دوستان
که کیهان خدیو فلك بارگاه　　پس از مشورت با سران سپاه
بآهنگ تسخیر هندوستان　　که چیند گل فتح ازان بوستان
بفرخنده هنگامی از روزگار　　بر افراخته رایت از قندهار
بجنبید از جا بخیل وحشم　　بتعظیم او آسمان گشت خم
ظفر همسفر دولتش همعنان　　روان دررکابش سپه سروران
۳۹۳۰ مرتّب ز شهزادگانش یمین　　یسارش ز خاقان نصرت قرین
هزاران چو شاهان جم اقتدار　　پی دورباشش روان هر کنار
ز هرسو دلیران آیین شکوه　　خرامان بشادی گروها گروه
ز بانگ روارو نبرد آوران　　تزلزل فکندند بر آسمان
ز جوش نهنگان بیداد کوش　　چو دریای قلزم جهان درخروش
ز پولاد پوشان آهن کلاه　　روان کوه آهن ببیراه وراه
فلك شد ز ماه علم کامیاب　　ز چشم مسیحا فتاد آفتاب
ز موج دلیران پولاد پوش　　جهان همچو دریای آهن بجوش
بمنجوق فرخنده گلگون حریر　　چونور جهانتاب مهرمنیر
ز رمح دلیران آیین ظفر　　جهان بیشه یی شد پر از شیر نر
۳۹۴۰ زسمّ ستوران آهو نگاه　　عیان گشت ماهی نهان گشت ماه
تو گفتی که از عکس گلگون قطاس　　جهان کرد در بر شفق گون لباس

ز نعل ستوران هیجا شتاب   زمین رشک گردون رفعت جناب
کمند دلیران فولاد پوش   چو زلف بتان زینت افزای دوش
بگوش کس از کوس واز کرّنا   نیامد جز انّا فتحنا نوا
جرس کرده سر نغمهٔ دل شکیب   ز نصر من الله و فتح قریب
چو طاوس از عکس رنگ سپر   بصد رنگ ابلق بسر جلوه گر
شرر ریخت سمّ ستور از شتاب   عیان گشت رخشنده برق از سحاب
بدانگونه صرصر تکان گرمرو   که صد بار از برق برده گرو
چنان نوبتی از دهل نغمه سنج   که بردی نوایش ز دل درد ورنج
درای هیونان گردون شکوه   عرب سان حُدی گو بصحرا و کوه   ۳۹۵۰
عیان از سپر قبّه های زری   چو خورشید در چرخ نیلوفری
کمان هژبران نصرت شعار   ز هر سو نمودار قوس النّهار
تبر زین بدست نبرد آوران   عیان چون هلال از بلند آسمان
تن نو خطانرا زره شد حجاب   بدانسانکه بر مهر رخشان سحاب
دلیران بصید همای ظفر   چو شاهین ز ترکش بر آورده سر
بچشم مه و مهر چرخ برین   بگیتی ندیدی سپاهی چنین
از آن سهمگین سیل آشوب خیز   شده شیوهٔ زندگانی گریز
بفرّ و شکوهش مر آن تند سیل   باقلیم **هندوستان** کرد میل
که از موجه اش گشت سیماب وار   زمین بی سکون وفلک بیقرار
پی نصرت لشکری آنچنان   دعاگو ملك، اختر آمین کنان   ۳۹۶۰
چو بر مهچهٔ رایت آن سپاه   بر و بوم **غزنین** شد جلوه گاه
بفرمان فرماندهٔ سرفراز   گروهی شد از لشکری پیش تاز
چو گشتند روزی دو سه رهنورد   ظفر صید گردان آیین نبرد
سپه سروری **ناصرالدّوله** نام   بسرهنگی **افراسیاب** احتشام
ز فرماندهٔ **هند** سالار بود   در اقلیم **کابل** نگهدار بود
چو از پیشتازان آیین ظفر   رساندند صرصر تکانش خبر

ز خامی چنان‌پخت‌باخود خیال | که در پیشدستی نباشد زوال
ولیك آن‌سپهدار بس گشته‌دور | ندانست با سیل بیجاست زوز
کجا حد عصفور و زاغ‌سیاه | که خشم آزماید بشاهین شاه
۳۹۷۰ ز کین آن سپهدار آیین غرور | در آورد طوفان لشکر بشور
بر افراخت رایت بجاه وجلال | دهل را نمود آشنا با دوال
بر آورد از کوس‌رویین خروش | چنان کز سر آسمان بردهوش
دلیرانه بنمود از سرکشی | نبرد آزمایی و لشکر کشی
دمانید بر نای زرّینه دم | بمیدان مردانگی زد قدم
چوسیل بلا گشت‌هامون‌شتاب | بار کان گیتی‌فگند اضطراب
نبرد آزمایان آیین ستیز | چو گشتند آگه از آن رستخیز
ندادند فرصت که در رزمگاه | صف آرا شود خصم هندوسپاه
دلیران بصید همای ظفر | بتیر از کمینگه گشودند پر
سمند شجاعت بر انگیختند | بخصم افکنی تیغ آهیختند
۳۹۸۰ یلان را سری از سپاه عدو | نگشته بچوگان شمشیر گو
کسی ناشده جلوه گر در نبرد | نیالوده سمّ ستوری بگرد
ز کین نازده کس برابرو گره | زراغ کمان گوش نشنیده زه
بسان نهال صنوبر ز سر | نگردیده سروسنان بارور
برون پای ننهاده ناوك ز کیش | نخسته دلی سینه نا کرده‌ریش
نگشته سحاب جهانگیر تیغ | شفق گون ز خون کسی بیدریغ
پی سیر گردان گردن فراز | نکرده زره دیدهٔ شوق باز
نبرد آزمایان فیروز جنگ | ز فولاذ منقار بازخدنگ
فکندند در عرصهٔ زندگی | بزاغان هندی پراگندگی
سپه سرورهند بی دارو گیر | بدست نبردآوری شد اسیر
۳۹۹۰ رساندند او را بخمّ کمند | بنزد جهان سرور ارجمند
شه ازنام وی‌اینچنین فال‌زد | که مرغ ظفر سوی مابال زد

خدا کرده‌چون درجهان ناصرم — بهندوستان هم کند ناصرم
اسیر گرفتار دام کمند — شد از لطف شاهنشهی بهره‌مند
ز قید گرفتاری آزاد شد — امان یافت ازجان ودلشاد شد
وزا شه بگردان آیین نبرد — دلیل ره کشور هند کرد
چو رایات شوکت **بکابل** رسید — بتسخیر وی داد نصرت نوید
بزرگان **کابل** بفرخندگی — نهادند سر بر خط بندگی
از آن مملکت شاه‌شاهنشهان — باقبال فتح و ظفر همعنان
بتسخیر **پیشاور** آهنگ کرد — گذرگه بآب **اتك** تنگ کرد
بیکدم نهنگان دریا ستیز — گذشتند ازآن بحر پرشور نیز ۴۰۰۰
توگفتی ازان رود دریا نهاد — گذر کرد طوفان آتش چوباد
چو مه شه بهر شهر رو مینمود — زهر برج فتحش دری میگشود
بشوکت بهر جا که میکرد میل — نمیشد کسی سدّ آن تند سیل
باجلال خاقان **جمشید** جاه — چو اقلیم **لاهور** شدجلوه‌گاه
بشوکت خدیو ملایك جنود — ازآن کشورآهنگ **دهلی** نمود
پی سدّ آن سیل دریا اساس — که ازموجه‌اش داشت‌طوفان‌هراس
طلب کرد لشکر خداوند **هند** — ز **بنگاله** واز **جگّنات**(۱) و **سند**
ز**کشمیر** واز **پتنه**(۲) و **مولتان** — ز**لکنور**(۳)واقصای**هندوستان**
زسرحد دریا کنار **دکن** — هم از فوج داران رویینه تن
ز **رایان** سر حد **توران** نشین — هم از **زیربادات**(۴) آنسرزمین ۴۰۱۰
ز ترك و مغل زاده را در جنود — هم ازگبر ونصرانی واز یهود
زهفتاد و یك ملت بدگهر — هم از خیل اسلام نیکوسیر
سپه جمع آمد ز نزدیك و دور — **بدهلی** فزون از لك‌واز کرور
بخیلی چنین با دولك زنده فیل — که باهریکی بود کوهی‌عدیل

---

(۱) جگنات نام‌بت ومعبدیست بزرگ درشهریکه بدین نام مشهورمیباشد وشامل قراء و قصبات (۲) پتنه ازشهرهای خوش آب و هوای دکنست در سه منزلی احمدنگر (۳) همان لکهنو ازشهرهای مشهور درمشرق هند (۴) زیرباد نام یکی از جزایرهندست .

بفیلان سوانیز افزود گرگ — چنین ساخت برخاش را ساز و برگ

توان کرد ازاینگونه شوکت قیاس — که چون داد ترتیب دیگر اساس

باین شأن و شوکت باین احتشام — دمانید صور قیامت قیام

برافراخت رأیات گلگون پرند — فرا برد خرگاه چرخ بلند

ز بس شقهٔ بیرقش جلوه گر — فلک کرده جل بند گفتی ببر

۴۰۲۰ بخیل سپاهش جهان بود تنگ — بپیش شکوهش فلک را چه رنگ

صفیر نفیرش قیامت نهیب — رباینده هوش از سر و دل شکیب

بود بانگ کوسش بنیلی حصار — چو رعد خروشنده در کوهسار

ز سم ستور سپاهش سپهر — چو صرصر شده گرد آلود چهر

ز فیلان که پیکر با شکوه — روان هر طرف صد **دماوند کوه**

زمین را گران شد بس از فیل بار — فرو رفت در آب غوّاص وار

شد از هیبت سهمگین کرگدن — گریزنده روح روان از بدن

سپاهی بدینگونه در هیچ گاه — نیاورده شاهی بآورد گاه

اگر دیدی **افراسیاب** آن جلال — نمیکرد لشکر کشی را خیال

چه شد شوکت و جاه اسکندری — که بیند شکوه و سپه سروری

۴۰۳۰ کجا رفت **دارای** کشور گشا — که لشکر کشی گیرد از وی فرا

سپه سرور **روم** و خاقان **چین** — نیارند چیدن اساسی چنین

بشوکت ز **دهلی** بعزم ستیز — روان شد چو سیلاب آشوب خیز

جهانرا نمود از سواد سپاه — بسان شب تیره روزان سیاه

زعکس رخ هندیان دلیر — شده چشمهٔ خور چو دریای قیر

شد از فوج هندی زروی جهان — سفیدی نهان و سیاهی عیان

چنان خیل هندی روان فوج فوج — که در قیر گون بحر پر شور، موج

چو رایت بر افراخته رای **هند** — چو **دارا** باجلال دارای **هند**

پی رزم **اسکندر** روزگار — خدیو زمان **نادر** نامدار

ز **دهلی** دو منزل چو شد ره سپر — برو بوم **پانی پتش**[1] شد مقر

---

(۱) پانی پت نام شهریست درهند که ازدهلی پنجاه میل فاصله دارد

ظفر جو جهانگیر نصرت‌قرین — سر افراز خاقان ایران زمین ۴۰۴۰
برافراخت رایات فرخنده‌فال — بسان بت‌آمد بجاه و جلال
درآنجا پس‌از آنکه بنگه گذاشت — بترتیب پرخاش همّت گماشت
مقابل بهم‌چون دو گردون‌شکوه — دو جم اقتدار قیامت گروه
درفش کیانی بر افراختند — ز شوکت بگردون سر افراختند
دوخرگاه گردون ببیراه وراه — بر افراشتند از دوسو بارگاه
بآسایش از قصر فیروزه فام — شه شرق بنمود آهنگ شام
زبیم غضنفر فران مصاف — بیفکند آهوی خورشید ناف
عقاب فلك چون فروهشت پر — شد از آشیان زاغ شب جلوه گر
شب افکند برقع زروی‌سیاه — شه هند گردید زنگی‌سپاه
زدی شانه بر طرّهٔ شب هلال — نهادی ز انجم برخسار خال ۴۰۵۰
نیارست‌چون یك کس‌ازاهل‌دید — نماید تمیز سیاه و سفید
درآنشب دوسلطان محشرسپاه — نخفتند از اندیشه تاصبحگاه
دلیران در اندیشهٔ کار زار — که گردد کرا روز پس گیرودار
کرا آسمان تاج بر سر نهد — کرا جامهٔ مرگ در بر نهد
کدامین سرآیا شود بی‌کلاه — کرا دل بتیر غم آماجگاه
که‌خشنود گردد ز فتح وظفر — که‌راه عدم را شود ره سپر
درآنشب همه دیده‌ها باز بود — بدل بسکه تشویش همراز بود
پی خواب راحت کسی تاسحر — چو انجم نزد دیده بر یکدگر
تبیره‌چو شد نعره‌زن از دوال — بهم زد خروس سحرخیز بال
نسیم سحرگه وزیدن گرفت — سفیده زمشرق دمیدن گرفت ۴۰۶۰
شدی خنده زن صبح درکار شب — ز آفاق بربود زنگار شب
مغ چرخ، آتش‌چنان برفروخت — که‌هندوی شبرا سراپابسوخت
سرت گردم ای ساقی‌مه جبین — قدم رنجه فرمای حالم ببین
بده چند جامی برسم جمم — برد تا زدل رنگ زنگ غمم
بمن‌آنقدر ده که گردم‌چومست — زبردستها را کنم زیر دست

شهانی که مست می دولتند | بسان صراحی سجودم کنند
بیا ای مغنّی که سیماب وار | دلم را ز تشویش نبود قرار
چه شد نغمه‌های فرح‌خیز تو | نی بانوای شکر ریز تو
درین محنت آباد پرشورو شر | شبی را توان برد باما بسر
۴۰۷۰ غم روز آینده هر کس که‌خورد | خردمند از ابلهانش شمرد

محاربهٔ شاهنشاه تاج بخش گیتی ستان با محمد شاه فرماندهٔ ممالك هندوستان درحوالی شاه‌جهان آباد

بدینگونه سلطان نصرت قرین | شود لشکر آرای میدان کین
که‌جمشید‌خورشید گردون‌خرام | برآمد چو بر ابلق تیز گام
کشید از نیام افق بی دریغ | ز کین بر سر کوه‌رخشنده تیغ
ظفر صید شاه فلك آستان | بکین خواهی ازرای **هندوستان**
بجنبید ازجا بخیل و حشم | فلك سای شد سرو والا علم
دهل رعد آسا غرنبش گرفت | زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز گردان **ایران** یمین‌راست‌شد | زافغان یسار آنچه‌میخواست شد
نمود از لرو کرد،قلب استوار | سپردش بشهزادهٔ (۱) کامگار
از آن‌سوی هم رای هندی‌سپاه | صف‌آرای گردیدو شد کینه‌خواه
۴۰۸۰ بهمدستی کلك صفحه نگار | کس ار آن دولشکر نمودی‌شمار
نوشتی ز گردان‌**ایران** چویك | زهندو شماریش بایست لك
دولشکر نگویم دو کوه گران | دو طوفان دودریاد ومحشر نشان
بهم آن‌دو سیلاب آشوب‌خیز | مقابل چو گشتند بهر ستیز
کشیدند چون از پی گیرودار | چومژ گان‌خوبان‌صف‌از هر کنار
قضا گفت هر گز بروزی چنین | شب‌وروز باهم نگشته قرین
قبادوز اجل برهر اندام شد | خنك خار گلزار آرام شد
بگیتی چو صیّاد دل ناپسند | قضا طرفه‌دامی فکند از کمند

---

(۱) مقصود نصرالله میرزاست که درجنگ هندوستان با پدر بود .

تفك اژدها شد بگنج نشاط ‌ ‌ تبر تيشهٔ ريشهٔ انبساط
بآب روان بيدريغ ‌ ‌ پلى بست آفت زبرنده تيغ
سپر گشت سدّ ره زيستن ‌ ‌ تفك برق سوزندهٔ نخل تن ۴۰۹۰
كله خود سر پوش آرام شد ‌ ‌ هماى وفا از ره دام شد
جفا سايهٔ كين بدلها فكند ‌ ‌ وفاطرح الفت بعنقا فكند
چو مهر از جهان مهر بر كند دل ‌ ‌ غضب شد طناب مروّت گسل
ز انديشه‌ها رحم بيگانه شد ‌ ‌ محبت بسيمرغ همخانه شد
سنان بر جگر كاوى آهنگ داشت ‌ ‌ چو مژگان خوبان سر جنگ داشت
بگيتى چو هنگامهٔ رستخيز ‌ ‌ قضا طرحى افكند بهر ستيز
كه تا ديده باچشم عبرت گزين ‌ ‌ چنين فتنه‌يى آسمان در زمين
زبانگ دهل فتنه بيدار شد ‌ ‌ اساس قيامت نمودار شد
قيامت نه آن عرصه گاه ستيز ‌ ‌ نمودارى از وى بود رستخيز
شدند از پى كين ورزم آورى ‌ ‌ ز هرسو يلان گرم جولانگرى ۴۱۰۰
زسمّ ستوران گيتى نورد ‌ ‌ پر از گرد شد گنبد لاجورد
غريو آنچنان كرّنا بر كشيد ‌ ‌ كزو پردهٔ گوش گردون دريد
ز غرّيدن كوس رويين اساس ‌ ‌ شدى زهرهٔ شير آب از هراس
تبيره بدانگونه غرّنده شد ‌ ‌ كه بنياد گيتى ز جا كنده شد
تفك آتش كينه افروز گشت ‌ ‌ جهان چون جهنّم همه سوز گشت
گشود از كمين كمان تير پر ‌ ‌ سنان برسر افرازى افراخت سر
سحاب تفك شد چنان ژاله ريز ‌ ‌ كه چون برگ شد ترك از ور يزريز
سنان دلازار خارا گذر ‌ ‌ چو نخل صنوبر ز سر بارور
يلان را اجل تا رساند گزند ‌ ‌ بتابيد عجب ريسمان از كمند
بفرقى كه ميخورد از كين عمود ‌ ‌ تو پنداشتى در تنش سر نبود ۴۱۱۰
چنان از تفك سينه آزرده شد ‌ ‌ كه از ژاله برگ گل افسرده شد
گلوگير گردنكشان شد كمند ‌ ‌ بسان سيه مار زلف نژند

تفك برق سان از فروزندگی — شرر ریخت بر خرمن زندگی
شرر زد سم رخش در رزمگاه — ستاره فرو ریخت گفتی ز ماه
ببالی که میخورد گرز گران — شدی گاو را توتیا استخوان
غضنفر شعاران آهو سوار — چو چشم بتان جمله مردم شکار
ز دل تا نمودی خدنگی گذر — که از پی رسیدیش تیر دگر
جهان آنچنان گشت از گرد تار — که بنمود گم روز را روزگار
هژبران کمند بلا را اسیر — چو در بند زنجیر غرّنده شیر
۴۱۲۰ شرر جست از نعل توسن چنان — که نسر فلك شد سمندر مكان
قزاگند وخفتان و برگستوان — زره گشت از خشت و تیر و سنان
عقاب کمان آشیان خدنگ — بآهو سواران نمود عرصه تنگ
هوا گردد آنسان که از تیره میغ — بدان رنگ گردید از عکس تیغ
سنان کینه با هر که آغاز کرد — در مرگ از پهلویش باز کرد
ز منقار طوطی چسان نیشکر — چنان نیزه از ناوك تیز پر
جرس وار از ضرب گرز و عمود — پر از پنبهٔ مغز سر گشت خود
ز هر حلقه جوشن بروز جدل — دری داشت باز ازبرای اجل
زخون گشت خنجر چنان لاله گون — که میآمد از گلشنش بوی خون
زبرّندگی تیغ تارك شكاف — گذر کرد گاو زمین را زناف
۴۱۳۰ چو کشکول درویش دریوزه گر — ز خوناب دل شد لبالب بسر
شد از اژدر توپ در کار زار — بشیران پیکار جو کار، زار
گهی شاهبازان **ایران** زمین — بزاغان هندی زدند از کمین
ز نیروی بازو بتیغ ظفر — نمودند زور و گرفتند سر
گهی هندیان چو دیو سیاه — بشیران **ایران** در آورد گاه
بر افراخته تیغ کین تاختند — بسی سر کشان را سر انداختند
گه آن فتح میکرد و آن میشکست — گهی آن زبر دست و این زیردست
دو رستم مصاف قیامت گروه — دو سیلاب آفت، دو دریا شکوه

دوجم اقتدار ودو گردون خیم ‌ ‌ ‌ دو محشر نهیب و دو آیین ستم
ز یکدیگر ازروی کین انتقام ‌ ‌ ‌ کشیدند از بام تا وقت شام
یکی‌زان دو باسمعی‌افزون‌نچید ‌ ‌ ‌ گل فتح از بوستان امید ٤١٤٠
نگردید با هیچیك بخت یار ‌ ‌ ‌ نیاورد رو بر کسی روزگار
ز بیداد گردان بیرحم دل ‌ ‌ ‌ اجل گشت از کار خود منفعل
در آنعرصه‌گاه قیامت قیام ‌ ‌ ‌ که میکرد از وی بلا فتنه وام
ز پرخاش شیران بجان آمدند ‌ ‌ ‌ ز پویه ستوه آهوان آمدند
فرو مانده ازتك ستوران همه ‌ ‌ ‌ چو اسباب شطرنج بیجان همه
قطاس ستوران زخون گشت آل ‌ ‌ ‌ تفك را فتاد اختر اندر وبال
سنانها قلم شد ز شمشیر کین ‌ ‌ ‌ پر ازلخت دل گشت دامان زین
زچاچی‌کمان‌از کشش‌زه‌گسیخت ‌ ‌ ‌ پر باز ناوك و پرواز ریخت
نهال فلك سای والا لوا ‌ ‌ ‌ بضرب تبرزین در آمد ز پا
سپرهای بی صاحب واژگون ‌ ‌ ‌ چو کشتی شکسته بدریای خون ٤١٥٠
مه سر علم در هبوط و بال ‌ ‌ ‌ چو نعل ستوران شده پایمال
بخون ابلق خود گردان چنان ‌ ‌ ‌ که در بحر پر شور مرغابیان
طناب کمند از کشاکش گسست ‌ ‌ ‌ گران گرزازسرشکستن‌شکست
ازآن سهمگین عرصهٔ پرخطر ‌ ‌ ‌ دهل دست پیوسته میزد بسر
ز بیم اژدر کرّنا دم نزد ‌ ‌ ‌ ز حیرت زره چشم برهم نزد
ز طوفان گردان آیین جدل ‌ ‌ ‌ بسدّ سپاهی نیامد خلل
چو سدّ **سکندر** در آوردگاه ‌ ‌ ‌ فشردند پا هر دو صفّ سپاه
دگر باره بازو برافراخته ‌ ‌ ‌ سپر بر سر آورده تیغ آخته
بهم آن دو لشکر در آویختند ‌ ‌ ‌ دو طوفان آتش بهم ریختند
بگیتی دران عرصه گفتی مگر ‌ ‌ ‌ شب و روز آمیخت با یکدگر ٤١٦٠
غبار آنچنان شد زمین را سحاب ‌ ‌ ‌ که سد شد ره دعوت مستجاب
دلیران فکندند گرز درشت ‌ ‌ ‌ شکستند کوپال هم را بمشت

نمودند از بسکه با هم تلاش ‌ ‌ ‌ که از پنجه‌شدچهره ناخن‌خراش
بهم جمله‌دست و گریبان شدند ‌ ‌ ‌ چو کین‌خواه‌چندی‌بدینسان‌شدند
از آن فتنه جمشید فیروزبخت ‌ ‌ ‌ باقلیم مغرب زمین ، بردرخت
برای میانجی شه ملك شام ‌ ‌ ‌ خرامید از خیمهٔ نیل فام
نمودند رزم آزمایان ز دشت ‌ ‌ ‌ ز هرسو ببنگاه خودباز گشت
یکی از جگرخارپیکان کشید ‌ ‌ ‌ دگر یك ززخم‌سنان جان کشید
یکی خسته برخاك نالان فتاد ‌ ‌ ‌ یکی سر بزانوی ماتم نهاد
۴۱۷۰ یکی بخیه میزد بچاك جگر ‌ ‌ ‌ طلبکار مرهم شدآن یکدگر
یکی دست اززندگی پاك‌شست ‌ ‌ ‌ زرخ‌باسرشك‌آن‌دگرخاك‌شست
در اندیشهٔ فکر روز پسین ‌ ‌ ‌ نبرد آوران جمله اندوهگین
که صبح پسین چون شود آشکار ‌ ‌ ‌ چه برروی کار آورد روزگار
که گلچین گلزار نصرت شود ‌ ‌ ‌ بپای که خار شکستن خلد
کرا فتح و نصرت کند یاوری ‌ ‌ ‌ ز میدان برد گوی نام آوری
کدامین سر افراز آیانژند ‌ ‌ ‌ گرفتار گردد بخمّ کمند
که گردد شکار عقاب خدنگ ‌ ‌ ‌ اجل را که گیرددرآغوش‌تنگ
در آنشب‌سران‌دورشه‌جمله‌جمع ‌ ‌ ‌ بدانسانکه پروانه‌بر گرد شمع
بدلداری سروران سپاه ‌ ‌ ‌ ز یاقوت گوهر چنین ریخت‌شاه
۴۱۸۰ که فردادگر روز مردانگیست ‌ ‌ ‌ بناموس هنگام همخانگیست
ز غیرت بآیین مردان نخست ‌ ‌ ‌ بباید ز تن پروری دست شست
ز رسم تن آسودگی در گذشت ‌ ‌ ‌ بکین‌خواهی‌خصم ازسر گذشت
ز مردی چنان گشت‌رزم‌آزمای ‌ ‌ ‌ بمیدان بدانگونه افشرد پای
که یا در ره داوری سر دهیم ‌ ‌ ‌ ویا تاج اقبال برسر نهیم
اگر باز گردیم از اینجا بکام ‌ ‌ ‌ توان‌خواند ما را بناموس و نام
ز دنیا غرض نام نیکست و بس ‌ ‌ ‌ جهان ورنه باقی نماند بکس
زن و مردرا فرق اندر جهان ‌ ‌ ‌ ز رزم آزمایی نمودن توان

زمردان بی غیرت زن سیر — بود زال خم گشته قد خوبتر
بمردی هر آنکس بر آورد نام — بگیتی بود زنده گویی مدام
ز مردانگی زادهٔ زال زر — شده شهرهٔ مشرق و باختر ۴۱۹۰
وگر نه جز او آمده صدهزار — که هم نام وی بوده در روزگار
بمردی نشد چون علم در جهان — نیارد کسی نام او بر زبان
بجز نام در ملك پایندگی — نیاید بکار کسی زندگی
هر آنکس که پیچد سر از داوری — چو زن بایدش چادر و معجری
بود به تن چاك در خون تپان — ز آسودگی زیستن چون زنان
بمیدان سر مرد گردیده گو — بهست از فکندن برویش خیو
از ینسان ، سخن آنقدر شاه راند — که مرغ سحرخیز آواز خواند
در آنشب زتشویش ، سیّاره وار — بیکجای نگرفت یك کس قرار
که فردا کرا ، گاه رزم آوری — بلطف خود ایزد کند یاوری

جبهه سایی فرماندهٔ هندوستان بدربار فلك آستان و تاج بخشی شاهنشاه کشورستان باو واز رشته مواصلت پیوند مودت محکم ساختن

چو زد شمع مشرق ز خاور شعاع — شب تیره را کرد دوران وداع ۴۲۰۰
زمشرق بر آمد بکاخ سپهر — بفیروزه گون تخت، جمشید مهر
زرخشنده خورشید گیتی فروز — بسر تاج بنهاد سلطان روز
بحکم جهانگیر نصرت قرین — نبرد آزمایان ایران زمین
بپرخاشجویی مهیّا شدند — ز موج و تلاطم چو دریا شدند
کشیدند گردان بسان حریر — زره تنگ در بر بجای ابیر
ببستند بر ناقه زرّینه زنگ — کشیدند بر توسنان تنگ تنگ
زوالا علم پرچم آویختند — هوا را بصد رنگ آمیختند

یلان خواستند از برای ستیز — اساسی بچینند چون رستخیز
صف کین بمیدان نیاراسته — زسمّ فرس گرد نا خاسته
۴۲۱۰ غو کوس بر ناشده از دوال — زبان نا گشوده جرس همچو لال
ستوری نگردیده مطلق عنان — نگشته سر افراز سروسنان
صفیر نفیر قیامت خروش — نیفکنده طرح محبّت بگوش
نگردیده گردنکشی را بسر — بسان هما سایه اندازپر
کسی را نرفته بقربان کمان — بگیتی نبسته خدنگ آشیان
چوگیسوی گردنکش دلپسند — بدوشی نگردیده زیور کمند
بسیر جوانان گردن فراز — زره دیدهٔ شوق ننموده باز
یلی زیب دوشش نکرده کجیم — نگردیده در خانهٔ زین مقیم
که از پیشتازان نصرت اثر — رساندند بر شاه شاهان خبر
که‌ای کامگار فلك بارگاه — خدیو جهانگیر انجم سپاه
۴۲۲۰ ترا شد ز اقبال، دولت غلام — فلك بر مراد و جهانت بکام
بپیش شکوهت ز شرمندگی — شه **هند** دارد سر بندگی
فکنده ز کف تیغ لشکرکشی — گرفته بدست افسر سرکشی
امان خواهد از لطف بسیار تو — رسد اینك از پی بدربار تو
چو آینده این مژده برشاه گفت — گل شادی از باغ دلها شکفت
بفرمان **اسکندر** روزگار — جهانجو خدیو فلك اقتدار
ز روی جهان رسم کین خواستن — بدل گشت بر مجلس آراستن
شد افراشته خیمه‌یی چون سپهر — بروقبّه‌های درخشان چو مهر
باورنگك شوکت دران بارگاه — مربع نشین چونکه گردید شاه
سپه سرفرازان عالی تبار — کشیدند صف از یمین و یسار
۴۲۳۰ بخدمت امیران والا گهر — زده دامن بندگی بر کمر
بفرمان پذیریش ازهر کنار — بپا ایستاده شه و شهریار
چو شد مجلس شوکت آراسته — زگردن فرازان نو خاسته

شد از شهریار فلك آستان | اجـازت طلب شـاه هندوستان
بکریاس دربـار گردون مدار | چو از لطف شاهنشهی یافت بار
برسم ادب در ره بنـدگی | جبین‌سای شد از سرافکندگی(۱)
گرفته بکف افسر و ایستاد | پی عذر تقصیر خود لب گشاد
که گردون وقارا جهان داورا | سرا ، سرورا بندگان پـرورا
گدایی بدرگاه شاه آمدست | سهایی بدربـار مـاه آمـدست
زروی تو از کرده شرمنده‌ام | ز بـار خجالت سـرافکنده‌ام
بفرمـانبریت ار نپرداختـم | حدخویش و قدر تونشناختم ۴۲۴۰
بجاخدمتت گـر نیـاورده‌ام | ببخشای بـر من خطا کرده‌ام
ز نادانی ار رفت از من خطـا | نباشد سزاوار تـو جز عطا
بدی کردن آیین خردان بود | نکویی طریق بزرگان بـود
کنون‌ای‌جهانـدار گردون‌سریر | ز بدکردها پوزشم در پذیـر
اگر با تو نرد دغا باختـم | ببخشای بـر من کـه نشناختم
بدرگـاهت ای خسرو سرفراز | چو سودم زاخلاص روی نیـاز
نگویم که بنمای بر من چنان | بود لایقت آنچه ، بنمای‌آن
اگر رسم قصابیّت هست خوش | بکش تیغ،چون گوسفندم بکش
ز برده فروشیت هست ار سری | بهـایـم فرا گیر از مشتری
اگر شیوه‌ات رسم شاهان بود | طریق جهان شهـریاران بود ۴۲۵۰
ببخشای و نام گناهـم مبـر | ز لطف از خطا کاریم در گـذر
همان کن که **اسکندر** نامدار | بخاقان **چین** کرد در روزگار
ظفر صید شاهنشه **جم** سریـر | شد از خسرو **هند** پوزش پذیر
بپیشش برسم مواخات خـواند | چو دل پهلوی خود بصدرش‌نشاند
ز لطف خدیوانه بنواختش | بدیهیم شاهی سر افراختش
زفرمان آزادیش مژده داد | بکیهان خدیویش بنمـود شـاد

---

(۱) فتح هندوستان درسال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد .

زاحسان چنان کرد شرمنده‌اش که گردیدازجان ودل بنده‌اش
بدلجوییش شاه شاهنشهان ز یاقوت گردید گوهرفشان
که ازدور گردون مشودل غمین ز نا سازی طالع اندوهگین
۴۲۶۰ جزاین نیست آیین و رفتارچرخ هم اینگونه بود وبود کار چرخ
بشطرنج بازی سپهر برین دو صاحب حشمرا بروی زمین
برای قمار ستیز و نبرد صف آرا مقابل بهم چونکه کرد
یکیرا نماید طریق نجات مر آندیگری را ز اندوه مات
گر از شوکت من‌بروی زمین نمی‌چید گردون اساسی‌چنین
ز بخشایش حضرتم ای‌جناب کجا میشدی در جهان کامیاب
فلك گشته امروز برکام تو همای سعادت شده رام تو
که برمسند شوکت ای‌بیقرین بچون من شهی گشته یی‌همنشین
نصیب‌این سعادت نه‌برهر کسست همین فخر برخسروانت بسست
شه **هند** از آن قبله گاه امید چو آن لطف‌بیرون زاندازه‌دید
۴۲۷۰ گل زندگانیش از دل شکفت دُر مطلب ازمثقب عرض سفت
که شاها جهان تابودپایدار بود بر مرادت فلك‌را مدار
غلام تو چون دولت اقبال باد شکوه تو **اسکندر** اجلال باد
چو کردی **مسیحا** صفت زنده‌ام بود تا مرا جان ترابنده‌ام
کنون از تو جز این‌نخواهم‌نیاز که ازلطف بنماییم سرفراز
قدم بر سر دیدهٔ من نهی بشهر اندر آیی چو مه تا مهی
شوی میهمانم بخیل و سپاه که سایم بمعراج عزّت کلاه
کنی حاجتم را روا گر ز مهر شوی ذره پرورچورخشنده‌مهر
بود خسروانیم تا پایدار بفغفور وقیصر کنم افتخار
شه ازلطف حاجت روایش نمود عزیمت بدولتسرایش نمود
۴۲۸۰ چوشد از خرامش‌قدم رنجه‌ساز بفرخندگی شاه مهمان نواز
بایوان در آورد **جمشید** را بجان مشتری گشت‌خورشیدرا

ز لعل بدخشان و رخشان گهر | ز یاقوت والماس و ازسیم و زر
چنان پیشکش کرد در پیشگاه | کزوخیره‌شدچشم‌خورشیدوماه
بدانگونه شایسته خدمت نمود | که یارا بجز او کسی را نبود
بشه بندگی کردنش شد پسند | بپاداش خدمت بآن ارجمند
ز اندازه بیرون شفقت نمود | سرافرازش‌از میل وصلت نمود
زنسلش مهین دختری خواستگار | شد از بهر شهزادهٔ نامدار[1]
دو اختر بلند و دو عالیجناب | ز برج شرف چون مه وآفتاب
نمودند در برج عزت قران | چوگشتند از یکدیگرکامران
قران دو سعد ستاره جبین | بگیتی اثر بخش شد اینچنین ۴۲۹۰
که‌در**هند** و**ایران** دوتایی نماند | میان دوخسرو جدایی نماند
یگانه دو بیگانه با هم شدند | دو کشور چو بادام توأم شدند
چوگردید پیوند الفت درست | بنای اساس محبّت درست
جهان بخش‌شاهنشه ازملك **هند** | برافراخت رایت بتسخیر **سند**
بغرّید از کوههٔ ژنده پیل | چو رعد خروشنده کوس رحیل
روان بختیان از پی هم قطار | چو نیسان ز در و گهر بار دارد
ز سیم و زرآنسان‌یلان بهره‌مند | که‌صدطعنه‌برگنج **قارون** زدند
جرس نغمهٔ کوچ آهنگ کرد | علم آسان را شفق رنگ کرد
فلك را روا رو تزلزل فکند | جهانرا غوکوس غلغل فکند
فلك گشت از شقّه‌های لوا | بصد رنگ چون رنگرز در قبا ۴۳۰۰
ز بس‌خیل لشکرروان فوج‌فوج | زمین شد غبار و درآمد باوج
زمین از خرامیدن فیل مست | درآب ازگرانی‌چوکشتی‌نشست
ز سم ستور آسمان چون زمین | زمین وار از گرد چرخ برین
بخیل و حشم خسرو سرفراز | ز راه نور دیده برگشت باز

۱ـ درسال ۱۱۵۱ پس‌ازشکست‌هندوستان وصلح وسازش‌نادرشاه‌بامحمدشاه‌دختروی‌بعقدازدواج نصرالله میرزا درآمد .

گذشتند شیران فیروز جنگ | چو از بحر رود اتك چون نهنگ
بدل بست شه کین بدخواه را | بکابل فرستاد بنگاه را
پی صید نخجیر مفرد سوار | نمود از یلان منتخب سی هزار
پسی ره نوردی چو سیلاب تیز | ز موج سپه گشت هامون ستیز
شود همچو اسکندر نامجو | ز سر چشمهٔ فتح تا کامجو
۴۳۱۰ بدو خضر اقبال شد همسفر | هم الیاس دولت شدش راهبر
چوروز وشبی چند شد رهنورد | بر آورد از کشور سند گرد
بوقتی که دارای آن سر زمین | همی خواست گردد جنیبت نشین
از آن آتش فتنه سیماب وار | شود رهنورد طریق فرار
که تا گه رساندند بروی خبر | قراول سوارانش از رهگذر
که اینك ز پی میرسد رستخیز | مزن دست وپای ستیز و گریز
چو دیداینچنین حال داری سند | موافق شدش رای بارای هند
کمند اطلاعت بگردن فکند | شد ازسجدهٔ بندگی بهره مند
چوبردرگه کاخ شه (۱) جبهه سود | ز خاك آب گلنار رویش فزود
شد از لطف شاهنشهی بهره یاب | بدانسانکه قرص مه از آفتاب
۴۳۲۰ بکشور خدایی چو دارای هند | سر افراز گردیدوشدرای سند
پس آنکه جهانگیر اقلیم بخش | شه شه نشان تخت ودیهیم بخش
بفرخندگی رو ازآن ملك تافت | بفتح و ظفر سوی بنگه شتافت
بشکرانهٔ اینکه در روزگار | نمودش جهانگیر پروردگار
بفرمانبران داد فرمان چنین | کهزین پس در اقلیم ایران زمین
نگیرند دیناری از کس خراج | ز دفتر نمایند حك فرد باج
رعایای آن بوم و بر تا سه سال | ازین پس نشینند آسوده حال
چو انعام عامش جهانگیر شد | ز شادی جوان عالم پیر شد
جهان تا بنا گشته در هیچ گاه | نکرده چنین بخششی هیچ شاه

(۱) نسخه ، ن ، شد

بجز حضرتش نیست یارای کس | بر آید زدست وی اینکار و بس
بیا ساقی ای عیش پاینده‌دار | چنان جهان طرب را بهار ٤٣٣٠
ازان آب چون ارغوانم بده | فرح بخش روح روانم بده
که امروز در عالم انبساط | بساط خوشی چیده عیش و نشاط
بیا مطرب ای رونق شادیم | ببزم نشاط و طرب هادیم
سر گوشه گیری چوزاهد مخار | قدراست بی پرده در جلوه آر
که اکنون مدار بلند آسمان | بود بر مراد من ودوستان

نامه فرستادن سلطان فیروزجنگ بفرماندهان ممالك روم وفرنگ و آگاه ساختن ایشان از تسخیر ممالك هندوستان

خجسته رقم کلك عنبر فشان | چنین مینگارد بلوح بیان
که شاهنشه تاج ودیهیم بخش | خدیو جهانگیر اقلیم بخش
پس از آنکه ازلطف بررای **سند** | کرم کرد افسر چودارای **هند**
سپه سروری را در آنجا نشاند | بآهنگ **کابل** جنیبت جهاند
بفرمود بر منشیان دبیر | که بیزند مشك **ختن** بر حریر ٤٣٤٠
بآگاهی این خجسته ظفر | که ناکرده کشور گشایی دگر
بفرماندهان ستاره هجوم | که باشند در کشور **روس** و**روم**
بیك لفظ ومضمون ویك مدعا | نویسند نامه بهریك جدا
بحکمش رقم سنج **مانی** فریب | بکافور از مشك **چین** داد زیب
چنان شدز بیرنگ، سحر آفرین | که شدرنگ ازروی **ارژنگ** **چین**
زعنبر سمن را چنان نقش بست | که **مانی** بناخن قلم بر شکست
ز گوهر نگاری بآن بی قرین | نمودند لوح و قلم آفرین
دو گلزار پر از گل صلح وجنگ | زیك گلستان اینچنین داشت رنگ
که دیباچهٔ نامهٔ نامدار | بنام خداوند آموزگار

٤٣٥٠ خدایی که برجان روانی دهد | زبانرا بمعنی بیانی دهد
زلطفش شهنشاه خاور زمین | جهان را درآرد بزیر نگین
زر مهر را کرده رایج بدهر | ز سیم‌مه افکنده رونق بشهر
یکیرا گزیند بپیغمبری | یکیرا دهد منصب سروری
کسی راکه بنماید او سرفراز | شود فخر عالم ز تاج نیاز
تواند که موری سلیمان کند | سهارا چو خورشید تابان کند
کسی راکه بر داشت‌یزدان پاك | نیاردکه اندازدش کس بخاك
گدارا اگر خواهد اندر جهان | بسان سکندر کند شه نشان
قضایش تعلّق بگیرد اگر | شود چون‌هما بوم فرخنده فر
گراز شهد فیضش‌ر ساندبرات | شود همچو نی بارحنظل نبات
٤٣٦٠ ولی قابلیت در اینجاست شرط | در انسان و در کلّ‌اشیاست شرط
پس‌ازلطف‌حق‌هرکسی‌راست‌بهر | باندازهٔ قابلیت بدهر
ببازار هستی قضا از نخست | قبای بقا همچو خیّاط چست
باندازهٔ هر تنی دوخته | بشاهان جهانبانی آموخته
مرا چون خدا قابل لطف دید | بشاهنشهی در جهان برگزید
بمن داد بس شوکت و اقتدار | شهانراست از خدمتم افتخار
بآگاهی ای خسرو جم سریر | مر این شاهنامه بخوان پندگیر
گر ازغفلتی‌مست، هشیار باش | گر آگه نباشی خبر دار باش
ز خواب گران خیز بیدار شو | زصبح شکوهم خبر دار شو
بدان اینکه ازلطف‌جان‌آفرین | چو ایران زمینم بزیر نگین
٤٣٧٠ درآمد برو بوم هندوستان | گل فتح چیدم ازان بوستان
شه هند بر شوکتم رای شد | بدربار جا هم جبین سای شد
بکریاس دربار گردون مدار | زاخلاص چون گشت‌خدمتگزار
زلطفش سر افراز کردم بتاج | عطاکردمش هند را با خراج
ز شهزادگان فلك احتشام | یکی راکه نصرالله‌ش بود نام

مرخص نمودم که آن ارجمند — ز وصلت نمودن شود سر بلند

ز پیوند شهزادهٔ کامگار — بگیتی همینش بسست افتخار

پس از تاج بخشی بسلطان **هند** — جنیبت جهاندم بآهنگ **سند**

ز رایات اجلال شاهنشهی — چودریافت دارای **سند** آگهی

ز اخلاص مانند دارای **هند** — کمر بست بر خدمتم رأی **سند**

شد از لطف شاهنشهی بهره مند — بدیهیم ظل اللهی سر بلند ٤٣٨٠

شکوه جهانگیریم را کنون — **بخوارزم** ،نصرت شده رهنمون

برآنم که چون‌ملك **ایران** زمین — سراسر در آرم بزیر نگین

لوا برفرازم از آن مرز و بوم — کنم عزم تسخیر اقلیم **روم**

شوم همچو **اسکندرفیلقوس** — خداوند **روم** و شهنشاه **روس**

ز من بشنو ای خسرو بی همال — مکن با خود از خام کاری خیال

که از کشور **هند** و خاور زمین — بسی دور باشد باین سرزمین

رود روزگاری که شاهی هجوم — باین کشور آرد ازآن مرزو بوم

گرم هست پایندگی چند گاه — نرفته ز دور فلك سال و ماه

بزودی پس‌ازفتح **توران** زمین — بآن کشور آیم ز **ایران** زمین

خبر کردمت با خود اندیشه کن — خرد را چو دانشوران پیشه کن ٤٣٩٠

اگر میل فرمان پذیری تراست — جناب مرا هم همان مدعاست

اگر مطلبت هست لشکر کشی — نمودن ز فرموده‌ام سرکشی

بپرخاشجوئی بیارا سپاه — در افکن تزلزل ببیراه و راه

شه **هند** با آن همه احتشام — نیارست از بام تا وقت شام

هماورد خیل سپاهم شدن — ز کین سدّ سیلاب جاهم شدن

ز روزی که رایت بر افراشتم — سپه گر چه بیرون ز حد داشتم

کنون لیك بر لشکرم در شمار — نه یکصد فزودست بل صدهزار

سواد سپاهم ز **ایران** و **هند** — گرفتست تاملك **توران** و **سند**

شکوهم ز افزایش لشکری — شده رشك اجلال اسکندری

۴۴۰۰ بتیغم ظفر توأمان آمده شکوهم **سلیمان** نشان آمده
پس از تاج بخشی فزون مایه‌ام هما آشیان بست در سایه‌ام
بجا هم که زیبد برو عالمی کند**هند** و**ایران** و**توران** کمی
غرض ای‌فلك اقتدار از نخست بکن چاره کار خود را درست
نکرد آنکه اوّل خیال مآل زدست خود آخر شود پایمال
بتو زین کتابست حجّت تمام کتابم برین ختم شد والسلام

***

حدیث صحیح دو فرّخ کتاب بیك‌شرح چون گشت انجام یاب
جهانجو خدیو **سکندر** نشان خداوند **ایران** و **هندوستان**
دو فرخنده رای خرد پروری گزین کرد از بهر پیغمبری
که بودند آن هر دو عالیجناب بتد بیرو تمکین ورای صواب
۴۴۱۰ سخن آفرین دانش آموز گار هنرور، جهاندیده ، گردون‌وقار
بچندین زبان آشنای کلام بشرح معانی بیانشان تمام
ز لطف خدیوانه بنواختشان بتاج رسالت سرافراختشان
چو فرمانروایان فرخنده بخت بهریك عطا کرد دیهیم و تخت
دو پنجه غلام مرصّع کمر که بودند در حسن رشك قمر
دو خیمه چو خرگاه **افراسیاب** که بودیش دامن‌فلك‌را حجاب
مرصّع نگار از در رایگان چو از نجم ثاقب بلند آسمان
دو پنجه جنیبت‌دو صد ژنده‌فیل که بودند هر یك بکوهی عدیل
ز زربفت جلپوش و از سیم نعل رکاب از زرو زین مکلّل بلعل
ز رویین تنان چو **اسفندیار** شداز بهرهریك گزین سه‌هزار
۴۴۲۰ مهیّا شد آنگونه دیگر اساس که بیرونست ازحدّوصف وقیاس
مرخص چو پیغمبران گزین شدند از خداوند نصرت قرین
ز کریاس در بار گردون مدار چو شوکت شکوهان **جم** اقتدار
نمودند آهنگ **روم** و **فرنگ** در آمد تزلزل ببنیاد **زنگ**

توان گفت بر آن دو عالیجناب | رسول او لوالعزم صاحب کتاب
بیا ساقی آن ابر یاقوت بار | گل خیر عیش وطرب را بهار
بمن ده که در ملك پایندگی | ز لطفت کنم شادمان زندگی
بیا مطرب ای عشرت آیین نوا | بکش جانفزا نغمهٔ دلگشا
که بیتو بمیخانهٔ انبساط | نگردد کسی نشأه یاب ازشراب

عزیمت شاهنشاه فلك بارگاه بتسخیر خوارزم و رزم با سپهداران کینه ور و مظفر گشتن و مسخر ساختن آن بوم وبر

جهانگیر سلطان اقلیم بخش | بتسخیر توران چنین راند رخش
که چون داد تشریف بر ملك سند | ز یمن قدومش چو اقلیم هند ۴۴۳۰
پس از تمشیت دادن آن دیار | ظفر صید شاهنشه کامگار
بتسخیر توران زمین عزم کرد | ز کابل نخست عزم خوارزم کرد
بجنبید از جا بخیل وحشم | بشوکت بر افراخت والا علم
مه سر علم آسمانگیر شد | غریو روا رو جهانگیر شد
غو رعد غرّنده کوس کوچ | سر گرد افلاك را ساخت پوچ
حدی گو بطرزی هیونرا جرس | که بختی شدن کرد گردون هوس
صفیر نفیر قیامت خروش | ز دل برد آرام و از عقل هوش
فرو رفت آنگونه سر ولوا | که گردید پیر فلك را عصا
سپر خود گردان رستم خصال | چو بر تارك چرخ نیلی ، هلال
زمین شد چنان گرد در آن بسیج | که شکل مثلث گرفت آخشیج ۴۴۴۰
تفکها نبرد اوران را بدوش | چو ماران ضحاك بیداد گوش
زبان سنان یلان شد دراز | برمح سماك از پی طعنه باز
کمان بود آغوش حسرت گشا | که بر خانه اش کی نهد تیر پا

درآویخت ازمهچه پرچم چنان   که زلف مسلسل ز روی بتان

کیانی درفش شفق گون پرند   شده اطلس آسمان بهره مند

قطاس ستوران آهو نشان   دلاویز مانند زلف بتان

مه سر علمهای خورشید تاب   کله خودگردان نصرت جناب

دلفروز چون دولت مقبلان   فروزنده چون رای روشندلان

چنان برق زد نعل هامون شتاب   که گردید درآب ، ماهی کباب

٤٤٥٠ کمند هژبران دشمن شکار   چو زلف رسای بتان فتنه بار

ز سمّ ستوران آهو نگاه   فلك بر غبار و زمین پر ز ماه

پر خود گردنکشان بر فلك   همی سود مانند بال ملك

ز آهن غلامان فولاد پوش   چو دریای‌قلزم جهان درخروش

چو از ماه رایات شد نیم روز   چو صبح سعادات شد **نیمروز**

بشوکت خدیو فلك بارگاه   بطی منازل چو خورشید و ماه

چو روز وشبی چند شد ره نورد   ز سرحدّ **توران** بر آورد گرد

نخست از مه رایت آنجناب   چو شد کشور **بلخ** خورشید تاب

بزرگان اوزبك بپایندگی   نهادند سر بر خط بندگی

سپه سرفرازان آن بوم و بر   چو بستند از بهر خدمت کمر

٤٤٦٠ سریرآور،آن‌سرزمین‌واگذاشت   بتسخیر **خوارزم** همّت گماشت

سپهدار خوارزمی با شکوه   پی سدّ آن سیل دریا شکوه

ز ترکان خونخوار خنجر گزار   بیاراست لشکر دو پنجه هزار

که بودند هر یك بروز نبرد   ز مردی حریف دو پنجاه مرد

همه پهلوان همچو **اسفندیار**   برویین تنی شهره روزگار

نبرد آور و گرد و پرخاشجو   دلیر و **تهمتن** تن و تند خو

ز **خوارزم** با لشکر بی حساب   برزم آزمایی چو **افراسیاب**

بمیدان کین رایت افراز گشت   که‌از کوکبه‌ش‌کوه‌راساخت‌دشت

بفر و شکوهی که فغفور **چین**   نیارد شود لشکر آرا چنین

شد از گرد آن خیل محشر اثر — سپهر برین خاک عالم بسر
بگیتی نفیرش تزلزل فکن — ز رعد غو کوس غلغل فکن ۴۴۷۰
ز رفعت برین خیمهٔ نیلگون — بود رایت احتشامش ستون
تو گفتی برزم **سکندر** مگر — بشوکت کشیدست **دارا** حشر
شکوه خدیو فلک آستان — خداوند **ایران و هندوستان**
نمودار چون گشت از راه دور — عیان شد بگیتی نشان نشور
زهر سوی چون سدّ سیل بلا — کشیدند صف چون دو صاحب لوا
بلا گشت معمار بنیاد کین — چو عنقا شد آرام، عزلت گزین
ز سمّ فرس آنچه بر رفت گرد — قضا در زمین ریخت طرح نبرد
عقاب اجل جلوه آغاز کرد — پی صید جان بال و پر باز کرد
دراندیشه‌ها نخل کین ریشه بست — خسک خار بر پای راحت شکست
چو سیماب دلها تپیدن گرفت — قرار از تحمّل رمیدن گرفت ۴۴۸۰
بشاهین وحشت سکون شد شکار — وفا گشت دام جفا را در چار
پی صید شهباز روح روان — کمینگاه تیر بلا شد کمان
بخون ریختن همچو مژگان یار — سنان فتنه انگیخت از هر کنار
سیه شد جهان از قبا آهنان — ازین قیروان تا بآن قیروان
دو عالم سپاه قیامت خروش — دو دریای آهن درآمد بجوش
ز طوفان پر شور رزم آوران — در آمد بجنبش زمین و زمان
محیطی ز فولاد شد موج ریز — همه ماهیش خنجر و تیغ تیز
غبار زمین آسمان گیر شد — قیام قیامت جهانگیر شد
صدا از تبیره چنان شد بلند — که گردید کر گوش چرخ بلند
جهان از غو کوس بر باد شد — **سرافیل** را صور از یاد شد ۳۴۹۰
ز سمّ ستور و ز تیر ستیز — فلک همچو غربال شد خاک بیز
سم باد پایان شرر ریز شد — تفک آتش فتنه انگیز شد
بگیتی تفک را ز دود شرر — هزاران شب و روز شد جلوه گر

بگردون‌ز بس نیزه افراخت‌سر — سر فرقدان داشت از وی خطر
جهان آنچنان تیره شد از غبار — که گم کرد خورشیدرا روزگار
بپشت دلیران گردن فراز — سنان گشت افعی‌صفت، مهره باز
ز سهم عقاب کمان آشیان — فرو هشت پر طایر آسمان
دل آماج بر تیر بیداد شد — بدن قالب خشت فولاد شد
ز ضرب سم بادپا شد عیان — سه عنصر بیك مرکز اندر جهان
۴۵۰۰ شرار تفك سوخت بال ملك — پر تیر آمد حجاب فلك
ز ضرب تبرزین ونوك سنان — برون آمد از ماه و ماهی فغان
عمود گران، یال گردان‌شکست — تبرزین سر سرفرازان شکست
ز دود تفك اندران گیر و دار — بروز سیه گشت دوران دوچار
خدنگی که بنمود[1] از دل گذر — برویش گشودی ازین ره دو در
که ازیك درش‌مرگ‌آیددوان — روان گرددازآن‌دگر یك روان
بهر گرد تیغ آخته بی دریغ — تو گفتی کشیدست خورشیدتیغ
فلك شد چنان برق شمشیر تاب — که جوشید ازو چشمهٔ آفتاب
بدریای پرشور خون روزجنگ — تکاور شناور بسان نهنگ
بگرداب خون زورق آسمان — بسان حباب می ارغوان
۴۵۱۰ ز سمّ ستوران فلك پر غبار — ز خون دلیران زمین لاله زار
ز پرخاشجویان فیروز جنگ — فضای جهان پر زشیر و پلنگ
چسان‌نخل‌را گرددازژاله‌برگ — چنان از تفك مهره‌شددرع‌وترك
شد از ناچخ وبید برگ سنان — زره سان قزاگند و برگستوان
زچشم‌آنچنان‌شدزره‌خون‌چکان — که شد سیل از خانهٔ زین روان
بسی سروقامت ز ضرب تبر — بگلزار هستی در آمد بسر
بسی گرد نام آور ارجمند — درآورد گردن بخمّ کمند
بس‌از کشته جا تنگ‌شد برزمین — روان‌سیل خون شد بچرخ‌برین

---

(۱) نسخهٔ ، م.، خدنگ یلان کرد

سرسرکشان شد زشمشیر چاك چوبار صنوبر فتاده بخاك
ز گرز و سر نیزهٔ سر فراز زمین در نشیب و فلك در فراز
مه سر علم در محاق از غبار ز دود تفك چشم خورشید تار ۴۵۲۰
بسی زور بازوی خود را بهم نمودند گردان آیین ستم
فرو ماند بازوی مردان ز کار ستوه آمد از قطره اسب وسوار
چو دیدند مردان آیین ستیز که بدخواه را نیست میل گریز
ز سیل سپاه قیامت شکوه نجنبید از جای مانند کوه
بطوفان نمودن بجوش آمدند چو سیل بلا در خروش آمدند
بمردانگی تیغ کین آختند بترکان پرخاشجو تاختند
زمین دید طوفان سیل سپاه تزلزل در آمد بماهی و ماه
ز سمّ ستوران آهو نشان در آمیخت باهم زمین و زمان
پلنگ افکنان ناوك انداختند جهان از هژبران بپرداختند
عقابان ز هر سو شتابان شدند تذروان شکار عقابان شدند ۴۵۳۰
بیکباره بدخواه آیین ستیز ازآن حمله بنهاد رو در گریز
ز طوفان آن سیل دریا شکوه بپاشید از هم **دماوند کوه**
گروهی ز ترکان بر گشته بخت **بخوارزم** زان ورطه بردند رخت
نکردند با خویش فکر مآل فکندند در قلعه طرح جدال
کسی را نکرد این زخاطر گذر که سیلاب راسد نگردد حصار
نبردآزمایان آیین ستیز زهر سو چو طوفان آشوب خیز
بآن محکم آیین بنا ریختند چو سیل بلا شورش انگیختند
زبس ترك از تیغ کین کشته گشت اجل گفت بس دیگر از حد گذشت
نمودند گردان بترکان همان که کرده **هلاکو** ببغدادیان
ز تیغ یلان مانده سر پا بجا بسیلاب خون داد رخت بقا ۴۵۴۰
کشد گر حشر پشّه ازحد زیاد نیارد ستادن بر تند باد
مشو غرّه رویین تنی گر بکین که چون رستمی باشدت در کمین

چو رستم نیی گر تهمتن جناب　　منه پا بمیدان **افراسیاب**

تنومند هر چند باشی چوپیل　　نیاری گذشتن ز **دریای نیل**

اگر داری امّید پایندگی　　بپای سران نه سربندگی

چو فتحی چنین شاه راداددست　　باورنگ اجلال خرّم نشست(۱)

پس از چند روزی از آن بوم و بر　　بعزم **سمرقند** شد جلوه گر

شرفیاب از و گشت چون آن زمین　　خوانین اقلیم **توران** زمین

زده دامن بندگی بر کمر　　بدرگاه جاهش نهادند سر

۴۵۵۰ نهادند بر دوش بار خراج　　رساندند باج و گرفتند تاج

بفرماندهان سپهر اقتدار　　نمودند از بندگیش افتخار

ز اقلیم **خوارزم** تاحدّ **چین**　　شکوهش در آورد زیر نگین

بهر کشوری فوجداری گذاشت　　نگهدار در هر دیاری گذاشت

ز**ترکان** سپه را دو بالا نمود　　پس آهنگ ملك **بخارا** نمود

ز عزم خداوند آیین ظفر　　خدیو **بخارا** چو شد باخبر

ز خوارزمیان زجان گشته سیر　　ز روی خرد گشت عبرت پذیر

زفرهنگ باخویش اندیشه کرد　　طریق شه **هند** را پیشه کرد

پی بندگی شد زکار آگهی　　جبین سای درگاه شاهنشهی

شه از لطف خاصش سرافراز کرد　　زخاقان تورانش ممتاز کرد

۴۵۶۰ سر افراخت از تاج خاقانیش　　نشانید بر تخت سلطانیش

زنام شهنشه دران بوم و بر　　شرفیاب شد همچو خورشید زر

ز دُرهای القاب مدحش خطیب　　رخ شاهد خطبه را داد زیب

پس از طی و تسخیر **توران** زمین　　جهان بخش شاه **سلیمان** نگین

نکرده دران ملك چندی مقر　　فتادش هوای **خراسان** بسر

بطوف در کعبهٔ مدعا　　شه دین **علی بن موسی الرضا**

زملك **بخارا** بجاه و جلال　　بر افراخت رایات فرخنده فال

۱- تسخیر خوارزم در سال ۱۱۵۳ میباشد

بشوکت بسوی **خراسان** زمین روان شد زاقلیم **توران** زمین
بیا ساقی آن بادهٔ ارغوان که آب روان نیست بی‌او روان
بمن ده که دوران بکام منست بفرخندگی عیش رام منست
بیا مطرب از نغمهٔ دلکشم ببزم طرب کن چنان دلخوشم ۴۵۷۰
که‌تا هستم اندرجهان پایدار نگردم بدام کدورت دوچار

عزیمت شاهنشاه زمان از ترکستان بخراسان ومشورت باسپه سروران بجهت تنبیه لکزیهٔ شوم وتسخیر مملکت روم

بدینسان نگارندهٔ سحرساز دهد پرنیان سخن را طراز
که دیهیم بخش جهاندار **هند** خداوند **ایران** و**توران** و **سند**
چو آمد بفتح و ظفر هم قرین ز **توران** بملك **خراسان** زمین
فروهشت تا پای زرّین رکاب شد از **مشهد** شاه‌دین فیض یاب
چه **مشهد** که‌ازخاك‌پاکش‌زمین کند فخر دایم بعرش برین
غبار درش مشك و عنبر سرشت گلی از گلستان صحنش بهشت
کمین چاکر آستانش **خلیل** حمام حریم درش **جبرییل**
حضیض درش تاج اوج سپهر صفا بخش رخسار رخشنده مهر
بطوف درش همچو اهل صفا کند آسمان روز و شب سعی‌ها ۴۵۸۰
از آن آسمان طایف آن‌درست که‌هر طوف‌او صد حج‌اکبرست
پس ازخاکبوس شهنشاه دین جهانجو خدیو **سلیمان** نگین
بدولت در ایوان جاه وجلال بآرام بنشست آسوده حال
نرفته ز ایّام آرام شاه ز دور سپهر برین سال وماه
نمودی در اندیشه‌اش بهر **روم** خیالات کشورگشایی هجوم
ز گلزار رایش بتدبیر جنگ شکفتی گل‌مشورت رنگ‌رنگ
سحرگه که‌از مهر گیتی فروز بسر تاج بنهاد سلطان روز

خدیو جم آیین والا گهر | سر افراز دارای فرخنده فر
باورنگ شاهنشهی بر نشست | چوعیسی که برچرخ اخضر نشست
۴۵۹۰ باحضار نام آوران سپاه | خوانین جم قدر شوکت پناه
عقیق یمن راگهر ریز کرد | گل سرخ را شکّر آمیز کرد
بفرمان شه سروران سپاه | همه جمع گشتند دربارگاه
پس از سجدهٔ بندگی جا بجا | ستادند امیران کشور گشا
معلّی رواق‌جهان شهریار | زارکان‌دولت چوشد استوار
بدینگونه شد شاه شاهنشهان | زیاقوت گون دُرج، گوهرفشان
که‌ای سرفرازان جمشید فر | پسندیده رایان آیین ظفر
بدولت سپه تا بیاراستم | شد از لطف حق آنچه میخواستم
بایران که بودیش ده نامدار | بفرماندهی جملگی تاجدار
زنیروی بختم مران سر زمین | در آمد بزودی بزیر نگین
۴۶۰۰ چوبر طالعم شد ظفر راهبر | شد اقبال بردولتم همسفر
شدم‌عازم ملك هندوستان | گل فتح چیدم ازان بوستان
زفرمانروای سکندر جلال | کز ایّام صاحبقران تا بحال
دران سرزمین بودنوبت‌نواز | شه شهریاران گردن فراز
گرفتیم با ضرب شمشیر باج | بدوشش نهادیم بار خراج
سر افراز کردیمش ازتاج زر | نمودیمش از خسروی نامور
چوشد بندهٔ رای مارای هند | نمودیم آهنگ تسخیر سند
شدآن سرزمین هم باقبال ما | مسخّر ز نیروی اجلال ما
بگوش خدیوش بفرخندگی | کشیدیم چون حلقهٔ بندگی
ظفر رهبرم شد بتوران زمین | در آوردم آن‌ملك را در نگین
۴۶۱۰ شداز لطف‌شاهنشه ذوالجلال | که ذاتش مبرّا بود از زوال
جنیبت کشم خسرو باختر | روان در رکابم شه کاشغر
ز ملك جهان آنچه بر جابود | که لایق بدارای، ما را بود

نباشد بزیر سپهر دورنگ　　بجز کشور **روم** وملك فرنگ
ز گلزار خاطر گل آرزو　　شکفتست اکنون باین رنگ‌و بو
که‌اوّل ز **لکزی** کنم بازخواست　　پی آنکه نیکی ببد نارواست
ازیشان کشم چون بتیغ انتقام　　پس‌آنکه بخیل ظفر احتشام
شوم لشکر آرای اقلیم **روم**　　تزلزل در آرم بآن مرزوبوم
بشوکت چو **اسکندر فیلقوس**　　نوازم‌دران ملك ، زرّینه کوس
نهم پا باورنگ اسکندری　　کنم‌چون **سلیمان** سپه‌سروری
بملك جهان وسعتی آنقدر　　نباشد بررای اهل بصر　٤٦٢٠
که دروی‌دو دارای گردون‌وقار　　بود صاحب سکّه و شهریار
عروس جهان گرچه‌پردیده‌شوی　　بسا مرد از وی شده کامجوی
ولی کرده قطع نظر از خرد　　برجاهل و عاقل و نیك‌و بد
دو شوهر بیك زن سزاوار نیست　　دوسلطان بیك ملك درکار نیست
ازین نکته ها شاه بسیار گفت　　بسی گوهر از مثقب رای سفت
لب از گفتگو چون‌فروبست‌شاه　　پس از سجده کردن‌سران‌سپاه
بخاك ره شاه شاهنشهان　　همه یکدل ویك جهت یك‌زبان
چنین عرض کردندکای کامگار　　بود بر مرادت فلك را مدار
بود دولتت در جهان جاودان　　بحکمت قضاو قدر توأمان
خداوند بیچون پناه تو باد　　سرسر کشان خاك راه تو باد　٤٦٣٠
فلك باشدت خیمهٔ احتشام　　چو قیصر هزارت بگیتی غلام
بدانسانکه‌زین‌پیش کردیم‌عرض　　بما هست خدمتگزاریت فرض
سرا نرا بجز رای شه رای‌نیست　　تخلّف ز امر تو یارای کیست
بود حکم کردن ز فرماندهان　　سروجان فدا ساختن ازسران
بنیروی اقبال از شاه عزم　　زنام آوران پا فشردن برزم
درگنج احسان گشودن ز شاه　　اطاعت نمودن بجان از سپاه
ز صاحبقران لشکر آراستن　　بلشکر ز بدخواه کین‌خواستن

جنـاب تراچون **سکندر** سـزد — که بندد **بیاجوج** افساد سـد

شکوهت که بروی ظفر رهبرست — نه کم از**سلیمان**و**اسکندر** ست

٤٦٤٠ جهان سرور **روم** چبود که شاه — کند مشورت بـا سران سپاه

جهانداری و لشکـر و ملك و زر — شه **هند** را بود ازان بیشتر

بآن رفعت و جـاه پست تو شد — ز افتادگی زیردست تـو شد

زلیـروی بختت بشمشـیر تیز — وراکلب درگـاه سازیـم نیز

ز عزم توای سرور نـامـدار — پس‌ازآنکه آگه شودخواند کار

نساید جبین گر بخـاك رهت — نگردد کمین بندهٔ در گهت

ز حکمت نماییم بـا وی همان — که کردیم بـا سایر سرکشان

نماییم ویران چنان ملك **روم** — که درقصر قیصر کند جای بوم

نماید اگر حکـم صاحبقران — که گردن فرازی زنام آوران

کند عزم تسخیر اقلیـم **روم** — شود لشکر آرای **آن** مرزو بوم

٤٦٥٠ بـاقبـال شاهنشهـه کامـگار — مه وسال نا رفته از روزگار

علم بر در قصر قیصر زنـد — قدم بر سریر **سکندر** زنـد

سپه سرور **روم** رابی هراس — رساند بکریاس گردون اساس

چو طبع هیون تو ای کامور — بودراغب سیر آن بـوم وبر

بررای نـوّاب صاحبقـران — نیارند دم زد سپه سروران

که درقیصر آن رتبه و اعتبار — نباشد که‌شـاه فلـك اقتدار

زارض مقـدّس فـرازد علـم — کشد بهـر تسخیر ملکش حشم

نهد پـا بچشم رکاب زریـن — بدولت شود رخش همّت نشین

شب و روز در طی راه دراز — شود رخش جاهش قدم‌رنجه‌ساز

کنون آنچه در آن‌بود رای شاه — جز آن نیست رای سران سپاه

٤٦٦٠ بفرمای خـدمت بجا آوریم — که ازجان‌ودل‌جمله‌فرمان‌بریم

سرانرا چوشد عرض مطلب تمام — جهانجو خدیو فلك احتشام

چنین داد فرمان که اسپهبدان — ز **مشهد** نمایند نقل مکان

بفرمان وی خیمه بیرون زدند
سرا پرده بر طرف هامون زدند

بیا ساقی ای شمع مجلس فروز
چراغ دلم را ز روی تو سوز

بمن ده از آن آب یاقوت فام
که پیر مغان باداش کرده نام

چنان ساز مستم که گاه خمار
زنم پنجه همراه اسفندیار

بیا مطرب ای خرمن غصه سوز
که فرصت غنیمت بود چندروز

بگیتی دو روزی که پاینده یی
عبث در غم روز آینده یی

دمی خرّم و شاد و آسوده حال
به از عمر صد سالهٔ با ملال

توجه شاهنشاه فلک بارگاه بداغستان و تنبیه جماعت لکزی شوم و از آنجا متوجه گردیدن بتسخیر مملکت روم و گرفتن قلعه کرکوک و عزیمت بموصل از آن مرز و بوم

خروشان شوای طبل بر پشت پیل
که بر خواست آواز کوس رحیل ۴۶۷۰

فراش بزن خیمه ای آسمان
که تنگست جا بر سپه سروران

سرای خودای کدخدا واگذار
بزن خیمه چون ابر در کوهسار

بکش پای بر دامن ای راهرو
مکش رنج دهقان ز کشت و درو

چو سیمرغ کنجی نشین ای رفیق
نباشد ره امن جز این طریق

توای خاطر جمع عزلت گزین
چو دل گوشه یی پهلوی ما نشین

بآرام ، دل ای تن اسامبند
ببین در عقب چیست بیجا مخند

توای تاجر انبساط و نشاط
ببازار گیتی میفکن بساط

مدّرس بگو درس تعطیل را
فرو نه سر بار مندیل را

امامت مخواه از امام ای مرید
نخواهی دگر خاطرش جمع دید

که فرداست دوران بخون ریختن
عجب فتنه یی خواهد انگیختن ۴۶۸۰

جهانراست دیگر ازین پس بسر
بلای فریبی بهر رهگذر

اگر ملك آسودگی بایدت
کسی راه جز عقل ننمایدت

همه دیدهٔ خویش نادیده گیر | اگر بشنوی حرف نشنیده گیر
مگو آنچه دیدی شنیدی بکس | که راه سلامت همینست و بس
چو اهل نظر چشم دل باز کن | خرد را بخود محرم راز کن
ز آینده و رفته عبرت بگیر | ز روی خرد پند من در پذیر
چنین کرد شاه ملا یك هجوم | توجه بتسخیر اقلیم **روم**
بفصلی که بد شاه گردون خرام | شده دلو مانند **یوسف** مقام
زیخ آب گردید کیمخت پوش | زمین سفت تر گشته از هفت جوش
۴۶۹۰ هوا چون تفك مهره در کار زار | بمیدان گیتی شده ژاله بار
نهان در قزا کند بر آفتاب | بسر خود یخ، آب را از حباب
ز سرما کماندار برنا و پیر | ز چلّه نشینی شده گوشه گیر
ز رو یین تن کوه دی تاب برد | بحدّی که در دل شرارش فسرد
ز سرما بس افشرد اشك بصر | مژه گشت چون رشته یی پر گهر
بدانگونه آب روان یخ نمود | که شد خشك چون جدول تیغ زود
ز صرصر غریوان جهان همچو کوس | هوا تیره از ابر چون آبنوس
ز شمشیر و تیر دلیران کار | ز بس بود آسودگی زخمدار
زکافور برف از پی مرهمش | قضا مهربان گشت در عالمش
بوقتی چنین خسرو جم حشم | برافراخت از **ارض اقدس** علم
۴۷۰۰ بتسخیر عالم علم بی حجاب | تو گفتی ز مشرق کشید آفتاب
غو کوس برشد بچرخ برین | در افتاد پیچش بناف[۱] زمین
صفیر نفیر آسمانگیر شد | غریو روا رو جهانگیر شد
ز سمّ ستوران زرینّه زین | شده سینهٔ باز روی زمین
زبانگ روا رو زمین لرزه ناك | ز سمّ ستوران فلك زیر خاك
زره پوش گردان آهن کلاه | چو در قیر گون ابر تابنده ماه
جلاجل زرین ناقهٔ بار دار | چو ایّام هفته پی هم قطار

---

(۱) نسخه، گاوزمین

سر نیزهٔ سرفراز یلان	گذشته ز فرق سر فرقدان
بدوش یلان جمله ضحّاك وار	زدام کمند بلا بود مار
زرنگین حریر لوای ظفر	شده طایر چرخ طاوس پر
زترکش دلیران دشمن شکار	چو شهباز وشاهین پرو بالدار ۴۷۱۰
برایات ، معراج فرسا ملك	شده شقّه بند از حریر فلك
قطاس ستوران آهو نشان	زمین سای چون کاکل مهوشان
بدانسان بدوش دلیران سپر	که بر سرو پیچد گل نیلفر
بفرخنده رایت که بدعرش سای	شده حلقهٔ ماه خلخال پای
بهر سو زپیلان شوکت پناه	جهانی رونده ببیراه و راه
بغیر از خرام قبا آهنان	ندیده کسی کوه آهن روان
زابلق از آن خود زینت فزای	که خیل ملك را سپهرست جای
بسیر جوانان فرّخ لقا	زره دیده گردید سر تا بپا
زبس مهچهٔ رایت دلپسند	شده زینت افزای چرخ بلند
از ین پس مسیحای گردون جناب	نورزد دگر مهر با آفتاب ۴۷۲۰
شتررا ز رویینه خم آن شکوه	تو گویی بر آید ببالای کوه
بچشم جهان بین خورشید و ماه	فلك دید چون شوکت آن سپاه
شکوه **سلیمان** نیارد بیاد	کند محو نام **جم و کیقباد**
باجلال فرمانروای زمان	**به ری** آمد از راه **مازندران**
چو آن کشور از مقدمش زیب یافت	بدولت بآهنگ **قزوین** شتافت
از آنجا پس آهنگ **تبریز** کرد	سمند عزیمت بره تیز کرد
نگردیده روزی بآرام رام	باورنگ راحت نکرده مقام
بتنبیه **لکزی** از آن بوم وبر	**بدربند** بنمود عزم سفر
درآمد تزلزل بنزدیك ودور	بسرحد ظلمات افتاد شور
بیابان نشینان آن ناحیت	زبیم از پی منزل عافیت ۴۷۳۰
گرفتند آنسان ز عالم کنار	که شد قافشان جای، سیمرغ وار

همه ایل واحشام آنسرزمین ز بحر **خزر** تابسرحد **چین**
ز آسیب، آن سیل دریاشکوه کشیدند رخت سلامت بکوه
در آن ملك سلطان نصرت‌جنود چوچندی بدولت توقف نمود
زنیروی بختش یلان بیدریغ زفرمان‌پذیریش از ضرب تیغ
نماندند آثار لشکر کشی نشانی زنام سپه سرکشی
چنان آتش کین برافروختند که‌خشك‌وتر‌و بحرو بر سوختند
زطوفان آن سیل پرشوروشر خراب آنچنان گشت آن‌بوم‌وبر
که‌نشنید یك‌ کس‌صدای‌خروس در آنسرزمین‌تا بسرحد**روس**
۴۷۴۰ زدست یلان کرده دامن رها نهان گشته در گوشهٔ غارها
زبیمار از صحّت‌افتاده دور زن‌ومرد پیرو شل ولنگ‌وکور
بحکم شه از جان امان یافتند بمنزلگه خویش بشتافتند
چوازلطفشان شاه خوشحال کرد بزرگی بر آن قوم‌شمخال کرد
چوشد کارآن کشور انجامیاب بکام دل خسرو کامیاب
بدل میخلیدش که ازآن دیار کند همچو **اسکندر** نامدار
بآهنگ ظلمات عزم سفر شود تا ز آب خضر بهره ور
درین‌فکرش‌اقبال‌ازآن‌مرزوبوم دلیل رهش شد بتسخیر**روم**
که عزم چنین را **سکندر**نمود پس ازآنکه گفتی‌مسخّر نمود
گرت‌هست‌خواهش‌که‌درخسروی برسم **سکندر** کنی پیروی
۴۷۵۰ بشوکت شوی مثل آن سرفراز پس از آنکه در **روم**نوبت‌نواز
زنی بر در قصر قیصر علم نهی بر سریر **سکندر** قدم
بزیر نگین آری اقلیم زنگ شوی رایت افرازملك‌فرنگ
شود آنزمانت بجاه و جلال که مانند **اسکندر** بی همال
بآهنگ ظلمات بندی کمر **بخضر** عنایت شوی همسفر
بصد آرزو بهر پایندگی شوی طالب چشمهٔ زندگی
بدستت دهد **خضر** جام مراد چو برسر کشی گویدت نوش‌باد

جز این ورنه درملک پایندگی | چه کار آیدت چشمهٔ زندگی
نباشد اگر دولتی آنچنان | کی از خضر منت کشیدن توان
چو اقبال کردش چنین رهبری | عنان تافت از عزم اسکندری
ازآن مرز شاه فلک احتشام | چو خورشید بنمود آهنگ **شام** ۴۷۶۰
بشوکت نیاسود در عرض راه | شدش ملک **کرکوک** تاجلوه گاه
شدآگه چوسرهنگ آنسرزمین | زنا بخردی گشت قلعه نشین
بخاک اطاعت جبین سا نشد | سگ آستان معلّی نشد
سر رزم پرخاش راپیش کرد | زگردنکشی کرد طرح نبرد
پس از آنکه دارای **دارا**غلام | بمحصوریان کرد حجّت تمام
بفرمود از آلات آتش فشان | چو اهل جهنّم بسوزندشان
زخمپاره وتوپ، در روزگار | نمانند آثاری از آن‌حصار
نمایندش از کین بدانسان‌خراب | که‌محکم بنایش رسد تا بآب
بحکمش بچیزی که‌فرمان نمود | یلان خدمت انسان نمودند زود
زخمپاره آتش بر افروختند | بنار سقر، سوزش آموختند ۴۷۷۰
دمی بیش گشتی گر آن انقلاب | شدی ملک هستی سراسرخراب
ز آشوب توپ قیامت نشان | ملایک سراسیمه در آسمان
ببالا روی از پی نردبان | زهر سو دلیران کشورستان
کمندخم اندر خم تابدار | فگندند بر کنگر آن حصار
نهادند پا بر فراز ازنشیب | شدنداز نوند ظفر با نصیب
بلا چون شود نازل‌از آسمان | بشیب آمدند از فراز آنچنان
چو طوفان پر شور دریاستیز | بر آن قلعه گشتندچون موج‌ریز
بیکباره از قلعه دارندگان | بر آمد بگردون فغان امان
زمانی دلیران کشور گشا | پس از آنکه گشتند تیغ‌آزما
بسی سرفکندند از تن بتیغ | تن چاک بر خاک وخون بیدریغ ۴۷۸۰
امان داد شان قهرمان زمان | زشمشیر خونریز نام‌آوران

بحکم شهنشاه از کشت وبست
کشیدند گردان خونخوار دست

ز تیغ دلیران بجا مانده را
بآسودگی دامن افشانده را

بفرمان فرمانده روزگار
نشاندند درقلعه‌یی زان دیار

سپه سروریرا بایشان گماشت
مران مملکت را باو واگذاشت

نگهدار کردش درآن بوم‌وبر
رساندش بمعراج اقبال سر

بیا ساقی از باده کامم بده
بیا پی چو **جمشید** جامم‌بده

که شد گردش روزگارم بکام
بود تا بغم بخت و اقبال رام

بیا مطرب ای زیب بزم سرور
که باشد وجود شریفت ضرور

۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون بیا
برغم بداندیش، عشرت نما

که امروز روز نشاطست وبس
چنین‌روز کم گشته روزی‌بکس

چو عشرت دهد دست باید نمود
در اندیشهٔ روز فردا نبود

چو فردا شود فکر فردا بکن
اساسی همان گونه برپا بکن

توجه شاهنشاه فلك بار گاه‌از کر کوك‌بتسخیر موصل

بدینسان دبیر جواهر رقم
نگارندهٔ لوح شد از قلم

که‌از لطف جان وجهان آفرین
ظفر صید خاقان نصرت قرین

پس‌ازفتح **کرکوك** ازان‌بوم‌وبر
باقبال فتح و ظفر همسفر

بآهنگ **موصل** جنیبت جهاند
سر سرو رایت بکیهان رساند

شکوه جهاندار فرخنده فر
درآنسرزمین‌گشت‌چون‌جلوه گر

سپه سرور قیصر نامدار
که صاحب علم بود درآن دریار

۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس
در قلعهٔ شهربست از هراس

نیاورد سر در کمند خراج
نگردید فرمان پذیر از لجاج

بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه
چنین گفت باسروران سپاه

که‌آسان ازین سرکش پرغرور
مراین قلعه نتوان گرفتن بزور

که محکمتر ازسدّ **اسکندر**ست / در آفاق مشهور چون خیبرست
بجز زور سر پنجهٔ حیدری / کجاقلعه گیرد کس از خیبری
بفرهنگ و تدبیرو رای صواب / توان کرد این قلعه رافتح باب
کنون هیچ تدبیر بهتر جز این / کـه باید پی نقب کندن زمین
سرانـرا چو شد رای شه دلپسند / زمـین کاورزم آزمـایان شدند
ز هر سو بدان قلعه بیگاه و گاه / ز زیر زمین میبریدند راه
بنایی نمو دار شد در نظـر / که از کندنش تیشه پیچید سر ۴۸۱۰
مراورا خیـال بنـای حصار / نمود از غلط کاری استاد کار
درست آن غلط راچوانگاشتند / تفك سان زبـاروتش انباشتند
پس، از آتش کینش افروختند / ازو ماهی ومرغ را سوختند
جهان زآتش کین چنان برفروخت / که از آتش وی فلك نیز سوخت
تروخشك افروخت خاشاك سان / چو گلخن همه سوزشد گلستان
چنان شعله برشد بچرخ بلنـد / که انجم ازوسوخت مثل سپند
چنان قیر گون گشت آنسان زدود / که گفتی جهان روز را گم نمود
چنان گشت دل کنده ازجا زمین / که گردید با آسمان همنشین
نبرد آزمایان دران انقـلاب / زهر سو چو سیلاب هامون شتاب
بران محکم آیین بنـا تاختند / سپربر سرآورده تیغ آختنـد ۴۸۲۰
بخرسندی آنکه ازان شوروشر / کزان قلعه برجا نمـانده اثـر
چورفتند گامی دوسه باشتـاب / فـرو هشت طوفان آن انقلاب
همان قلعه دیدند بد پـایـدار / چو سدّ **سکندر** بجا استوار
ز بنیاد آن محکـم آیـین بنا / نجنبید زان فتنه خشتی زجـا
دلیران بافسوس از امّیدخویش / نهادند چون پا ز انـدازه پیش
ز قلعه نشینان بیداد کوش / زبانگ دهاده بـر آمد خروش
ز کین شددر آن عرصهٔ پرخطر / تفك خرمن زندگی را شـرر
بمیدان کین بس تفك مهره ریخت / تو گفتی که تسبیح زاهد گسیخت

بگردون غو توپ غلغل فکند ‌‌ بنیاد عالم تزلزل فکند
۴۸۳۰ خدنگ از کمین کمان پر گشود ‌‌ زهر گوشه‌یی شاهبازی ربود
ز قاروره گیتی چنان بر فروخت ‌‌ که گلزار هستی سراسر بسوخت
ز دود تفك بس جهان گشت تار ‌‌ سیه بخت شد همچو من روزگار
ز برق تفك خرمن ماه سوخت ‌‌ چو پروانه بال ملك بر فروخت
جهان از تف توپ آتش فشان ‌‌ بر افروخت بس، شد جهنّم نشان
ز خمپاره بر رفت از بس شرار ‌‌ شرر بار شد ابر را پنبه زار
ز الماس ناوك بسی سینه خست ‌‌ ز سنگ حوادث بسی سر شکست
ز بس منجنیق بلا سنگ بار ‌‌ خطر داشت از وی سر کوهسار
چسان شیشه گردد ز سنگ ستیز ‌‌ چنان گشت چار آینه ریز ریز
بسی دل بتیر بلا شد نشان ‌‌ تپان گشت بر خون بسی نوجوان
۴۸۴۰ بسی سرو از تیشه‌های جفا ‌‌ بگلزار هستی در آمد ز پا
چو دیدند گردان فیروز جنگ ‌‌ که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
نچیده گل از گلش آرزو ‌‌ ببنگه نهادند از یأس رو
شهنشه یلانرا چو بد حال دید ‌‌ طبیبانه بر درد هریك رسید
ز الطاف شاهنشهی شان نواخت ‌‌ ز احسان دوای دل خسته ساخت
پس از رسم دلجویی سروران ‌‌ دُر افشان شد از لعل صاحبقران
که ای نامداران کشور گشا ‌‌ بسنگ آمد از تیر تدبیر ما
نشاید کنون بود اندوهگین ‌‌ نه بازیچه، کشور گشاییست این
سکندر شکوهان **دارا** جلال ‌‌ در اقلیم گیری عدیم المثال
بتسخیر هر قلعه‌یی سالها ‌‌ نمودند بیرون ز حد سعی را
۴۸۵۰ میسّر شد از صد، یکیرا ظفر ‌‌ پس از آنکه عمری در آمد بسر
بآسانی از هر سپه سروری ‌‌ مسخّر تواند کند کشوری
نرفته مه وسال از روزگار ‌‌ شود چون **سلیمان** جهان شهریار
بمنزلگه خویش روبه بچنگ ‌‌ خراشد بناخن جبین پلنگ

سپه سروران را همه کار و بار | نه آسان بود گرچه در روزگار
ولیکن از آنجمله دشوار تر | گرفتن حصارست از خیره سر
خصوصاً ز **دارای** قیصر لقب | که **جم** شوکتست و **سکندر** نسب
ز آماجگاه امید از قضا | خطا شد اگر تیر تدبیر ما
بنیروی اقبال ازین پس کنون | بتدبیر رای خرد رهنمون
چنان چاره سازم که دریکزمان | ازین محکم آیین بنا در جهان
زطوفان سیل شکوهم اثر | زهستی نماند درین بوم و بر ۴۸۶۰
برومی نژادان نمایم همان | که باعالمی کرده **چنگیزخان**
پس ازآنکه ازلطف حق شدقضا | موافق بهرای همایون ما
بقیصر چنان تیغ رانم زکین | که گوید قضاصد هزار آفرین
بشرطی که ننماید از روزگار | دگر بازی تازه هنگام کار
بودگر چه یکسان مدار فلک | ولیکن جز این نیست کار فلک
که چیند اساس نوی هر زمان | پی فتنه انگیختن در جهان
نشاید که مرد خرد بهره یار | شود ایمن از فتنهٔ روزگار
تو گفتی ز بازیچهٔ آسمان | بدرگاه نوّاب صاحبقران
بلی خسروی را که بختست رام | جز الهام غیبش نباشد کلام
بدونیک ایّام از دیرو زود | بهر صورتی رو که خواهدنمود ۴۸۷۰
چو آیینه از آشکار و نهان | بود در ضمیر منیرش عیان
ز پندو نصیحت خدیو زمان | برای دُر گوش نام آوران
پس ازاینکه‌از لعل‌لب ریخت‌پر | چونیسان بدامان ایّام دُر
بهمدستی رای فرهنگ یار | که باشد پسندیدهٔ روزگار
در اندیشه از طالع خسروی | بتدبیر افکند طرح نوی
همی خواست تا در ضمیرمنیر | بدانسانکه گردیده صورت‌پذیر
برزم آزمایان کشور ستان | چو آیینه یکدست سازد عیان
زفرما نبری سروران سپاه | بخدمت کمر بسته درپیشگاه

که بر هر چه فرمان رود آن کنند | بود گرچه دشوار آسان کنند
۴۸۸۰ بوقتی چنان پیکِ صرصر تکی | شتابان ز گرد ره آمد یکی
ز چابک روی برق‌سان بی‌عدیل | شتابش باخبار موحش دلیل
جبین پاك ناکرده از گرد راه | بعرض خدیو فلك بارگاه
رسانید اینسان که ای تاج بخش | بود دیر مانیت چون خضر بخش
شکوه تواندر جهان کم مباد | کمین بنده بادت جم و کیقباد
کمین بندهٔ جاهت ای سرفراز | که از دولتت گشته نوبت نواز
غلامی که از لطفت‌ای تاجور | بمعراج دولت رسانیده سر
بشوکت شده شهرهٔ روزگار | بالقاب خانی شده نامدار
ز اندازه بیرون نهادست پا | فتادست دور از طریق وفا
ز امر مطاعت کشیدست سر | ز نا بخردی بسته بر کین کمر
۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی | کندروز و شب مشق لشکر کشی
بیاغیگری پنج نوبت زند | دم از شوکت و شان و حشمت زند
گروهی زنابخردان سپاه | شده جمع بر گرد آن روسیاه
ز شیراز تا سر حد اصفهان | تصرف نموده چو فرماندهان
اگر چاره ننمایدش زود شاه | بکشور گشائی پس از چند گاه
شود رایت افراز ملك عراق | زند پنج نوبت بصد طمطراق
غرض ای خدیو سکندر سریو | زدست تقی‌خان ظالم نفیر
چو قاصد باین کردختم کلام | برآشفت مهر سپهر انتقام
بتعیین فوجی زخیل سپاه | به تنبیه آن سرکش روسیاه
در اندیشه بودش که فرمان کند | عقیق یمن را دُر افشان کند
۴۹۰۰ دهد نامهٔ قتل شیرازیان | بدست سپهدار یغماییان
درین فکر تدبیر پیکی دگر | رسید از ره و بود اینش خبر
که‌از دشت قیچان فوجی ز ترك | غریوان چو دیو و درنده چو گرگ
نبرد آور و رزم و پرخاشجو | نتابیده هر یك زصدمرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار | چو شیر ژیان جمله مردم شکار
بسرهنگی آنکه بر خیل ترك | زسالاریش کرده بودی بزرگ
حسنخان لقب داشت از دولتت | بـزرگانه میزیست از شوکتت
تصـرّف نمـود **استراباد** را | ز حد برد آنگونه بیداد را
که هر تـرك اهریمنی را اسیر | جوانیست با دختری دستگیر
ز بیداد آن فـرقهٔ دیـو قهـر | شد آن مرزبدتر ز ویرانه شهر
ز طوفان آن سیل هامون شتاب | کنون گشته**مازندران**همخراب ۴۹۱۰
نبندی اگر راه آن تند سیل | نمایـد بسوی **دماوند** میل
بپایان نیاورده پیك اینخبر | رسید از **شماخی** رسولی دگر
چو برق درخشنده سرعت مآب | سبك‌سیرچون‌عمرو شخص شتاب
زمین ادب را بلب بـوسه داد | زبان از پی عرض مطلب گشاد
که ای آسمان آستان سرورا | ثـریّا مکانـا بلند اخترا
یکی گُرد گردنکشی **سام** نام | **فریدون** فر **افراسیاب** احتشام
که معلوم نبود نژادش بکس | سپه سرفرازی نموده هوس
ز گرجی ولکزی فزون از شمار | باو گشته اند از پـی فتنه یـار
ز خود نا شناسان آن سرزمین | که بودندآشوب را در کمین
باو جمله همدست گردیده‌اند | بساطـی بگردنکشی چیده‌اند ۴۹۲۰
خصوص آنکه کشورنگهدار بود | بحکمت در آن ملك‌سالار بود
نمك ناشناسانه همراه **سام** | نمودست بیعت بصد احترام
سر رزم وپرخاش را کرده پیش | بود غرّه بر زور بازوی خویش
مر این‌آتش فتنه زان سر کشان | ز**تفلیس** افتاده تـا **شیروان**
گر این آتش فتنهٔ شعله خیز | ز سیل شکوه تو یکچند نیز
نه‌خاموش گردد در آن‌بوم و بر | نشانی نمیماند از خشك وتر
خبر آنچه قاصد ز آشوب داشت | نمودی بشه یك‌بیك عرضداشت
شه از این خبرهادراندیشه‌بـود | در چاره پی جستجو مـینمود

که از جانب حاکم **ایروان** پیام آور دیگر آمد دوان

۴۹۳۰ که میداد چین جبینش خبر ز اخبار موحش باهل نظر

نخست از ادب سجده بر شاه کرد شرف را رخ از خاك در گاه کرد

پس آنگاه از بهر عرض پیام چنین گفت کای قبلهٔ خاص و عام

جهان شهریار **سکندر** هجوم باجلال دارای اقلیم **روم**

برازندهٔ مسند سروری نوازندهٔ کوس اسکندری

خداوندگار **سکندر** نسب فلك قدر سلطان قیصر لقب

صفی میرزا نام شهزاده‌یی چوسرو از بر دولت آزاده‌یی

که خودرا شناسانده‌در آن زمین ز نسل سلاطین **ایران** زمین

سپاهی باو داده بیش از شمار نموده بسر داریش نامدار

ورا بهر تسخیر این‌مرز و بوم نمودست مأمور از **ارض‌روم**

۴۹۴۰ همان فتنه جورا که**ساه‌ست**نام مرآن نامجو راست کمتر غلام

جز او نیز از درگه قیصری عزمت نموده سپه سروری

که‌بااین‌همه‌شهرت**البرز کوه** برشوکت او ندارد شکوه

سپاهش بودبسکه بیرون‌ز حد نهایت ندارد بسان عدد

همه خصم افکن یل صف‌شکن نبرد آور و گرد رویینه تن

دلیر و **تهمتن** تن و رزمجو ببازوی خود غرّه و تند خو

مراورا ز شاه **سکندر** نسب وزارت بود منصب **احمد**لقب

صفی‌میرزا هم مطیع ویست دوروزه ره‌این پیش‌آن‌در پیست

بخاك‌رهت عرضه‌ای‌شهریار نکردم زجاهش یکی از هزار

پی رزم این لشکر بیقیاس بزودی نجنبد اگر شه، اساس

۴۹۵۰ زبنیاد هستی درین بوم وبر نمیماند آثار چندی دگر

سبوی ار تراهست‌در دست و گل منوش اربود بر لبت جام مل

بیاجوج افساد آن سر کشان بغیر از شکوه خدیو زمان

کسی همچو **اسکندر** نامدار نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر | برآشفته بود وشد آشفته تر
بیا ساقی آن می که غم میبرد | ز دل رنگ زنگ الم میبرد
بمن ده که ناسازی روزگار | مرا دارد افسرده و دلفگار
بیامطرب ای شادمان بساط | که سازیم غم را بدل بانشاط
دمی همچونی گرشوی همدمم | بگلزار ، عشرت بجوید غمم

بازگشت سلطان سلیمان شان از موصل بایران بسبب طغیان بعضی از سرکشان و تنبیه ایشان و نظم ممالک ایران وعزیمت از آن مرز و بوم برای تسخیر مملکت فارس وارض روم وبعضی از وقایع

بدینگونه صرّاف گوهر فروش | کشداین دُر رایگان را بگوش
که‌چون شد شهنشاه والاگهر | ز طغیان گردنکشان وا خبر ۴۹۶۰
بسی‌آمدش زین خبرهاشگفت | عقیق یمن را بگوهر گرفت
پی دفع آن شورش چار موج | که از صرصرفتنه بگرفته‌اوج
بملاّحی طالع ارجمند | بدریای اندیشه زورق فکند
زدولاب فکرت بهرای رزین | بتدبیر فرهنگ دانش قرین
پس‌از ساعتی خسرو نیکبخت | کشانید برساحل چاره رخت
پی مشورت با سپه سروران | چنین‌شد ز یا قوت‌گوهر فشان
که ای نامداران فرخنده فر | سپه سر فرازان نصرت اثر
زناسازی عالم فتنه زا | موافق نشد رای ما با قضا
بجز خواهشم شد فلك را مدار | نگردید بر مطلبم روزگار
سرفتنه دیگرجهان کرده پیش | که‌دارد مرا باز از کار خویش ۴۹۷۰
خدیوی که او را لقب قیصرست | باقبال گویی چو **اسکندر** ست
ز **ایران** بتسخیر اقلیم **روم** | کشیدیم‌هر که بشوکت هجوم

بنا کرد اساسی چنان روزگار | که بایست برگشت بازآن دیار
کرم آنچه دادهٔست رخ تابحال | درآن بود خیری برای مآل
دلم‌لیك بهر دو چیزست داغ | که‌بسیارم ازآن‌کنون بی‌دماغ
یکی‌آنکه نگرفته این‌مرزوبوم | نگشته کمین بنده‌ام شاه **روم**
سمند عزیمت درآرم بگشت | باقلیم **ایران** کنم بازگشت
دگرآنکه بی‌خیل نصرت اثر | چو درملك **ایران** شوم‌جلوه‌گر
خرابی باو راه یابد بسی | نمیماند آسودگی در کسی
۴۹۸۰ ولی می‌نشاید که جز این وآن | شود چارهٔ دفع گردنکشان
پی آنکه‌جز شوکتم را ظفر | نگردد با سپهبدی راهبر
که‌تا شاهبازی چو نوّاب ما | باقبال دولت نشد پرگشا
همای همایون فرخنده پر | شکارش نگردیده یعنی ظفر
چواکنون من از طالع‌ارجمند | ز جاه سلیمانیم بهره‌مند
بود فتح ونصرت مرا همعنان | ظفر در رکابم چودولت روان
نگردد پی چاره صورت‌پذیر | جزاین شکل‌آیینه سان‌درضمیر
که‌هرسو پی چارهٔ سرکشی | فرستم ز دربار لشکرکشی
پس آنگاه با خیل محشرهجوم | جنابم بآرام از این مرز وبوم
زدنبال ایشان شود رهنورد | **زایران**برآرد دگرباره گرد
۴۹۹۰ زنیروی بازو، سپه سروران | نمودند اگر چارهٔ سرکشان
بشوکت دگر باره زان‌مرزوبوم | فرازیم رایت بتسخیر **روم**
وگرنه هراسپهبدی نامور | که‌عاجز شد ازچارهٔ‌خیره‌سر
تهمتنتنی فوجداری ز پی | فرستیم از بهر امداد وی
ببدخواه از طالعم گیرودار | دلیران چوکردند در کارزار
زخیره سر، **استرآبادوفارس** | نماندند اثر پس باهنگ‌**فارس**
پی رزم سرهنگ دارای **روم** | عزیمت نماییم از آن مرزوبوم
همانراکه ماندش بدل آرزو | نمانیم با قیصر رزمجو

بشرطی کـه در کشور **شیروان**   هم از **سام** سرکش نماند نشان

چو رای جهـان سرور ارجمند   بنام آوران سپه شد پسند

بحکمش، پی دفع هرسرکشی   روان‌شد ز دربار لشکرکشی   ۵۰۰۰

پی سد افساد یأجوج **سام**   بحکم خدیو **سکندر** غلام

ظفر صید شهزادهٔ کامگار   روان گشت با لشکر بیشمار

پس آنکه ز **موصل** پی باز گشت   خدیوجهان، رایت افراز گشت

چو یکچندشد شوکتش رهنورد   برآورد از ملك **بغداد** گرد

بطوف در قبله گاه امم   امیرعرب شهریار عجم

ملك پاسبان شاه عرش آستان   جهان کرم کعبهٔ راستان

درخشنده خورشیداوج شرف   مه عالم افروز برج **نجف**

وصی بحّق نبی **بوالحسن**   دُر بحر ایجاد فخر ز من

علی ولی زبدهٔ ممکنات   حبیب خدا سرور کاینات

بصد شوق‌شد تحفهٔ جان بکف   ز **بغداد** بنمود عزم **نجف**   ۵۰۱۰

پس از آنکه نواب مالك رقاب   شد از درگه شاه‌دین کامیاب

ز فیض طلا کردن آن رواق   که‌باشد باو عرش را اشتیاق

شهنشه شرفیاب چون گشته بود   بتعمیر آن باز فرمان نمود

که‌فرش و رواق ودرش با حصار   بکاشی نمایند زینت نگار

دگر باره سلطان نصرت جنود   چو گوی سعادت ز میدان‌ربود

پس از عرض مطلب برسم ادب   از آن‌آستان گشت‌رخصت طلب

بآهنگ **ایران** علم‌برفراشت   پی نظم آن ملك همّت گماشت

چو برسر زمین قلمرو رسید   رساند ازشماخیش پیکی نوید

که‌ازیمن اقبالت ای کامگار   ظفرشد باجلال شهزاده یار

مظفر **بسام** سیه روز شد   زکین برق تیغش عدو سوز شد   ۵۰۲۰

کنون آن‌که پیلتن را اسیر   بزنجیر دارد چو غرّنده‌شیر

همی خواست با تیغ زهرآبدار برون آرد از روزگارش دمار
چو از شاه شاهان مرخص نبود از آن عرض بر خاکپایش نمود
که بر هر چه فرمان دهد آن کند سزایش بمضمون فرمان کند
بتنبیه وی قهرمان زمان چنین‌داد پاسخ بمژده رسان
که‌با خنجر تیز زهر آبگون کنند از صدف گوهرش را برون
نمایند جزعش بخون لعل فام برو صبح امّید سازند شام
فرستند از بهر آن نو نیاز که کردست قیصر ورا سرفراز
نمودست عزم سپه سروری بشوکت زند کوس یاغیگری
٥٠٣٠ که شاید ز عبرت باو بنگرد ز آیین گردنکشی بگذرد
چو فرمان‌پذیران بفرخندگی بگوشش کشد حلقهٔ بندگی
گذارد ز اخلاص چون راستان سر بندگی را برین آستان
ببیند که هر یك ز گردنکشان باین دودمان خلافت نشان
نورزید اخلاص از سرکشی برافراخت رایات لشکرکشی
قضا چون بشمشیر زهر آبدار برآورد از روزگارش دمار
پس آنگاه شهزاده باتیغ کین بنیروی بازوی اصحاب دین
نماید مران ملك‌را قتل عام که دادست تاج اطاعت‌به‌**سام**
بسازد بعبرت بهر رهگذار سر کشته‌گردیدگان را منار
که‌من بعد آیندگان جهان نگردند غافل ز قهر شهان
٥٠٤٠ کز اندازه، هر کس برون‌پای‌هشت وراهم نباشد جز این سرنوشت
بفرمان قهر سپهر انتقام محرر چو شد نامهٔ قتل عام
ز شیراز آمد مریدی دگر که‌نخل قدش داشت از مژده بر
پس‌ازجبهه سایی بدرگاه‌شاه که واجب بود سجده‌بر قبله گاه
بگلزار دربار عنبر سرشت که بابیست‌از وصف وصل‌بهشت
بعرض بهار ظفر لب گشود شکفته چو گل، همچو بلبل‌سرود
که ای آفتاب سپهر جلال فتاد اختر دشمنت در وبال

نمودند نام آوران دلیر تقی‌خان‌شیراز را دستگیر
سزای مران سرکش رو سیاه کنون‌هست‌موقوف‌برامرشاه(۱)
که‌از شاه هر امر فرمان‌شود بتیغ سیاست همانسان شود
زصاحبقران یافت عز صدور بدینگونه‌فرمان، ازآن‌پرغرور ۵۰۵۰
زالماس گون‌خنجر کین‌چوسام برای سیاست کشند انتقام
بشیرازیان سیه رو بتیغ بتنبیه اهل جهان بیدریغ
نمایندخونخوار گردان همان که کردند با مردم **شیروان**
چو شه کار **شیراز** راهم تمام نمودی ، پس از امر برقتل‌عام
ز تشویش آشوب **مازندران** بشوکت از آنسرزمین شدروان
برای قلمرو بعزم **عراق** نوشتی شکوهش برات فراق
چو سرحد **قزوین** و ملك ابهر ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
خوش آینده پیکی چوباد بهار عیان خرّمی چون گلش از عذار
ز اقلیم **مازندران** در رسید بشه داد از فتح و نصرت‌نوید
که‌از طالعت ای فلك بارگاه بشمشیر خونریز از کینه‌خواه ۵۰۶۰
بجز نام در ملك **مازندران** نشانی نماندند نام آوران
ولی آنکه بد باعث شورو شر سلامت ز میدان بدر بردسر
بفوجی زخود ناشناسان ترك ره‌دشت بگرفت مانند گرگ
ز صنف رعیّت ز نوع سپاه زحق ناشناسان این بارگاه
گروهی که‌همدست اوبوده‌اند زنابخردی فتنه جو بوده‌اند
دلیران نام آور ارجمند گرفتار دارند اندر کمند
که‌فرمان‌دهدآنچه‌صاحبقران نمایند فرمانبران آنچنان
بساسپهبد این خجسته ظفر چنین‌داد فرمان شه تاجور
که بیافتنه جویان آنسر زمین برای سیاست بشمشیر کین

(۱) عصیان تقی‌خان‌درسال۱۱۵۶ بود وپس ازآنکه وی دستگیرشد او رامقطوع‌النسل‌واز یك‌چشم کور کردند .

۵۰۷۰ بشیرازی و مردم شیروان — چه کردند، گردان نمایندهمان
مراوهم پی عبرت عالمی — بسازد منار از سر آدمی
نشاند گروهی بسرحد دشت — که آن فتنه جو گر کند باز گشت
بسیلاب آشوب او سدّ شوند — بشوکت نگهدار سرحد شوند
زهر سو پیاپی نوید ظفر — چو آمد بدارای فرخنده فر
زطوفان آن شورش چارموج — که بگرفته بودی بهر گوشه اوج
شدآسوده‌خاطر بجاه وجلال — بنیروی اقبال دور از زوال
برافراخت‌رایت‌ازآن‌مرزوبوم — پی رزم سر عسکر شاه **روم**
که شهزادگی ادعا مینمود — سپهدار در کشور **فارس** بود
بیا بیتو ساقی ببزم نشاط — صفا نیست در عالم انبساط
۵۰۸۰ بمن ده از آن آب چون‌ارغوان — که تا گردم از خرّمی کامران
مغنّی بیا ساز کن عود را — بکن تازه آیین **داود** را
نوا ساز ما شو ز راه **عراق** — که دارم بوصلت بسی اشتیاق
نباشد برای من از خرمی — جز آهنگ عشرت فزایت کمی

عزیمت نواب مالک رقاب از عراق بآذربایجان و از آنجا متوجه شدن بسمت فارس بعزم رزم صفی میرزای سر عسکر قیصر و مظفر گشتن بآن بد اختر و محاصره آن بوم وبر

رقم سنج تاریخ شاه شهان — چنین مینگارد بلوح بیان
چو از شوکت شاه **جم** احتشام — دگرباره چون‌یافت **ایران**‌نظام
پی عزم رزم **صفی‌میرزا** — که‌قیصرورا کرده صاحب‌لوا(۱)
ممالك ستان تاج بخش شهان — برای دُرِ گوش نام آوران

---

(۱) درسال ۱۱۵۷ محمدعلی نامی مشهور بصفی‌میرزا ادعای شاهزادگی وپسری شاه‌سلطان حسین مینمودودرفارس ازطرف دولت‌عثمانی ازوحمایت‌میشد

گهر ریخت ازدرج یاقوت گون   که ای سروران ظفر رهنمون
ز الطاف جان جهان آفرین   ز نیروی بازوی اصحاب دین
ز آشوب جویان خود ناشناس   که‌درسرکشی چیده بودنداساس   ۵۰۹۰
نشانی در اقلیم ایمان نماند   بغیر از بدی نام ایشان نماند
ازین رفت و آمد اگر چه سپاه   کشیدند پر زحمت و رنج راه
سزاوار ایشان نباشد جز این   که گردند چندی براحت قرین
نگردند ماهی دو سه رهنورد   نریزند طرح اساس نبرد
ولی مصلحت نیست زین رهگذر   که بسیار دارد بمردی ضرر
بکاری که همّت گمارد کسی   درو رنجها برده باشد بسی
بدون جهت دست از وی کشد   نکرده تمامش بجا وانهد
خصوص آنکه‌چون‌من‌بلنداختری   که باشد ز هر خسروش برتری
ز همّت چو **اسکندر** نامور   بعزمی که‌زین پیش بستم کمر
نهادم باجلال پا در رکاب   نگردیده تا حال انجام یاب   ۵۱۰۰
شود چون مراملك **روم**وفرنگ   گل مطلبم بشکفد رنگ رنگ
اگر چه بود دیرمان روزگار   ولیکن بود عمر ناپایدار
ازین پیش اهل خرد گفته‌اند   ز الماس پند این گهر سفته‌اند
بفردا منه کار امروزه را   بشوّال مفکن مه روزه را
بسا باشد از پی چو فردا رسد   اجل جامهٔ مرگ در برنهد
نباشد سزاوار سلطانیم   نزیبد بجان جهانبانیم
که‌چون خسرو **هند**،قیصرجبین   نسوده درین آستان بر زمین
شوم ساعتی را بآرام یار   بگیرم در اورنگ راحت قرار
خصوصاً بوقتی که در **ارض‌روم**   سپه سروری کرده باشد هجوم
برآنم که‌اکنون ازین سرزمین   بتایید و امداد جان آفرین   ۵۱۱۰
شوم رایت افراز آن مرز وبوم   که‌نوبت نوازست سرهنگ‌**روم**
پس‌از آنکه اورا هم‌از روزگار   برآریم با خنجر کین دمار

هر آن مملکت سر بسر آن ماست — جهان سرفرازش بفرمان ماست
مهی چند هم از پی انتقام — نمایید بر خویش راحت حرام
گذارید عمری ازین پس دگر — ببالین آرام پیوسته سر
کنون باید آهنگ تبریز کرد — سمند عزیمت بره تیز کرد
سران از اطاعت بفرخندگی — نهادند سر بر خط بندگی
بفرمان وی رایت افراختند — تزلزل بگیتی در انداختند
دوال آشنا شد بچرم هژبر — غو کوس رویین در آمد بابر
٥١٢٠ ز سم ستوران گیتی نورد — جهانی عیان در هوا شد ز گرد
ز رفتار شیران آهو نشین — بگرد فنا رفت یکسر زمین
سر نیزهٔ سرفراز یلان — گذشتی ز فرق سر فرقدان
چو جوش دلیران فیروز جنگ — نیفتاده در دام هرگز نهنگ
بسر خود گردان گردون جناب — درخشنده چون در فلک آفتاب
ملك بر فلك پر گشاید چسان — کند جلوه درخود، ابلق چنان
ز ماه علم آسمان سربلند(۱) — ز عقد ثریاش آویزه‌بند
تفنگ هر دلیری که بردوش داشت — هژبر، اژدهایی‌در آغوش داشت
بعینه بکیش یلان تیر کین — چو مژگان خوبان همه دلنشین
نبرد آزمایان ز پا تا بفرق — چو جوهر بفولاد گردیده غرق
٥١٣٠ میان نیام سیه فام تیغ — هلالیست‌رو کش برو گشته میغ
نشستی دو چندی بچلّه کمان — شدی تا بقربان نام آوران
سپر نامداری که بردوش داشت — مهی آفتابی در آغوش داشت
بدست یلان از کمند دراز — بلا طرفه سررشته ـی داد باز
بگیتی نگرفتنه خوابیده است — عجب ریسمان باز تابیده است
هر آنکس که‌از صید این‌دام رست — توان گفتنش بخت بیدار هست
نی نیزه بر شد بگردون چنان — که شد جای شیر فلك نیستان

(۱) نسخهٔ . ن . بهره‌مند

شکوه جهاندار نصرت جنود — شرفیاب تبریز را چون نمود
ز شوق جهانگیری و گیرودار — دو روزی براحت نگردیده یار
بخیل و حشم با ظفر همعنان — ز تبریز شد عازم **ایروان**
شد از ماه رایات گیتی فروز — شب ایروانی بدل چون بروز ۵۱۴۰
ظفر باشکوهش ازآن مرزوبوم — نماینده گردید بر ارض **روم**
به بوم و بر**روم** آن تند سیل — پی شورش انگیختن کرد میل
چو سرهنگ دارای رومی جنود — کهسرحد نگهداردر**قارص** بود
شد آگه که آن سیل دریاستیز — بآن مرز شد موج آشوب خیز
به پیشش نیارست گردید سدّ — چو خاشاك با خیل بیرون ز حد
ز اندازه ننهاد بیرون قدم — نیفروخت در عرصهٔ کین علم
پی آنکه شاید دو روزی دگر — کشد ساغر زندگانی بسر
پس‌ازآنکه سنگر نشینی گزید — اساسی پی رزم و پرخاش چید
بمرآت اندیشه از هر جهت — ز اوّل چو شه بنگرید عاقبت
عیانگشت بروی کهاین گیرودار — بسی میکشد دیر در روزگار ۵۱۵۰
یلی را که اینسان نماید لجاج — نمی شاید آسان نمودن علاج
بفرمود تا اندران سرزمین — یلان نیز گردند سنگر نشین
دوشوکت شکوهی فلك بارگاه — دو دریا خروشی دو محشر سپاه
درفش کیانی بر افراشتند — بگلزار دل خار-کین کاشتند
مقابل بهم قبّه و بارگاه — نمودند آیینهٔ روی ماه
ز هرسو پی چارهٔ یکدگر — ز تدبیر بستند بر کین کمر
گذشتند از آیین رحم و وفا — نهادند پا در طریق جفا
گه وبیگه وروز وشب صبح وشام — نمودند برخویش راحت حرام
پی رونق دستگاه اجل — فکندند طرح ستیز و جدل
برآمد ز هر سو بچرخ اثیر — غو کوس رویین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰
تفکهای کین گشت در رزمگاه — بجان دلیران بلای سیاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین ملك چون سمندر شد آتش نشین
ز بیم عقاب خدنگ بلا نشد طایر آسمان پر گشا
ز توپ و تفنگ اندران رستخیز زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
برآمد پی صید شاهین جان عقاب خدنگ از کمین کمان
دمان اژدهای تفنگهای کین برآورد دود از نهاد زمین
ز دود تفنگ مهچه اندر درفش بسان مه منخسف شد بنفش
ز قاروره پیوسته چرخ بلند همی جست از جا بسان سپند
ز خمپاره، محکم بنایی نماند در آفاق آباد جایی نماند
۵۱۷۰ ز برق تفنگ بس جهان در گرفت جهنّم ازو، وام آذر گرفت
ز پولاد منقار باز خدنگ بشاهین جان عرصه گردید تنگ
مشبّك در آن عرصه شد سر بسر بسان زره از زره سُم سپر
گرفت آنچنان جای در مهچه تیر که تیر شعاعی بمهر منیر
پر خود گُردان گردن بلند نگون از تفنگ چون قطاس سمند
جگر کاو که ناچخ کینه شد گهی تیر گستاخ بر سینه شد
تفنگ شد دمی برق کشت حیات دمی توپ کین سدّ راه نجات
گهی بود خمپارهٔ آتش فروز چو برق غضب خرمن عمر سوز
زمانی دلیران آیین نبرد ز میدان مردی در آورده گرد
عنانتاب گاهی ز میدان کین ستوه از جدل گشته سنگر نشین
۵۱۸۰ به نای زرین گرد بنمود آن که با مطربان سرمهٔ **اصفهان**
دهل دست اندوه بس زد بسر نماندیش از پوست در سر اثر
بهم سنج بس دست افسوس سود نشان هر گزش گفتی از کف نبود
ز افغان نای اندران انقلاب دل آهنین جرس گشت آب
جرس را ز وحشت چنان دل تپید که بر گوش گردان صدایش رسید
جوانان حسرت بدل سینه چاك چو بسمل تپان گشته بر خون و خاك
چو چندی دلیران آیین غرور بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز | ستمگر عدو یافت راه گریز
بجا ماند بنگه دران پهن دشت | ز سنگر عنانتاب بر قلعه گشت
چوشدجای بدخواه از اضطراب | بسان نوای مخالف حصار
شهنشاه خاور علم بر کشید | برزم شه شام لشکر کشید ۵۱۹۰
جهان بر شکوهش چو گردید تنگ | پرید از رخ خسرو زنگ رنگ
چو فتنه سر از خواب برداشتند | یلان تیغ و بازو برافراشتند
ببنیاد خون ریختن در ستیز | چو گشتند بر دشت کین رنگ ریز
ندیدند در بنگه قیصری | نشانی بجز نام از لشکری
چو ترکان غارتگر فتنه جو | بتاراج کردن نمودند رو
شب و روز تا هفته یی لشکری | نگشتند فارغ ز یغما گری
پس آنگه بهرمرز آن سرزمین | گروهی روان شد زاصحاب دین
در اندك زمانی از آن بوم و بر | ز بنیاد هستی نماندند اثر
ز سرحدّ آن مملکت تا حلب | بخشك و تر آتش زدند از غضب
ز رومی نمودند بس دستگیر | بهر یك کس ،افتاد ده کس اسیر ۵۲۰۰
ز یغما و بیداد ، آن بوم و بر | بدانگونه گردید زیر و زبر
که جز قلعهٔ قارص جایی نماند | نگردیده ویران سرایی نماند
بلی پیش سیلاب دریا شکوه | تواند کجا پای افشرد کوه
چو روز قیامت شود آشکار | نمیماند آثاری از روز گار
بیا ساقی آن جام پر می بیار | بیادت زرسم جم و کی بیار
بمن ده که دوران بکام منست | فلك تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن سرعسکر قیصر روم بتنبیه لکزی روانه شدن از آن مرز و بوم

خدیو جهانگیر اقلیم بخش | بتنبیه لکزی چنین راند رخش
چو از لشکرآرای قیصر پناه | بنوعی که میخواست شد کینه‌خواه

زرایات فرخنده پرچم گشود | بتنبیه لکزی عزیمت نمود

۵۲۱۰ نرفته مه و سالی از روزگار | که شد مخیم دولتش ملك **جار**[۱]

بقیطاق[۲] از آنجا پس آهنگ کرد | بقبچاقیان عرصه را تنگ کرد

ز شمخال و گردنکشان بنام | بتیغ غضب چون کشید انتقام

ز موج جیوش محیط انقلاب | چنان کرد آن بوم و بررا خراب

که از **شیروان** تا بسرحد **چین** | سراسر بملك عدم شد قرین

پس آهنگ تسخیر **قزّاق**[۳] کرد | **بشکّی** پس آنگاه قشلاق کرد

همی بود رایش چو گردد شتا | بملك **ارس** بر فرازد لوا

نرفته مهی بیش از فصل دی | بدینسان رساندند بر عرض وی

که ای تاج بخش ممالك ستان | **سکندر** شکوه **سلیمان** نشان

ز دربار دارای رومی حشم | بر افراخته سرفرازی علم

۵۲۲۰ **بفرّ** و شکوهی که در این زمان | ندیده چنین شوکتی آسمان

شکوهت اگر سدّ آن تند سیل | نگردد **بایران** کند زود میل

بر آنست این سیل پر انقلاب | که بنیاد **ایران** رساند بآب

شود چون حمل سیر شاه نجوم | **بایران** کند عزم از ملك **روم**

جهان سرور **هند** و **ایران** زمین | شه **بابل** و **سند** و **توران** زمین

بپاسخ بآرندهٔ عرضه گفت | بسی دُر بالماس تقریر سفت

که فرصت مرا میدهد گر اجل | مر آن کامجو را هم اندر جدل

چو سرهنگ پیشین و پیشینه نیز | ز برق شرر ریز شمشیر تیز

بسوزم چنان خرمن عمر وی | که بر قصر قیصر برد شعله پی

کنون راه آینده را باز کرد | بگویش که بنمای ساز نبرد

۵۲۳۰ روا دار او را نیم رنج راه | بیاساید او خود پس از چندگاه

بمیدان رزمش شوم جلوه گر | کشم تیغ فتح از نیام ظفر

---

(۱) جار نزدیك آوار از شهرهای داغستانست (۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان درشمال دربند و مرکز حکومت آن سمندر بوده است (۳) نام طایفه ایست ترك زبان مسکن انان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند.

کنم پیش از آنکش کند گفتگو | سرش را بچوگان شمشیر گو
چو فارغ ز پاسخ جهاندار گشت | سپه سروران را طلبکار گشت
پی مصلحت دید این گیر و دار | چو شد گفته ها گفتهٔ شهریار
یلان بر سر عزم جزم آمدند | طلبگار اسباب رزم آمدند
چو از سیر سلطان خاور محل | شرفیاب گردید برج حمل
بحکم شهنشاه گردون سریر | درآمد بعیّوق بانگ نفیر
کشیدند در بر یلان رخت جنگ | بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
مه سر علم گشت خورشید چهر | قرین مه و مهر شد در سپهر
در آمد ز فریاد رویینه کوس | تزلزل برین گنبد آبنوس ۵۲۴۰
ز سمّ ستوران هیجا هجوم | زمین چون فلك پر هلال و نجوم
ز بانگ نفیر و هجوم سوار | زمین مضطرب آسمان بیقرار
بفرّ و شکوهی روان لشکری | که تجدید شد رسم اسکندری
بخیل و حشم خسرو خسروان | چو شد رایت افراز در **ایروان**
سپهدار قیصرهم از **ارض روم** | بجنبید با خیل بیش از نجوم
دو محشر شکوه قیامت قرین | گزیدند چون جا بیك سرزمین
سپه سرور **روم** را بی جدل | گلوگیر گردید ناگه اجل
بیکدم نماند از شکوهی چنان | نشانی چو پیشینه سر عسکران
بده ساقی آن آب آتش مثال | که ازدل برد رنگ زنگ ملال
از آن پس که گردد زبون حال من | کند رو بادبار اقبال من ۵۲۵۰
چکار آید ار باشد آب حیات | که باشد چو داروی بعد از وفات

کشته شدن شاهنشاه بدست سران سپاه و بر هم خوردن اساس نادری

پی عبرت این داستان را چنین | رقم کرد دانای دانش قرین
که شه را چو فتحی چنین داددست | ز صهبای غفلت چنان گشت مست
که جم وار حق را فراموش ساخت | ز مغروریش کوس طغیان نواخت
چو **ضحاك** مردم کشی شیوه کرد | ز صد زن فزون هر دمی بیوه کرد

اساس ستم را بجایی نهاد — که از هیچ ظالم نیاید بیاد

فزود از ستم آنقدر بر خراج — که شد هر زن بیوه را الف باج

کسی را چو سالم ز کشتن گذاشت — براو بیش از صد محصّل گماشت

که از وی ستانند ایشان بزور — بیك روز از سیم و زر یك کرور

۵۲۶۰ ز افغان و ازبك بهر بوم و بر — فرستاد فوجی پی اخذ زر

زهر کشوری خواست ازحدبرون — ز هرجنس اشیا زنیك و زبون

فرستاد فرمان به فرمانبران — که از دخت و از پور ایرانیان

ز هر ملك آنانکه فرمان برند — هزاران غلام و کنیزم دهند

غرض کار مردم بجایی رسید — که گشتند اززندگی ناامید

بظلمی چنین با سپاهی چنان — بسوی **عراق** آمد از **ایروان**

زهرجا که چون سیل کردی گذر — بغیر از خرابی نماندی اثر

زجورش چو گردید ویران **عراق** — بنایش بهشتی نوشت، الفراق

از آن ملك پس از ره **سیستان** — بسوی **خراسان** زمین شد روان

چو آن ملك رانیز ویران نمود — بنوعی که میخواست انسان نمود

۵۲۷۰ ز نوع رعیت کسی چون نماند — که بروی تواند جفایی رساند

نیارست از جور فارغ نشست — بلشکر هم از ظلم یازید دست

ز خیل سپه نیز هر دم بخشم — همی کشت ومی بست ومیکند چشم

لوای ستم هر کجا بر فراخت — منار از سر آدمیزاد ساخت

چو جور وجفایش بغایت رسید — ستمگاریش بر نهایت رسید

شبی فوجی از پاسبانان وی — که بودند دایم نگهبان وی

بسوی سرا پرده‌اش تاختند — بشمشیر کین کاروی ساختند

بیك دم زدن نه شهنشاه ماند — نه دیهیم و اورنگ و خرگاه ماند

سرشب سر قتل و تاراج داشت — سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت

بیك گردش چرخ نیلوفری — نه نادر بجا ماند و نه نادری[1]
خبردار گشتند چون لشکری — نهادند بنیاد غارتگری ٥٢٨٠
کند قهر قهّار چون قادری — نماند بجا نادر و نادری
بیك طرفة العین و اندك زمان — چنین خورد برهم اساسی چنان
شهی کو بنای ستم را نهاد — سر وافسر خویش بر باد داد
ز شاهی غرض معدلت گستریست — ستم پیشه کی لایق سروریست
بیا ساقی آن جام جمشید را — که باشد برو رشك خورشید را
ز لطف تو شاید که عبرت پذیر — شوم من ز بازیچهٔ چرخ پیر

در بیان خاتمت کتاب

بحمدالله این نامهٔ نازنین — که بروی برد رشك ارژنگ چین
ز امداد کلك جواهر نثار — ز انجام شد زینت روزگار
درین بحر امواج دور از کران — که باشد پر از گوهر سالکان
هر آنکس کند غوص همچون صدف — بسی دُرّ معنیش آید بکف ٥٢٩٠
شناسد کسی قدر کالای من — که باشد خردمند صاحب سخن
که صرّاف انصاف گوهر شناس — نیارد کند قیمتش را قیاس
کند گر ز انصاف صاحب هنر — بانشای تقریر نظمم نظر
بتحسین هر معنی دلنشین — نماید بیان صد هزار آفرین
نبودم چو اهل سخن مدّعا — از ین نامهٔ نامی دلگشا
جز اظهار دانش که در روزگار — نمایم بماند ز من یادگار

---

(۱) درسال ۱۱٦۰ اکراد خبوشان (قوچان) ایلخیان خاصه‌را که‌در قورق رادکان بود تاخت کردند ونادرشاه بعداز ورود بارض اقدس مصمم تنبیهٔ آنان شد در شب یکشنبه یازدهم جمادی‌الاخری درمنزل‌فتح‌آباد خبوشان‌محمد بیگ‌قاجارایروانی، موسی‌بیگ افشار و قوجه بیگ افشاراورمی باشاره علیقلیخان برادرزادهٔ نادر وتمهید محمد صالح خان‌افشار واتفاق جمعی ازهمیشه کشیکان نیمشب داخل سراپرده شده نادر را مقتول ساختند .

ز انشای این نامهٔ دلنشین — مرا مطلب از نفع باشد، پس این

که هر دُر بعنوان وی سفته‌ام — بمدح نبی و علی گفته ام

چسان شکر این آورم بر زبان — که بهر طمع همچو دون‌همتان

۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی — که بر من بود منّت هرخسی

توقع چو فردوسیم نی ز شاه — که محکوم کردم بسی سال وماه

بگردم سر انگشت افسوس خا — نکردم پس از آنکه حاجت روا

طریق قناعت ز فضل خدا — چو شد شیوه از رسم آباءِ ما

برایم لب نانی آماده است — بکس احتیاجم نیفتاده است

الهی که تا هست باقی نفس — بدوشم منه بار منّت ز کس

بجزخود که من ازتو شرمنده‌ام — اگر نیك اگر بد ترا بنده ام

مرا گرچه‌هست ازحدافزون‌نیاز — بدرگاهت ای خالق کار ساز

عطا کن بمن آنچه بایستنیست — که‌بر کس کرم جز توشایسته‌نیست

مغنّی کجایی نوایت کجاست — سرود خوش غمزدایت کجاست

۵۳۱۰ دمی همدمم باش مانند نی — که ساقی کند نشأه یابم ز می

بده ساقی آن جام پر از شراب — که بر وی حسد میبرد آفتاب

بمن ده که افسرده‌دارد غمم — چو زّهاد دل مرده دارد غمم

ز می آنچنان نشأه یابم نما — که از خاطرم نگذرد ما سوا

***

فرهنگ

آبگون ـ آبرنگ
آخشیج ـ هریك از عناصراربعه، ضد و مخالف را نیزگویند
آش بغرا ـ آشیست منسوب ببغراخان‌ترکستان
آل ـ رنگ سرخ ونیمرنگ‌آن ، فرزندان
آماج ـ نشانه ، خاك توده برای مشق تیراندازی
آوردگاه‌و آوردگه ـ معرکه ومصاف
آهیختن ـ برکشیدن وبرآوردن ، برکشیدن شمشیررا نیزگویند
ابرش ـ بفتح اول و سوم رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپی که نقطه‌های مخالف رنگ خود داشته باشد
ابلق ـ بفتح اول وسوم ـ دورنگ عموماً واسپ دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد ، پرکلاه
ابیر ـ بفتح اول پیراهن
اتاقه ـ بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر پرندگان برکلاه وجیقه نهند
اجلال ـ بکسراول بزرگ داشتن وبزرگ قدر گردانیدن
اجم ـ بفتح اول ودوم نیستان
اجوف ـ بفتح اول وسوم میان خالی و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد
احسن‌الی‌من‌اسا ـ احسان کردن باآنکه‌عصیان کرده است
ادبار ـ بکسراول پشت دادن دولت و منهزم شدن درجنگ
ادهم ـ بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ
ازل ـ بفتح اول ودوم همیشگی وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد
اژدر ـ بفتح اول وسوم ماربزرگ
اسف ـ بفتح اول ودوم اندوه سخت و اندوهگین شدن
اشتلم ـ بضم اول وسوم تندی ، غلبه ، زور و تعدی
اشهب ـ بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته ، مطلق اسپ
اعانت ـ بکسر اول وفتح نون یاری دادن
اعتمید ـ بفتح اول وسوم ممال ازاعتماد
اغلام ـ بکسر اول کارشنیع باکودکان وامردان کردن وشهوت نیزگردانیدن
اقصی ـ بفتح اول دورتر وبنهایت رسیده
اکلیل ـ بکسراول تاج ، نام منزل هفدهم از منازل قمر وآن سه‌ستاره است‌بشکل مثلث بصورت تاج
التجا ـ بکسراول پناه و با لفظ کردن وبردن و آوردن مستعملست
ام هانی ـ بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه‌السلام
اورنگ ـ سریر و تخت ، عقل و دانش ، فر و زیبائی ، شادی وخوشحالی ، مکروفریب
اهریمن ـ بفتح اول وفتح‌پنجم‌شیطان ورهنمای بدیها
اهمال ـ بفتح اول فرو گذاشتن چیزیرا ، بخود گذاشتن چیزی‌را
ایاغ ـ بفتح اول پیالهٔ شرابخواری

ب

بادپا ـ صفت اسپ

بادلیج و بادلیجه ـ نوعی ازتوپ

بال ـ کتف انسان وحیوان ، پروبال پرندگان نمو کردن ، بالیدن ، بالا

بختی ـ بضم اول نوعی ازشترقوی وبزرگ سرخ رنگ

بدست ـ بکسر اول و دوم وجب را گویند

براق ـ بضم اول مرکبیکه حضرت رسول (ص) درشب معراج برآن سوار شدند وبمعنی مطلق اسپ نیزآمده

برید ـ بفتح اول قاصد ونامه بر

بسمل ـ بکسر اول و سوم ذبح کردن ، ذبیح ، ودر وجه تسمیهٔ آن گفته اند که در وقت ذبح کردن بسم الله میخوانند

برگستوان ـ بفتح اول پوششی که در روز جنگ می پوشیده اند و اسپ را نیز می پوشانیده اند

بیت الشرف ـ بفتح اول باصطلاح اهل تنجیم برجیکه شرف یکی از کواکب هفتگانه درآن شود چون شرف آفتاب درحمل

بیعت ـ فرمان برداری و عهد وپیمان و اخلاص خودرا دردوستی فروختن و مریدشدن

بیع وشری ـ خرید وفروش

پ

پالای سان ـ پالای یعنی صاف کننده و سان بمعنی مانندست

پذیرا ـ بفتح اول مقبول

پرن ـ بفتح اول ودوم پرند بافتهٔ ابریشمی وحریر ساده

پرنیان ـ بفتح اول حریر و دیبای چینی منقش

پسین ـ بفتح اول آخر روز ، آخر

پویان ـ رونده و دونده

پویه ـ دویدن ، رفتار میان نرمی وتیزی

ت

تارمار ـ زیروزبرو کج ومج ، پریشان وپراکنده

تأیید ـ بفتح اول نیرودادن وتوانا گردانیدن

تبرزد ـ بفتح اول نبات

تبیره ـ بفتح اول بمعنی تبیرکه کوس و دهل و طبل و نقاره است و بعضی گفته اند تبیره دهلیست که میان آن باریك و هردوسرش پهن میباشد

تجرد ـ بفتح اول وتشدید دراء برهنه شدن وبرهنگی ومجازاً بمعنی ترك دنیاوقطع علایق

تجلی ـ بفتح اول وتشدید لام آشکارا شدن و روشن ، آشکارا کردن وجلوه کردن

تحت الثری ـ بفتح اول زیرزمین

ترك ـ بفتح اول کلاه

تمشیت ـ بفتح اول وياء جاری کردن و روان کردن

تصاریف ـ بفتح اول گردانیدنها ، گذشتن ها، بر گشتن ها

تلبیس ـ بفتح اول پنهان داشتن مکر وعیب از کسی

تفت ـ بفتح اول گرم

تفتیده ـ بفتح اول آنچه ازآفتاب وآتش گرم شده باشد

تکاهل ـ بفتح اول خودراکاهل نمودن

تکاور ـ بفتح اول و چهارم اسپ وشتر

توسن ـ بفتح اول وسوم اسپ و استر سرکش و پرفوت

تیر ـ نصیب وحصه ، سهم وخدنگ وناوك

تیرتخش ـ تیر هوایی آتشبازی شبهای عید و عروسی

تبرك ـ تصغیر تبر

تمییز ـ بفتح اول جدا کردن

ج

جلاجل ـ بفتح اول زنگها وجرسها

جلوریز ـ بفتح اول سبك عنان و جلد وشتاب چه جلو بمعنی عنانست ، اسپ کتل

جلیس ـ بفتح اول همنشین

جنیبت ـ بفتح اول اسپ کتل و پیش سواری سلاطین

جنود ـ بضم اول لشکرها

جهات ـ بفتح اول نقد واسباب واشیاء

چ

چاچ ـ نام شهریست ازماوراءالنهروکمان خوب بدانجا منسوبست .

چکاچاك ـ بفتح اول ودوم آواز گرز و شمشیر که درپی هم زنند چکچاك هم گفته‌اند .

چول ـ بضم اول بیابان

چیر وچیره ـ غالب شدن، غلبه یافتن، مستولی شدن بردشمن ، بهره

ح

حدی ـ بضم اول سرودیکه در عرب شتربانان میسرایندوشتربدان مست‌شده‌چالاك میگردد

حریم ـ بفتح اول گرداگرد خانه و مکان ، گرداگرد خانهٔ کعبه

حشر ـ بفتح اول ودوم فوج

حضیض ـ بفتح اول پستی ، پستی زمین دردامن کوه

حك ـ بفتح اول تراشیدن ، درو کردن

حمام ـ بفتح اول کبوتر

حمیت ـ بفتح اول ویاء غیرت وننگ

خ

خارماهی ـ استخوان ماهی

خدنگ ـ بفتح اول ودوم نام درختی که از چوب‌آن تیرسازند و بعضی گویند چوب گز است که سخت وهموار باشد و بمعنی تیرهم آمده است

خرگاه ـ بفتح اول عمارت و خیمهٔ بزرگ و آلاچیق بزرگ

خسك ـ بفتح‌اول ودوم خس وخاشاك وخاری‌باشد سه گوشه وخارهای سه گوشه راتیز گویند که ازآهن سازند وسرراه دشمن گذارند.

خشت ـ بکسراول نوعی سلاح جنگ باشد وآن نیزهٔ کوچکیست که در میان آن حلقه‌یی از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند وانگشت سبابه را درآن حلقه کرده بجانب خصم اندازند

خفتان ـ بفتح اول نوعی ازجبه وجوشن که روز جنگ پوشند

خیو ـ بفتح اول آب دهان

خنگ ـ بفتح اول اسپ سپید وبمعنی مطلق‌اسپ

د

داو ـ نوبت دربازی شطرنج ونرد ، نوبت

دخیل ـ بفتح اول آنکه درکار کسی مداخلت کند ، نیت مرد

درا ـ بفتح اول بمعنی درای است که زنگ و جرس‌باشد ، درون‌آی

درع ـ بکسراول زره

دژم ـ بضم اول وفتح دوم ترش وآشفته وغمگین رنجور واندیشمند وبکسرهم صحیح است

دستك زن ـ بفتح اول مطرب وسازنده وسرود گوی و خواننده پشیمان

دمار ـ بفتح اول‌هلاکت ، دم ونفس، دود ودخان

دمان ـ بفتح اول فریادکننده ازروی غضب یااز روی شادی زیاد

دولاب ـ چرخ وهر چه در دوروسیر باشد ، مخزن و کنجینهٔ کوچك

دنگ ـ بفتح اول بی‌خبرو بی‌هوش

دوال ـ بفتح اول تسمهٔ چرم حیوانات

دیرینه ـ کهنه

دیهیم ـ بفتح اول تاج وتخت و کلاه مرصع

ر

رای ـ فکر واندیشه ، لقب ملوك قنوج

رباط ـ بفتح اول مسافرخانه

رزین ـ بفتح اول محکم واستوار

رحیل ـ بفتح اول کوچ و کوچ کردن

رخش ـ بفتح اول معانی مختلف دارد و مطلق

اسپ را گفته اند

رسا - بفتح اول رسنده

رشحه - بفتح اول وسوم آب که ازجایی تراوش کند وبجایی چکد

رفرف - بفتح اول وسوم نام مرکب حضرت رسول اکرم ص، تیزی رفتارموج

رکیب - بفتح اول ممال ازرکاب

رمح - بضم اول نیزه

رمح سماك - بضم اول نام ستاره ییست ، سماك دو هستند یکی اعزل و دیگر رامح یعنی نیزه دار

روارو - بفتح اول کثرت آمد وشد

رواق - بفتح اول پیشگاه خانه و ایوانیکه در مرتبهٔ دوم ساخته باشند

روبینه دم - نی که از روی سازند

رهنمون - بفتح اول نمایندهٔ راه که بتازی دلیل گویند

زخار - بفتح اول وتشدید دوم بسیار پرومالا مال شونده ازآب، شور وغوغا کننده

ز

زخمه - بفتح اول مضراب که بآن سازها نوازند

زره سم - بکسراول وضم سین زره شکاف

زمن - بفتح اول دوم روزگار و وقت ، سبك سیرودون

زنبورك و زنبوره - بفتح اول و پنجم توپ کوچك وتفنگ بزرگ که بباروت وگلوله پرکرده آتش میزدند

زن طلاق - چون درمذهب اهل تسنن برای طلاق تشریفاتی نیست لذا در مقام عهد وسوگند و دشنام این کلمه را بکاربرند

زه - بکسر اول کلمه ییست که هنگام تحسین وآفرین گویند ، چلهٔ کمان ، ابریشم ورودهٔ تاب داده

زیب - خوبی وزینت وآرایش

ژ

ژیان - خشمناك وتندخو واین معنی برتمام بهایم وسباع وطیور اطلاق میشود

س

سبق - بفتح اول و دوم آنچه بطریق مداومت در پیش استاد خوانند ، بیشی

سبع شداد - بفتح اول - هفت آسمان

سحاب - بفتح اول ابر ، ابر بهار

سروش - بفتح اول فرشتهٔ پیغام آور وملك وحی، مطلق ملایکه وفرشگان رانیز سروش خوانند

سرنا - بضم اول مخفف سورناست وسورنا ترکیب قلبست یعنی نایی که در ایام جشن وعروسی نوازند وآنرا شهنای نیز گفته اند و سرنای هم نوشته اند

سفله - بکسر اول وفتح سوم فرومایه

سفیداج - سفیداب

سکان - بفتح اول و تشدید دوم باشندگان

سکون - بضم اول ارمیدن وآرامش

سلم - بضم اول وتشدید و فتح لام نردبان چوبین

سلیح - بفتح اول سلاح

سمند - بفتح اول ودوم رنگی باشد بزردی مایل دراسپ ، مطلق اسپ ، تیر وپیکان

سمندر - بفتح اول وچهارم جانوری معروفست که درآتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود

سنج - بفتح اول بکسر هم ضبط شده جلاجل ودف ودایره ونیز چیزی باشد از جلاجل و دایره بزرگتر ازبرنج سازند درمیان آن قبه وبرآمدگی دارد وبندی بران قبه نصب کنند که انگشتان هنگام برهم زدن درآن کنند ودر جشنها و بازیگاه هابا نقاره ودهل نوازند

سنان - بکسر اول سرنیزه ، سرعصا وسرهرچیز

سویدا - بفتح اول نقطهٔ سیاه که بردلست

سها - بفتح اول ستاره ییست ریز و باریك در بنات النعش

سهی - بفتح اول راست
سیال - بفتح اول وتشدید یاءروان وجاری شونده
سیماب - جیوه

ش

شبدیز - بفتح اول نام اسپ شیرین که بخسروداده بود
شبگیر - بفتح اول شب ، وقت سحر پیش از صبح
شراب طهور - شراب پاك که دربهشت نصیب بهشتیان خواهد شد
شرزه - بفتح اول خشمناك
شش پر - نام سلاح وگرزآهنین که سرآن شش پهلو دارد
شست - بفتح اول قلاب آهنین برای شکار ماهی ، نشتر ، تیروکمان ، وخم زلف و حلقهٔ کمند ورسن
شقه - بضم اول پارچه ییکه برسرعلم بندند
شمخال - بفتح اول سلاطین داغستان را شمخال گویند
شمیم - بفتح اول باد ببوی خوش برآمیخته
شیلان - سفرهٔ طعام

ص

صبیح - بفتح اول خوبروی وسفید رنگ
صدر - بفتح اول امیروصاحب منصب ، سینه ، بالاومقدم ، اول پیشگاه
صدف - بفتح اول ودوم غلاف مروارید ، غلاف
صرصر - بفتح اول و سوم باد سخت ، آواز باد سخت سرد
صعب - بفتح اول دشوار وسخت
صلا - بفتح اول آوازدادن برای طعام وغیرآن ، بمعنی مطلق خواندن هم استعمال شده خواه برای جنگ وخواه غیرآن
صلاح - بفتح اول نیکویی کار ، خیر
صنع - بضم اول کارکردن و آفریدن ونیکویی کردن بر کسی

ط

طامات - لاف وگزاف صوفیان درباب اظهار کشف وکرامات
طایف - طوف کننده و نام ناحیه ییست نزدیك مکه درملك حجاز
طوف - بفتح اول گرداگرد چیزی گردیدن

ع

عدیل - بفتح اول مانند وهمسنگ
عذار - بکسراول رخسار
عرین - بفتح اول بیشه و صحرای پردرخت ، شیررا اکثر بآن نسبت کنند
عسس - بفتح اول ودوم کسیکه برای محافظت شهر بشب گردد (شحنهٔ شب)
عقد - بکسراول سلك مروارید وگلوبند وبفتح اول پیمان ورای وگره دادن، نکاح وبیع کردن وبستن
عسکر - بفتح اول و سوم معرب لشکر عساکر جمع
عصفور - بضم اول گنجشك
علاء - بفتح اول بلندی وبزرگی
عیوق - بفتح اول وتشدیددوم نام ستاره ییست

غ

غجك - بکسراول و فتح دوم غیجاك وغژك،غژه هم گفته اند سازی معروف « کمانچه»
غرنبش - بضم اول غریدن
غره - بکسراول وفتح دوم فریفتگی وغافلی و بفتح اول مغرور
غضنفر - بفتح اول ودوم شیردرندهٔ درشت اندام
غلاء - بفتح اول قحط وگران شدن نرخ غله و هرچیز
غماز - بفتح اول وتشدیدمیم سخن چین
غنم - بکسراول گوسفندان
غنودن - بضم اول خواب گران کردن ،آسودن
غو - بفتح اول صدا وآواز

ف

فرد - بفتح اول باصطلاح ارباب دفاتر کاغذیکه قضایا ومعاملات برآن نویسند فرد گویند و باطل وبیرون کردن ازصفات اوست

فروز - بضم اول بمعنی فرود ضد بالا

فسان - بفتح اول سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

فرقدان - بفتح اول وسوم نام دوستاره است نزدیك قطب شمالی

ق

قاروره - بفتح پنجم - حقهٔ باروت ، نوعی از پیکان ، شیشهٔ کوچك مدور

قانون - اصل هرچیز ، قاعده و دستور ، نام ساز معروف

قربان - بضم اول دوالی که در ترکش دوخته حمایل واردر گردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش مینماید

قربوس - بفتح اول کوههٔ زین اسپ را گویند وآن بلندی پیش زین اسپ میباشد و بابای فارسی وبضم اول هم دیده شده

قزاق - بفتح اول وتشدید زاء طایفه ییکه بشجاعت موصوف بودند و دردشت قبچاق میزیستند ، ترك زبان

قزاگند - بفتح اول وچهارم جامه ییکه باابریشم خام آکنده میکردند وروزجنگ میپوشیدند تیغ برآن کار نمیکرد ، زره

قطره - بفتح اول وسوم کنایه ازتیغ وشمشیر و پیکان وتیر ،اسلحهٔ صیقل زده ، پارهٔ آب که از جایی چکد

قیروان - اطراف عالم ومغرب ومشرق رانیز گویند

قطاس - بضم اول معرب قوتاس ترکیست موی دم گاو کوهی که آنرا کجکاو خوانند

قلمرو - بفتح اول ملك و ولایت مطیع ، محل روان بودن قلم ، همدان وبلاد تابع آن را چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیك ترکمان بوده بدین سبب قلمرو علیشکر خوانند درین کتاب هرجا قلمرو ذکرشده مقصود قلمرو علیشکر میباشد .

ک

کاو - بمعنی کاویدن وامر بکاویدنست

کجیم - بفتح اول جامه ییست که درون آنرا به پیلهٔ ابریشم خام آکنده وپر کرده درروز جنگ پوشند که حفظ تن ازضرب تیغ ونیزه کرده باشند

کرس - بکسر اول خانه های مردم مجتمع وفراهم آمده ، خانه ییکه برای بزغالگان بنا کنند

کریاس - بکسر اول محوطه ودرون خلوتخانهٔ سلاطین وامراء ، دربار پادشاهان وامراء واعیان

کروفر - بکسر اول وچهارم حمله و گریز

کف الخضیب - بفتح اول وپنجم نام ستاره ییست سرخ رنگ بجانب شمال

کمیت - بضم اول اسپ سرخ رنگ که بسیاهی زند وبمعنی مطلق اسپ هم آمده

کوپال - گرز وعمود

کودن - بفتح دال اسپ کندرو ومردم کندفهم

کهین - بکسر اول کوچکترین

کیش - تیردادن ، مرادف آیین ، جزیره ، پر که برتیر نصب نمایند

کیمخت - پوست کفل وساغری اسپ وخر که بنوعی خاص دباغت کنند

گ

گرد - بضم اول مبارز ودلاور وبهادروشجاع

گلخن - بضم اول وفتح سوم آتشگاه حمام

گنبد - بضم اول وفتح سوم خیز کردن ، جستن و جهیدن

ل

لك - بفتح اول عدد صدهزار بهندی

لوا - بکسر اول علم لشکر

لوث - بفتح اول آلایش وآلودگی

م

مات - گرفتارومقید شدن، اصطلاح شطرنج‌بازان
مباح - بضم اول حلال داشته شده و جایز داشته شده
محدث - بضم اول وفتح دوم و کسر دال مشدد ، دانندهٔ علم حدیث
مخل - بضم اول خلل اندازنده
مازاغ . اشاره است بآیهٔ کریمهٔ مازاغ البصر و ماطغی
مرآت - بکسراول آیینه
مستنیر - بضم اول وفتح سوم طلب روشنی کننده ونورجوینده وبمعنی مطلق روشن نیزآمده
مشبك-بضم‌اول وفتح‌باء مشددهرشیئی که در آن سوراخ‌سوراخ باشد
مشکو بفتح اول بتخانه وحرم‌خانهٔ پادشاه
محرر - بضم اول و فتح دوم وکسرسوم نویسنده وآزاد کننده
مشرب - بکسر اول وفتح سوم پیاله وکوزه
مشیر بضم اول صاحب مشوره ، مشورت کننده
معجر - بکسراول وفتح سوم روپوش زنان
معلی - بضم اول وفتح دوم وتشدید لام بلند شده
مغ - آتش‌پرست
مغفر - بکسراول وفتح سوم کلاه آهنی که روز جنگ پوشند
مفسلا - بضم اول وفتح سوم ضعیف
ملجاء - بفتح‌اول جای پناه
منجوق - بفتح اول ماهچه علم وچتر وچیزیکه اززر وسیم‌وغیره راست کرده برسر علم‌لشکر می‌نهند
مندیل - بکسر اول دستار و دسارچه که‌برمیان بندند
منشار - بکسر اول اره
منشور - بفتح اول پـراکنده شده ، فرمـان پادشاهی
منغص - بضم اول وثانی مکدر ، تیره ، ناخوش
مؤاخات - بفتح اول برادری کردن
مولی - بفتح اول خداوند وبنده‌آزاد کننده و کرده ، دوست وهمسایه وهم سوگند
مهچه - بفتح اول مخفف ماهچه و آن چیزیست بصورت ماه مدور اززر وسیم ساخته صیقل زده برسر علم فوج نصب کنند
مهد - بفتح اول گاهواره وزمین
مهمل - بضم اول‌وفتح‌سوم سخن که‌آنرااستعمال نکنند ، بیهوده،
مهین - بکسر اول بزرگتر
میغ - ابر

ن

ناچخ - بفتح سوم تبرزین
ناس - آدمیان
ناوك - بفتح سوم تیر «مصغر ناووآن چوبیست میـان تهی که تیر را درآن گذاشته بوضعی مخصوص میاندازند»
نخوت - بفتح اول و وسوم ناز وتکبر
نژند - بفتح اول ودوم اندوهگین وغمناك
نسرطایر - بفتح اول ازستارگان اکبر قدردوم درشکل عقـاب
نسق - بفتح اول ودوم‌سخن بریك روش وسیاقت آورده
نشور - بفتح اول روز رستاخیز
نطع - بکسر اول‌پوست دباغی کرده که برسرآن نشینندوبمعنی آنکه زیرپای‌مردم‌واجب‌القتل اندازند ، فرش وگستردنی
نفیر - بفتح اول فریاد وناله وفغان
نمانیم - نگذاریم
نواشد - بفتح اول وکسر شین سرودها
نوال - بفتح‌اول دهش‌وعطا وسزاوار وبهره‌ونصیب
نوبت - بفتح‌اول نقاره راگویند که درعیش‌نوازند
نیایش -آفرین وتحسین ودعایی باشد که ازروی تضرع وزاری کنند
والا - بلند ، بالا

وبال - بفتح اول سختی و دشواری وگرانی و
ورا - بفتح اول برتر وبالاتر
وضیع - بفتح اول مردم فرومایه و دنی

ه

هاوها ، های‌وها ، هایهای ، های و هوی - از اصواتست‌درصفت‌ناله‌وآه‌وگریه مستعمل میشود
هزاهز - بفتح اول وکسر چهارم جنبشی که از بیم درسپاه افتد
هژبر بضم اول وفتح دوم شیر درنده
هفت جوش - روی که از جمیع‌فلزات باهم آمیخته سازند
هفت‌گنبد - هفت‌آسمان
هماورد - بفتح اول‌وچهارم‌دوکس که‌باهم‌جنگ کنند هریك دیگریرا هماورد باشد یعنی همتا و هم‌کوشش
هنگامه - بکسر اول معرکه
هور - خورشید ، بخت وطالع ،
هیاهی- بفتح اول‌همان هایا هویست‌که شور و غوغای ارباب طرب باشد
هیجا - بفتح‌اول جنگ
هیون-بفتح‌اول‌شترجمازه که‌رفتارآن‌تندوتیزست

ی

یأجوج - بفتح‌اول‌وضم سوم کسیکه‌آتش‌برافروزد وفساد انگیزد
یازیدن - دست بچیزی دراز کردن
یکران - بفتح اول اسب
یل - بفتح اول پهلوان

***

فهرست اسامی اشخاص

فهرست اسامی اماکن

اغلاط فرهنگ لغات

صفحه	لغت	غلط	صحیح
۲۲۷	اهمال	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۷	احسن الی من اسا	احسان کردن بآنکه عصیان کرده است	احسان کن بآنکه بدی کرد
۲۲۷	اعتمید	بفتح اول	بکسر اول
۲۲۸	تأئید	تبیاد	تأئید
۲۲۹	دوال	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سها	بفتح اول	بضم اول
۲۳۰	سکان	بفتح اول	بضم اول وتشدید دوم
۲۳۰	سبق	بیشی	پیشی
۲۳۰	سلیح	بفتح اول	بکسر اول
۲۳۰	سویدا	بفتح اول	بضم اول
۲۳۲	غره	بفتح اول مغرور	بکسر اول وتشدید دوم مغرور
۲۳۲	کروفر	بکسر اول وچهارم	بفتح اول وچهارم
۲۳۳	مشکو	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	مواخات	بفتح اول	بضم اول
۲۳۳	نشور	بفتح اول	بضم اول
۲۳٤	وراء	برتر وبالاتر	برتروبالا تروسپس وپیش
۲۳٤	هنگامه	بکسر اول	بفتح اول

تصحیحات

صفحه	بیت	خطا	صواب
۱۷	۱۹	براهست	مراهست
۱۸	٤	بوصغم	بوضعم
۲۲	۱۸	سی‌چار	سی‌وچار
۳۱	۱۸	توانا	توان و
۳۲	۸	تبیرز	تبریز
٤۹	۱۷	اناقه	اتاقه
٥٦	۱۹	اناقه	اتاقه
٥۷	۲۱	شصت	شست
۷۲	٥ پاورق	آقا صادق	آقامحمدعلی
۸۱	۱۲	سنه سقزش	سنه وسقزش
۱٥۳	۳	گاوماهی	گاو وماهی